

صدای پامی غزرائیل



ابوالقاسم حالت

صدی پاپی عزرائیل

مجموعہ مقالات طنز آمیز

ابوالقاسم حالت

جلد پنجم

انتشارات گوٹنبرگ



* صدای پای عزرائیل

* ابوالقاسم حالت

* چاپ اول : ۱۳۵۲

* چاپ : چاپخانه گلشن

* تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

* کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است .

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	۱- ملاقات با شیطان
۱۱	۲- عقیده آقای محافظه‌کار
۱۵	۳- دهن‌ها بازاست و گوش‌ها بسته
۲۰	۴- بازرس‌های وظیفه‌شناس
۲۴	۵- ناهار تیرآهن بخورید ، شام آجر
۲۸	۶- گدائی سیمان
۳۳	۷- هزارویک شوخی
۳۷	۸- هفته‌ای هفت روز تعطیل
۴۱	۹- استریپ‌تیز در اداره دارائی
۴۶	۱۰- از بابام یاد گرفتم
۴۹	۱۱- این وعده هم از آن وعده‌ها بود
۵۴	۱۲- ای که دستت می‌رسد ، کاری‌بکن
۶۱	۱۳- از سوراخ کلید
۶۵	۱۴- با تربیت‌ها
۷۰	۱۵- بتی خانم و شوهرش!
۸۸	۱۶- بچه بخواب یک سرود و گوش آمده!
۹۳	۱۷- بزازی که گز نکرده پاره کرد
۹۷	۱۸- بز بیاری بنده!

۱۰۵	۱۹- بنویسم یا ننویسم
۱۰۹	۲۰- دهاتی دیروزی و شهری امروزی
۱۱۴	۲۱- بودار به مزاج ما نمی سازد
۱۱۸	۲۲- انتقام کاسب‌ها!
۱۲۴	۲۳- پارسال را خدایا مرزد
۱۲۹	۲۴- پارکینگ در تپه عشاقی
۱۳۶	۲۵- پنج صحنه کمدی
۱۴۰	۲۶- تله!
۱۴۴	۲۷- دروغگو دشمن خداست
۱۴۹	۲۸- جواب دندان شکن
۱۵۴	۲۹- جواب من به سئوالهای کنکور
۱۵۹	۳۰- جیب یا خورچین
۱۶۳	۳۱- چاقوی گوش بری
۱۶۸	۳۲- حساب حساب کا کا بردار
۱۷۲	۳۳- حقوق کارمندان دولت خیلی زیاد است
۱۷۴	۳۴- حمال خانواده
۱۷۸	۳۵- خدا میبخشد و بنده خدا نمی بخشد
۱۸۳	۳۶- خرج سرخاب و سفیدآب
۱۸۸	۳۷- خواب های آشفته
۱۹۴	۳۸- شتری که درخانه همه می خوابد
۱۹۸	۳۹- پس عیدی باز نشستگان چه شد!؟
۲۰۲	۴۰- دام‌هایی که درراه شامی گسترند
۲۰۶	۴۱- دزد دل و دزد قالباق
۲۱۲	۴۲- زرعلی سبزی فروش و حیدرعلی بنا
۲۱۷	۴۳- شهر قحطی زدگان
۲۲۴	۴۴- صدای پای عزرائیل
۲۲۹	۴۵- فیس و باد مگس‌ها

صفحه

عنوان

۲۳۳	۴۶- عجب زن باوفائی
۲۳۶	۴۷- گندفروش به جای گرانفروش
۲۴۰	۴۸- لا کتاب ها من جنبه ندارم . . . ؟
۲۴۳	۴۹- مرض خاکبازی
۲۴۷	۵۰- آقای قیافه شناس!
۲۵۲	۵۱- آقای دکتر، اختیار دارید
۲۵۷	۵۲- آقای حالت اختیار دارید
۲۵۹	۵۳- قسم حضرت عباس یادم خروس
۲۶۲	۵۴- پزشکان تاجرپیشه فراوانند
۲۶۳	۵۵- آقای دکتر اختیار دارید
۲۶۸	۵۶- کیسه خالی و پزعالی
۲۷۳	۵۷- سوء تفاهم

ملاقات با شیطان

چند شب پیش خواب عجیبی دیدم . در خواب چشم به صورتی زیبا و قدوبالائی
فربیا افتاد .

چون یقین داشتم که چنان زیباروئی حتی در خواب هم قسمتم نمی‌شود ، حدس
زدم که او باید شیطان باشد . زیرا حکایت سعدی را به خاطر داشتم که در بوستان فرموده
است :

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر به رخسار حور	چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

معدلک وقتی او جلو تر آمد گفتم : " ببخشید ، شما را نمی‌شناسم " .

گفت : " یک عمر است با من سر و کار داری و هنوز مرا نمی‌شناسی ؟ "

فهمیدم که حدسم درست بوده . خودش است .

گفتم : " شما شیطان نیستید ؟ "

گفت : " البته که شیطانم . پس توقع داشتی کسی دیگری به سراغ تو بیاید ؟ "

گفتم : " تو باید دنبال شکارهای چاق و چله بگردی که بتوانند نقشه‌های تو را

خوب اجرا کنند . از من که کاری بر نمی‌آید ! "

گفت: "تو لازم نیست برای من تکلیف معین کنی. من از روز اول خلقت، "آدم" خودم را خوب می‌شناختم!"

گفتم: "پس لابد از سوء استفاده‌هایی که خبرش هم در روزنامه‌ها منعکس شده، اطلاع داری."

گفت: "البته که اطلاع دارم... این قضایا کلی به تجربیات من اضافه می‌کند. چون اشخاصی هستند که هر روز درس تازه‌ای به من می‌دهند و اعتراف می‌کنم که حق استادی به‌گردنم دارند."

گفتم: راستی بگو ببینم. تو معمولا بهانه‌هایی برای فریب اشخاص داری: یکی از این بهانه‌ها "نیاز" است. کسی را که نیازمند است و ادا می‌کنی که بخاطر سیر کردن شکمش دست به دزدی بزند. یکی دیگر "جوانی" است. مثلا بیخ گوش فلان صندوقدار جوان می‌خوانی که: "آخر تو پس کی می‌خواهی از جوانی خود لذت ببری؟ بقول خیام: ایندم نکنی نشاط کی خواهی کرد؟ یا بقول سعدی: ای که دستت می‌رسد، کاری بکن." او هم فردا پولهای صندوق را بر می‌دارد و فرار می‌کند.

یکی دیگر «پیری» است. گاهی یکنفر را از روز پیری می‌ترسانی و به یاد این شعر می‌اندازی:

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

او هم از هرجا که دستش رسید می‌چاپد و نقشه می‌کشد که در ایام پیری در قصر زندگی کند. گاهی هم نقشه‌اش درست از آب در می‌آید و در قصر زندگی می‌کند، منتهی در قصر قجر!

یکی دیگر "عقده" است. در جایی که کارکنان فقط با پارتی بازی و توصیه تراشی می‌توانند پیشرفت کنند، کسی که پارتی ندارد و از جدیت و وظیفه‌شناسی نتیجه‌ای نمی‌گیرد آخر عقده پیدا می‌کند و وقتی دید که درستکاری فایده‌ای ندارد، از راه نادرستی

وارد می‌شود .

ولی بعضی را به هیچیک از این بهانه‌ها نمی‌توان فریفت ، مثلاً "آقائی را می‌بینی که دچار فقر نیست زیرا از حقوق گزاف و مزایای کلان بهره‌مند است . عقده ندارد ، چون سریعاً ترقی کرده و مرتب ترفیع گرفته ، جوان نیست ، چون مرحله جوانی را دیگر پشت سر گذاشته ، غصه پیری هم ندارد ، چون در مقامی است که وقتی پیر و بازنشسته شد همه حقوق و مزایای خود را خواهد گرفت و آسایش خود و خانواده‌اش کاملاً تأمین خواهد شد . خوب ، آ شیطان ، چنین کسی را با چه دوز و کلکی به دام می‌اندازی که میلیونها تومان بلند می‌کند و رسوائی راه می‌اندازد ؟

شیطان قهقهه شیطنت‌آمیزی سر داد و گفت : در کتاب ریاض‌الحکایات نوشته‌اند شخصی ابلیس را در خواب دید که یک مشتمت قلاده در دست داشت . پرسید : " این قلاده‌ها برای چیست ؟ " جواب داد : " برای این است که به‌گردن اشخاص ببندازم و آنها را دنبال خود بکشانم . " پرسید : " قلاده‌ای که می‌خواهی به‌گردن من ببندازی کدام است ؟ " گفت : " اینها برای کسانی است که به آسانی رام نمی‌شوند . ولی تو که خود به خود رام هستی که دیگر قلاده لازم نداری ! "

این عین حقیقت است من گاهی از هر طرف که می‌چرخم به کسی بر می‌خورم که برای پیروی از من هیچ احتیاجی به قلاده ندارد و گرنه می‌نشیند و کلاه خود را قاضی می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که مگر آدمیزاد بیشتر از شکم خود هم می‌تواند بخورد ؟ مگر بیشتر از توانائی خود هم می‌تواند خوشگذرانی کند ؟ پس میلیون‌ها تومان پول را برای چه می‌خواهد ؟ اگر برای تأمین آتیه فرزندانش می‌خواهد ، هم به خودش توهین می‌کند هم به فرزندانش . به خودش توهین می‌کند چون مثل این‌که خود را آنقدر نالایق می‌داند که نمی‌تواند بچه‌های خود را طوری تربیت کند که فردا برای خودشان آدمی شوند و گلیم خود را از آب بیرون بکشند . به فرزندانش هم توهین می‌کند چون خیال می‌کند

آنها آنقدر دست و پا چلفتی هستند که بلافاصله پس از مرگ پدر به روز سیاه خواهند نشست .

گفتم : " شیطان ، تو با این حرفهائی که می‌زنی مثل این که طینت بدی نداری . باطنت هم مثل ظاهرت بی‌عیب است . تو که چنین روی و خوئی داری ، پس چرا روز اول به آدم سجده نکردی که از درگاه الهی رانده نشوی ؟ "

گفت : " برای این که می‌دانستم از پشت آدم چه کسانی به وجود می‌آیند . از همان دو پسری که آدم پس انداخت و اسمشان را هابیل و قابیل گذاشت ، یکیش جنایتکار از آب درآمد . مگر اینطور نبود ؟ به همان دوستی چندین ساله‌ای که با هم داریم قسم ، اغلب اینها کسانی هستند که من ابداً " کاری به کارشان ندارم . خودشان داوطلبانه دنبال من می‌افتند و نقشه‌هایی می‌کشند که من با اینکه قرن‌ها شیطنت کرده‌ام هرگز این جور دوزو کلک‌ها به فکرم نمی‌رسد . معذک وقتی یکی از نقشه‌ها گندش درآمد و مشتشان باز شد ، تمام تقصیرها را به گردن من می‌گذارند . و فحشم میدهند و میگویند : ای بر شیطان حرامزاده لعنت ! "

پنجشنبه ۴ اسفند ماه ۱۳۵۴

عقیده آقای محافظه‌کار

این روزها همه‌جا صحبت از فضای باز سیاسی است . ولی عده‌ای هنوز تردید دارند که آیا در چنین فضائی می‌توان آزادانه پرواز کرد یا هنوز پرو و بال باز نکرده به دام بلا خواهند افتاد .

روز جمعه من در مجلسی با یک آقای محافظه‌کار بگو مگو داشتم .

آقای محافظه‌کار همینکه صحبت از آزادی بیان به میان آمد ، گفت ؛ " ولی من از این حرف‌ها چشم‌آب نمی‌خورد . "

گفتم ؛ " حق داری . چون چشم برای آب خوردن نیست لب‌ودهن برای آب خوردن است . "

گفت ؛ " شوخی را کنار بگذار . منظور من این است که از قدیم گفته‌اند زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد . "

گفتم ؛ " ولی بسیاری از اوقات قضیه برعکس بوده و زبان سرخ شفاعت کرده و سر سبز را از بر باد رفتن نجات داده است . "

گفت ؛ " با این وصف بیخود نیست که سعدی فرموده ؛

نگفته ندارد که با تو کار ولیکن چو گفتمی دلیلش بیار . "

گفتم ؛ " ولی همان سعدی در جای دیگر هم فرموده ؛

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی
وگرنه چو پیک اجل در رسد به حکم ضرورت زبان در کشی

خوب حالا که این امکان گفتار پیش آمده ، چرا گفتنی‌ها گفته نشود ؟ بالاخره در

گفتن اثری هست که در نگفتن نیست . "

برای این که تسلیم نشود از این شاخ به آن شاخ پرید ، و این بار شروع کرد به هشدار و اعلام خطر . و گفت : " اما نباید فراموش کرد که دیوار موش دارد و موش‌گوش دارد . ما نباید حرفی بزنیم که خارجیان از آنها اتخاذ سند کنند . نباید گزک به دست دشمنان بدهیم . مگر یادتان رفته که وقتی نمایندگان مجلس از لایحه انتخابات ایراد گرفتند رادیوهای بیگانه تمام اعتراضات آنها را منعکس کردند؟ "

گفتم : « اولاً در این که بعضی از رادیوهای بیگانه جنشان خرده شیشه دارد و مرتب موش می‌دوانند و سمپاشی می‌کنند حرفی نیست . ولی مگر کسی که غرض و مرضی دارد از ساکت نشستن و دم فرو بستن ما دست از غرض‌ورزی برمی‌دارد ؟ دشمن اگر بخواهد دشمنی کند بالاخره از هر جا که باشد گزکی به دست می‌آورد و نیش خود را می‌زند و زهر خود را می‌ریزد ولو آنکه در این جا هیچ سخنی از دهنی در نیاید و تمام زبانها در کام و تمام شمشیرها در نیام باشد .

بنابراین وقتی این جور ملاحظه‌کاری‌ها یا محافظه‌کاری‌ها هیچ تأثیری در جلوگیری از غرض و مرض دشمنان ندارد اگر گفتنی‌ها را بگویند و نوشتنی‌ها را بنویسند بهتر از آن است که نگویند و ننویسند .

ثانیا " : چرا باید در همه جا حکایت یک بام و دو هوا باشد ؟ چرا وقتی با سایر کشورها روابط اقتصادی و سیاسی و فرهنگی برقرار می‌کنیم و پیمان‌های دوستانه می‌بندیم رسماً " آن کشورها را دوست خود می‌دانیم ولی وقتی روزنامه یا رادیوی یکی از آن کشورها خبری راجع به ایران پخش می‌کند که به مزاج ما سازگار نیست آن وقت دیگر چنین کشوری

را دشمن خود می خوانیم ؟ مگر پیوند دوستی دو ملت آنقدر سست است که به حرف تو خالی یک رادیوی پوشالی از هم بگسلد ؟

ثالثاً " : بقول آن روزنامه نگار معروف انگلیسی : اگر سگی پای آدمی را گزید این خبر مهمی نیست چون یک امر عادی است ، ولی اگر آدمی پای سگی را گزید این خبر جالبی است و باید پخشش کرد ، چاقو کشی دو نفر لش و لگرد در کنار خیابان مطلب مهمی نیست که قابل درج در روزنامه یا پخش از رادیو باشد ولی اگر فرضاً در کشوری دونفر وزیر در کابینه با مشت و لگد به حان هم افتادند و برای هم چاقو کشیدند البته واقعه جالبی است که ممکن است رسانه های گروهی کشورهای دیگر هم آنرا پخش کنند بی اینکه قصد دشمنی داشته باشند یا دنبال گزک بگردند .

رابعاً " : چرا وقتی روزنامه های ما در قسمت اخبار خارجه می نویسند ؛ " پشگل اسب به سوی نمایندگان مجلس عوام انگلستان پرتاب شد و این موضوع مدت بیست و هشت دقیقه جلسه مجلس را به تأخیر انداخت " ، شما آنرا با کمال لذت می خوانید و تفریح می کنید و انتشار آنرا هم به غرضورزی یا دشمنی تعبیر نمی کنید ، ولی اگر از آن طرف درباره اعتراض نمایندگان مجلس ما به لایحه دولت خبری منتشر شود ، بانگ و فریاد بر می آورید که گزک به دست دشمنان داده شده ؟

خامساً : مطبوعات و رادیو و تلویزیون هر کشوری در حکم زبان آن کشور است ، و این زبان را بحمدالله ما هم داریم . اگر عیبی از ما می گیرند از دو حال خارج نیست ؛ یا راست می گویند یا دروغ . اگر راست می گویند باید بشنویم و عیب خود را اصلاح کنیم . و اگر غرض دارند یا اشتباه می کنند باید جوابشان را بدهیم و اشتباهشان را رفع کنیم و از زبان سعدی بگوئیم .

جواب است ای برادر این ، نه جنگ است

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

از این‌ها گذشته ، اگر تو فقط سرآزادی بیان دعوا داری ، این دعوا در حکم هیاهوی بسیار بر سر هیچ است . چون آزادی بیان خود بخود هیچ اهمیتی ندارد . و حرفی که زده می‌شود اگر خیلی سودمند باشد تازه مثل یک دستور طبّاحی است که تا در آشپزخانه آنرا دقیقاً " به کار نبرند و از رویش غذای مورد نظر را نپزند ، عملاً هیچ فایده‌ای ندارد . این آزادی بیان هم هنگامی نتیجه‌بخش خواهد بود که هرکسی آزادانه عقیده خود را اظهار کند و اولیاء امور هم حسن نیت و آمادگی داشته باشند که به عقائد و نظرات مردم احترام بگذارند و به حرفی که حسابی است گوش بدهند و پیشنهادی را که منطقی است بپذیرند و به مرحله عمل در بیاورند . بدین ترتیب است که مردم در سرنوشت کشور خود شرکت می‌کنند و آزادی بیان باعث ترقی و تعالی کشور می‌شود .

ولی اگر قرار باشد که مردم حرف خود را بزنند ولی هیچ‌کس به حرفشان گوش ندهد اگر بیمار دردمند مرتب فریاد بزند : آخ سرم آخ کمرم ؛ ولی پزشک و بهیار و پرستار ابداً به دردش نرسند ، یا اگر من هی گلو پاره کنم که ؛ آ آ دزد آ آ دزد ؛ و پاسبان‌ها هم یا هیچ اعتنا نکنند یا احياناً عوض دزد خود مرا بگیرند درین صورت آزادی بیان یا اصلاً نتیجه نمی‌دهد یا چنان نتیجه معکوس می‌دهد که آدم از حرف زدنش پشیمان می‌شود . خلاصه زبان گویا هنگامی سود می‌دهد که گوش شنوائی هم در کار باشد . وگرنه در آنجا که زبان‌ها همه باز است ؛ اگر گوش‌ها همه بسته باشد ؛ ناطق استاد با لال مادرزاد چه فرقی دارد ؟

می‌گویند زنی به خانه دختری رفت تا او را برای پسر خود خواستگاری کند . مادر دختر با تشویش و خجالت گفت : " ولی گمان نمی‌کنم ما لیاقت وصلت با شما را داشته باشیم چون دختر من لال است .

خانم خواستگار با خونسردی جواب داد : از این جهت نگران نباشید چون پسر

من هم کراست . "

دهن‌ها باز است و گوش‌ها بسته

هفته پیش مقاله‌ای خواندم تحت عنوان "چه آسان و چه بی تفاوت!" و نویسنده مقاله منظورش از انتخاب این عنوان آن بود که چرا ما در برابر هر تغییری بی تفاوت هستیم و آنرا باخونسردی و بی علاقتی می‌پذیریم؟ ساعت را یک ساعت عقب بردند، پذیرفتیم. به گمان من نویسنده گرامی دو چیز را فراموش فرموده بودند: اول اینکه درباره همین تغییر ساعت چندین بار در مطبوعات هرکسی چیزی گفت و اظهار نظری کرد و به هرحال موضوع خیلی عادی گرفته نشد.

دوم اینکه مردم زرنگند و هر جا بو بردند که اظهار نظر درباره مسئله‌ای نتیجه ندارد ترجیح می‌دهند که حرفی نزنند و وقت خود را بیخود تلف نکنند. بارها صریحا "به مردم حق آزادی بیان داده‌اند و مردم هم در اظهار عقیده آزادند ولی افسوس که دهن‌ها باز است و گوش‌ها بسته".

کسانی که باید اظهار نظر کنند می‌کنند ولی کسانی که باید گوش بدهند نمی‌دهند. لابد به یاد دارید که در اواخر سال گذشته تصمیم گرفتند قیمت تلفن را تا حدود سه برابر بالا ببرند و این تصمیم را هم عطف به ماسبق کردند.

اولین کسی که موضوع را مطرح کرد نویسنده زیرک و با ذوق آقای اسدالله شهریاری بود. پس از او نیز دیگران اظهار نظر کردند که "تاکنون پولهای زیادی از مردم ودیعه

گرفته و در حقیقت با آنان پیمان بسته‌اند که در برابر دو هزار و دویست تومان یک‌شماره تلفن به‌ایشان واگذار کنند. اگر بخواهند برخلاف معمول قرار جدید را عطف به ماسبق کنند و از کسانی هم که قبلاً ودیعه سپرده‌اند پول بیشتری بگیرند مثل این است که دبه در آورده و زیر قول و قرار و تعهدات خود زده باشند. کسی که هفت سال پیش هزار تومان ودیعه سپرده اگر می‌دانست که این تلفن برایش دوهزار و دویست تمام نمی‌شود و شش‌هفت هزار تومان تمام می‌شود شاید اصلاً این معامله را نمی‌کرد و همان هزار تومان را که هفت سال قبل به اندازه هفت هزار تومان امروز ارزش داشت به زخم کار دیگری می‌زد که امروز آن را به هفتاد هزار تومان رسانده باشد.

از این حرفها زیاد زده شد. ولی چه نتیجه‌ای داشت؟

امروز اگر شما پس از هشت سال معطلی تلفن در خواستی خود را بگیرید درست که حساب کنید می‌بینید بجای دو هزار و دویست تومان برای شما هفت هزار تومان آب‌خورده است.

قضیه تلفن را محض نمونه عرض کردم. تو خود حدیث مفصل بخوان زین مجمل. در مثل مناقشه نیست. فرض کنید در موسسه‌ای کمیسیونی تشکیل می‌شود درباره این موضوع که میز و صندلی و قفسه‌های آهنی موسسه را بفروشند و بجایش میز و صندلی و قفسه چوبی بخرند.

آقای رئیس پس از طرح موضوع رو به اعضاء حاضر در جلسه می‌کنند و نظر آنان را می‌خواهند.

یکی می‌پرسد: " علت اقدام به این کار چیست؟ "

آقای رئیس جواب می‌دهد: " علتش این است که اشیاء آهنی سنگین است و به کف اتاقهای این عمارت هشت طبقه فشار وارد می‌آورد و صدمه می‌زند. ولی اشیاء چوبی سبک‌تر است. "

آقای دیگری می‌گوید: " ولی من گمان نمی‌کنم میز و صندلی آهنی آنقدر سنگینی داشته باشد که به چنین عمارتی صدمه بزند . تازه ، ما می‌خواهیم بجایش میز و صندلی چوبی بگذاریم که آنها هم چندان سبک نیست . "

آقای رئیس می‌گوید: اشتباه می‌کنید . از شما بعید است که چنین حرفی می‌زنید . چطور می‌شود که چوب و آهن هموزن باشد !

یکی دیگر از حاضران اظهار می‌دارد: " بنظر من فروش میز و صندلی آهنی و خریداری میز و صندلی چوبی مستلزم مخارج زیادی است . "

اما آقای رئیس می‌فرمایند: " درست است . ولی در نظر داشته باشید که گاهی صرفه‌جویی ضررش بیش از منفعت است . اگر امروز این کار را نکنیم ، و فردا به‌این عمارت خرابی و خسارتی وارد آید تعمیر و ترمیمش به‌مراتب بیشتر خرج بر می‌دارد . "

همینطور ، هر کسی هرچه بگوید ، آقای رئیس جوابی برایش می‌تراشد ، و چیزی نمی‌گذرد که همه می‌فهمند تصمیم به تعویض میز و صندلی‌ها از پیش گرفته‌شده و کمیسیون و نظرخواهی هم فورمالیته‌ای بیش نیست . بدین وسیله می‌خواهند وانمود کنند که چنین تصمیمی از طرف یکنفر اتخاذ نشده و نظر همه سران قوم بوده است .

در صورت جلسه هم می‌نویسند :

در کمیسیونی که فلان روز و فلان ساعت با حضور آقایان حسن و حسین و تقی و نقی تشکیل گردید ، " قرار بر این شد " که چنین و چنان شود .

اصطلاح " قرار بر این شد " هم یعنی : " همه اعضا جلسه بالاتفاق قرار گذاشتند که این کار را بکنند . "

یکی دو سال بعد باز همین رئیس یا رئیس دیگر کمیسیون تشکیل می‌دهد درباره این موضوع که میز و صندلی‌های چوبی را بفروشند و میز و صندلی آهنی بخرند دلیل این کار هم آن است که اثاث چوبی موربانه می‌گذارد و اثاث آهنی نمی‌گذارد .

در این کمیسیون هم آقا برای هر نظر مخالفی جوابی در آستین دارد و خیلی زود به همه می فهماند که این تصمیم باید عملی شود و مخالفت فایده‌ای ندارد . لذا باز هم همه خاموش می شوند و باز هم فردا در صورت جلسه می نویسند : " قرار بر این شد " که چنین و چنان شود .

در همه موارد همینطور است . کسی در اظهار نظر کوتاهی نمی کند ولی آیا اظهار نظر تنها کافی است ؟

مؤسسه‌ای می خواست یک سکرتر استخدام کند . عده‌ای از خانم‌ها داوطلب شدند و در خواست خود را فرستادند .

چند روز بعد رئیس کارگزینی به اتاق آقای مدیر کل رفت و پرونده امر را گشود و گفت : میان خانم‌هایی که مدارک خود را فرستاده بودند چهار نفر را انتخاب کردیم که امتیازات بیشتری داشتند . ازین چهار نفر یک مسابقه هوش بعمل آمد . اولی را خواستیم و پرسیدیم : از دو عدد ۳ و ۴ چه عددی بدست می آید ؟ او سؤال را نفهمید و نتوانست جواب دهد . بنابراین معلوم می شود کنگد ذهن است .

بعد دومی را خواستیم و از او هم همین سؤال را کردیم . فوراً " جواب داد : ۳ و ۴ را با هم جمع می کنیم و عدد ۷ را به دست می آوریم . پاسخ این خانم درست بود ولی کافی نبود معلوم می شود که سطحی فکر می کند و عجولانه تصمیم می گیرد .

سومی جواب داد : ۳ و ۴ را اگر با هم جمع کنیم ۷ و اگر در هم ضرب کنیم ۱۲ می شود . معلوم می شود که این خانم دقیق تر است .

چهارمی گفت : این دو عدد را اگر جمع کنیم ۷ و اگر ضرب کنیم ۱۲ خواهد شد . اگر ۳ را طرف راست و ۴ را طرف چپ بنویسیم ۴۳ می شود و اگر برعکس ۴ را طرف راست و ۳ را طرف چپ قرار دهیم ۳۴ خواهد شد . جواب این خانم از همه کاملتر بود و میرساند که هوش و دقت و وسعت نظرش از همه بیشتر است . اکنون دیگر میل مبارک است . هر کدام

را که بخواهید ترتیب استخدامش داده خواهد شد .

آقای مدیر کل سر را بلند کرد و گفت : همان را استخدام کنید که موی بور و چشم زاغ و قد بلند داشت و از همه زیباتر بود .

دیماه ۱۳۵۶

بازرس‌های وظیفه‌شناس

اگر به یادتان باشد روز پنجشنبه هفته گذشته روزنامه کیهان گزارشی راجع باظهار نظر "کارشناسان" درباره رشوه‌خواری داشت که درشت‌ترین نیت‌آن این بود :

" رشوه : این لولو را از ادارات بیرون کنید ! "

ظریفی خندید و گفت : " رشوه " اسامی و القاب و عناوین افتخار آمیز زیادی دارد :
" پول چائی " ، " حق و حساب " ، " حق البوق " ، " باج‌سبیل " ، " انعام " ، " پیشکش " ،
" تحفه " ، " تعارف " و امثال اینها همه را شنیده بودیم . اما تاکنون نشنیده بودیم که
کسی اسم " رشوه " را 'لولو' بگذارد . بیخود نیست که مرتب توصیه می‌کنند . بچه‌ها را
از لولو نترسانید .

ولی رندی که بارها فیض حضور رشوه را درک کرده و از برکت انفاس و بهره‌مند شده
بود می‌گفت : من یقین دارم که این "لولو نیست و لوء" است به معنی در و گوهر ،
اما اگر حقیقت را بخواهید رشوه همان لولو است و در هر جا که دست این لولو دراز
است و خرابکاری می‌کند هر قدمی که برای اصلاح برداشته شود به جائی نخواهد رسید و
وضع بدتر خواهد شد که بهتر نخواهد شد .

نمی‌دانم شما حکایت فساد را که در باغ وحش دوره قاچارراه یافته بود شنیده‌اید

یا نه ؟

میکرب این فساد رشوه بود .

باغ وحش که در حقیقت نخستین باغ وحش ایران شمرده می‌شد ابتدا در لاله زار قرار داشت . بعد به دوشان تپه منتقل شد .
در آن زمان میان دوشان تپه و تهران بیش از دو فرسخ جادهء خاکی وجود داشت که از بیابان می‌گذشت و کسی که متصدی باغ وحش بود این دوری راه و دور افتادگی را غنیمت شمرد و به فکر سوءاستفاده افتاد .

جیرهء حیوانات باغ وحش روزی هفت گوسفند بود و او فکر کرد که اگر روزی یک گوسفند را کش برود و در همان حدود به گلهدارها بفروشد ابتدا " تقش در نخواهد آمد .
اما اشتباه می‌کرد و هنوز دو هفته نگذشته بود که تقش در آمد . چون به غرض قبلهء عالم رسید که حیوانات باغ وحش قدری ضعیف و بیحال شده‌اند . قبلهء عالم به هم بر آمد و دستور رسیدگی فرمود که اطاعت شد و فوراً مظفرقلی خان بعنوان بازرس به دوشان تپه اعزام شد .

متصدی باغ وحش مقدم مظفرقلی خان را گرامی شمرد و ظهر سفرهء رنگینی گسترد و شیرین پلوی زعفرانی لذیذی به نایف مهمان خسته و گرسنه بست و بعد هم دود و دمی علم کرد و وقتی خوب او را سرکیف آورد سفرهء دل خود را هم پیشش گشود و گفت ؛ " برادر جان ، وقتی از خدا پنهان نیست ، از تو چه پنهان باشد ؟ من دو تا زن دارم و شش تا بچه . دو جا کرایه خانه باید بدهم . خودم هم علاوه بر خورد و خوراک روزی نیم لول تریاک و نیم بطری عرق لازم دارم . خرجم زیاد است برجم زیاد است اما حقوقم کم است . اگر توجای من بودی چه می‌کردی ؟ دیدم اگر شکم من وزن و بچمام سیر باشد بهتر است تا شکم یک مشت شیر و پلنگ و خرس و کفتار . بدین جهت روزی یک گوسفند را بالا کشیدم . یقین دارم که توهم حال و حقوق مراداری . این است که حاضرم روزی یک گوسفند هم به تو واگذار کنم .

در این صورت اگر گزارش خود را به نفع من تنظیم کنی هم مرا ممنون خودکرده‌ای هم نان خودت توی روغن است . ولی اگر به ضرر من گزارش بدهی مرا همه جور کیفر خواهند داد . اما ترا هیچ جور پاداشی نخواهند داد . خلاصه ، لقمه چرب و نرمی را ، هم از دهن من گرفته‌ای هم از دهن خودت . حالا درست فکر کن و هرطور دلت خواست گزارش بده ."

مظفر قلی‌خان که ماده‌اش مستعد بود ، درست فکر کرد و دید بدپیشنهادی نیست . روزی یک گوسفند یعنی ماهی سی گوسفند ، اینهم درآمد سرشاری است که از چهار برابر حقوق او بیشتر است . چرا چنین درآمدی را از دست بدهد؟ این بود که در گزارش خود نوشت : " طبق اوامر صادره از تمام قفس‌های باغ وحش بازرسی شد . همه حیوانات در کمال صحت و سلامت هستند و به دعاگوئی مشغولند و آنچه درباره کسالت آنها گفته شده ، خلاف به عرض رسیده است !"

اما چون از جیره حیوانات روزی یک گوسفند دیگر کم شده بود ، طبیعتاً خوراک آنها کمتر و ضعف و بیحالی آنها بیشتر شد . و دو هفته بعد که قبله عالم شخما " به دوشان تپه قدم رنجه فرمود و آن وضع را دید شدیداً " بازخواست کرد .

متصدیان به دست و پا افتادند و گفتند لابد مظفر قلی‌خان در انجام وظیفه کوتاهی کرده و باید بازرسی را فرستاد که کاملاً وظیفه‌شناس باشد .

این دفعه غضنفر علی‌خان را فرستادند . ولی متصدی باغ وحش برای او هم همان بساط را پهن کرد و او را هم پخت ! قرار شد روزی یک گوسفند هم به او بدهد . در نتیجه این بازرسی که با کمال وظیفه‌شناسی انجام یافت دماغ غضنفر علی‌خان چاق شد ولی حیوانات لاغرتر و وارفته‌تر شدند .

مدتی بعد خبر رسید که باغ وحش به وضع اسفناکی افتاده است . در نتیجه سومین بازرش وظیفه‌شناس به دوشان تپه اعزام گردید که او هم روزی یک گوسفند دریافت کرد ولی

وضع حیوانات اسفناک‌تر شده بود .

چهارمین بازرس که بآنجا رفت بیماری حیوانات شروع شد و با اعزام پنجمین بازرس مرگ و میر هم در میان آنها افتاد .

از طرف دیگر رفته‌رفته خزانه بقدری خالی شد که دیگر کسی به فکر باغ وحش نبود و بالاخره حیواناتی را که از مرگ رهایی یافته بودند فروختند یا به این و آن بخشیدند . یکی از آنها شیری بود که می‌خواستند از وجودش در تعزیه استفاده کنند . روزاول که او را بدون قفس بیرون آوردند مردم ترسیدند و رم کردند و گریختند . ولی وقتی دیدند حیوان بینوا حال راه رفتن را هم ندارد ترشان ریخت .

روزهای بعد حتی بچه‌ها هم دیگر ازین سلطان حیوانات نمی‌ترسیدند و هر بچه‌ای او را یک‌جور انگولک می‌کرد . یکی به او سنگ می‌پراشید و یکی سوارش می‌شد . اما اغلب چوب به پشتش فرو می‌کردند . کار به جایی رسیده بود که حیوان بینوا اغلب پشت‌خود را به دیوار می‌کشید و راه می‌رفت . بیچاره حیوان به چه روزی افتاده‌بود . امان از دست بچه‌های نسناس و بازرس‌های وظیفه‌شناس !

خرداد ماه ۱۳۵۷

ناهار نیرآهن بخورید ، شام آجر

مخارج خانه ماه به ماه زیادتر می شد . و به همین جهت آقای زود باور این ماه وقتی چشمش به صورت حسابی افتاد که خانمش به دستش داد دود از کلهاش پا شد و از کوره در رفت و یک سیلی جانانه به صورت زنش زد و مبلغی دشنام هم بدرقه اش کرد که : " فلان فلان شده یک مقام رسمی اعلام کرده که امسال هزینه زندگی سی درصد نسبت به پارسال پائین آمده . آنوقت تو برعکس هرچه می خری با من دولا پهنا حساب می کنی ؟ اگر پول لازم داری صاف و پوست کنده از خودم بخواه دزدی چرا می کنی ؟ "

خانم هم که طاقت این توهین را نداشت گریه را سرداد و قهرکرد و به خانه پدرش رفت .

آقای زود باور که از حرکت خود پشیمان شده بود عصر به خانه پدر زن خود رفت تا با زن خود آشتی کند و او را از خر شیطان پائین بیاورد .

پدر زنش که در اتاق مهمانخانه مشغول مطالعه بود کتاب را بست و به او گفت :

داماد عزیز مگر آدم هرچیزی را که از یکی شنید یا در جایی خواند باید باور کند ؟

بعد به ظرف آجیل روی میز اشاره کرد و گفت : بفرمائید . همین پسته فندقی درشت پارسال همین وقت کیلوئی چهل تومان بود . امسال کیلوئی شصت هفتاد تومان است .

درین وقت مادر زن آقای زود باور که برای خرید به بازار رفته بود با دوکیسه نایلنی

پرازجنس وارد خانه شد .

آقا همینکه خانم را دید رو به داماد خود گفت : بسم الله . شاهد از غیب رسید !
از قیمت همین چیزهائی که الان خانم خریده حساب قیمت سایر چیزها بدستت می آید .
خانم سرکیسه ها را باز کرد و گفت : این پیف پاف ! پارسال ۷۵ ریال بود حالا ۸۵
ریال شده . این صابون داروگر پارسال ۱۶ ریال بود حالا ۱۷ ریال شده . این بسته ۵۰۰
گرمی پودر شوما پارسال ۵۰ ریال بود امسال ۵۵ ریال شده . این یک مثقال زعفران پارسال
۱۸۰ ریال بود امسال ۲۶۰ ریال شده . این چای ۵۰۰ گرمی جهان پارسال با قوطی فلزی
۳۱۰ ریال بود . امسال با قوطی مقوایی ۳۹۰ ریال شده . این خمیر دندان پارسال ۱۵ ریال بود
امسال ۱۶ ریال شده . این کاسه ماست پارسال ۴۰ ریال بود امسال ۵۰ ریال شده . گوجه فرنگی
پارسال در همین وقت کیلوئی ۱۵ ریال بود امسال چهار تومان شده . از نرخ میوه جات که نپرس ...
میوه همیشه کیلوئی گران می شد حالا دانه ای گران می شود . مطابق حسابی که من کردم زرد آلو
اول دانه ای هفت ریال بود هفته بعد دانه ای هفت ریال ونیم شد ...

درین وقت شوهرش حرف او را قطع کرد و گفت : بعضی از قیمت ها به طور سرسام
آور بالا رفته مثلا زرشک پارسال کیلوئی سی تومان بود امسال کیلوئی صد و پنجاه تومان
است . عجب سطح زندگی پائین آمده . آی زرشک .

آخر آقای زود باور وقتی قیمت تلفن و بهای بلیت هواپیما و نرخ پست و تلگراف و
عوارض خروج از کشور و نرخ بنزین بالا برود و نرخ آب تصاعدی شود ، وقتی که خود
دولت به صاحبان صنایع یا مونتازکارها اجازه دهد که نرخ تولیدات خود را درصد درصد
بالا ببرند و آنها هم نامردی نکنند و با استفاده از این فرصت گرانبها کالاهای خود را تا
پنجاه شصت درصد گران کنند چطور ممکن است خواربار فروش و میوه فروش و سبزی فروش
که باین جور چیزها نیاز دارند ما محتاج خود را گران بخرند و اجناس خود را ارزان بفروشند ؟

اگر گفتند هزینه زندگی پائین آمده بشنو و باور نکن ، نرخ همه چیز مرتب بالا می‌رود مخصوصاً نرخ رشوه که پناه بر خدا!

یکی از دوستان بنده که در نارمک نشسته با یک برآورد نسبتاً " دقیق حساب کرده که طالبی ۱۲۰ درصد گیلان ۴۰۰ درصد توت ۲۰۰ درصد زردآلو ۴۰۰ درصد موز ۱۰۰ درصد کمپوت ۵۰ درصد برنج خارجی ۳۰ درصد برنج داخلی ۵۰ درصد انواع حبوبات حد متوسط تا ۴۰ درصد گوشت ۱۲۰ درصد پنیر ۳۰ درصد کره ۲۰ درصد عمل ۴۰ درصد ماست و شیر ۲۵ درصد تخم مرغ ۸۰ درصد مرغ ۵۰ درصد چلوکباب ۱۰۰ درصد آجودان ۴۰ درصد بستنی ۱۰۰ درصد چای قهوه‌خانه ۱۵۰ درصد انواع شیرینی ۵۰ درصد انواع شکلات و آب نبات ۴۰ درصد سیگار ۱۰ درصد کبریت ۵۰ درصد انواع شیرینی ۵۰ درصد انواع شکلات و آب نبات ۴۰ درصد سیگار ۱۰ درصد کبریت ۵۰ درصد انواع نمک ۱۰۰ درصد دستمال کاغذی ۴۰ درصد انواع مایعات ظرفشویی ۳۰ درصد انواع دارو ۵۰ درصد انواع لوازم پلاستیکی و نایلونی ۸۰ درصد لوازم برق ۱۰۰ درصد لوازم یدکی ماشین ۸۰ درصد باطریهای خشک ۵۰ درصد بلورجات و چینی آلات ۱۵۰ درصد انواع فرش‌های ماشینی ۸۰ درصد انواع پتو ۱۵۰ درصد نوشت افزار ۶۰ درصد کرایه تاکسی ۵۰ درصد کرایه اتوبوس ۱۰۰ درصد کرایه ماشین‌های شهری ۱۰۰ درصد نرخ عکاسی ۵۰ درصد انواع پارچه‌های نخی و چادری ۴۰ درصد جوراب و پیرهن و زیرپیرهنی و زیرشلواری ۱۰۰ درصد کفش‌های ماشینی ۱۰۰ درصد سایر کفش‌ها تا ۲۰۰ درصد اجرت واکس کفش ۵۰ درصد کفش‌های ماشینی ۱۰۰ درصد ، سایر کفش‌ها تا ۳۰۰ درصد ، اجرت دوخت لباس ۱۰۰- درصد ، اجرت سلمان ۲۰۰ درصد ، اجرت حمام ۱۰۰ درصد ، و حتی نرخ دوخت لحاف و تشک ۱۰۰ درصد گران شده .

در این وقت مجله نگین را از روی میز برداشت و صفحه ۱۵ آن را آورد و گفت ببین این

« واقعا نمی دانم چه کسی نا امروز به یاد دارد که چغاله بادام را کیلوئی صد تومان و گوجه سبز را کیلوئی چهل تومان و گیللاس و زردآلوی معمولی را کیلوئی بیست و پنج تومان و فلفل سبز دلمه‌ای را کیلوئی پنجاه و دو تومان خریده باشد و یک عدد هندوانه متوسط سی تومان برایش تمام شود؟ آنوقت اعلام می شود که نرخ تورم ۷۲ درصد و هزینه زندگی ۳۰ درصد در دو ماهه اول سال پائین آمده است . . . انسان گیج می شود که این ملا - نصرالدین بازی چه معنی دارد؟ این کسی که باید گول بخورد کیست؟ ... »

بعد مجله را روی میز انداخت و گفت : بله ، آقای زودباور چون - راست یادروغ - بهای زمین و مصالح ساختمانی کاهش یافته با یک چهار عمل اصلی حساب‌هائی ساخته و وانمود کرده‌اند که رویهمرفته هزینه زندگی پائین آمده است . یعنی آنچه به نفع چند صد نفر بساز و بفروش و سرمایه‌دار تمام شده منتش را ابواب جمع تمام چهل میلیون جمعیت ایران کرده‌اند .

به هر حال به موجب اخباری که باید با قید احتیاط تلقی کرد گویا نرخ تیر آهن پائین آمده و بازار سیاه آجر و سیمان هم از بین رفته است . . . راستی که این خوب مزدهای است . اگر شما می‌توانید با این جور چیزها شکم خود را سیر کنید بسم الله . . . صبح به عنوان صبحانه سیمان میل بفرمائید ناهار تیر آهن بخورید ، شام آجر . . . ملا نصرالدین با سر برهنه از خانه بیرون آمده بود که ناگهان تگرگ درشتی بارید و یک دانه تگرگ هم توی سر او خورد و سرش شکست .

به خانه برگشت و یک دسته هاون آورد و رو به آسمان گرفت و گفت : اگر مردی سر این را بشکن . . . شکستن سر من که کاری ندارد .

حالا به اولیاء امور هم باید گفت : اگر راست می‌گوئید کاری کنید که آنچه به خوراک و پوشاک عموم بستگی دارد ارزان شود نه آنچه بستگی به منفعت عده معدودی دارد .

گدائی سیمان

اگر بخاطر داشته باشید ساعت هشت صبح روزشنبه هفتم ماه جاری، ضمن مصاحبه‌ای که درباره کمیابی سیمان از رادیو پخش شد، هر کسیکه دستش در کار ساختمان بود به نحوی ناله را سرمی داد و می گفت: " سهمیه‌ای که بما داده شده خیلی کم است و ناچاریم سیمان کیسه‌ای پانزده تومان را از بازار سیاه کیسه‌ای پنجاه، شصت تومان بخریم. "

باز اگر بخاطر داشته باشید عصر همان روز مطبوعات با تیتر درشت خبر دادند که:

" به هر کسی بیست کیسه سیمان بدون پروانه داده می شود. "

آن مصاحبه و این خبر رویهمرفته شادی بخش و تفریحی بود چون هرکس که دوتائی را با هم مقایسه می کرد بی اختیار خنده اش می گرفت.

این موضوع مرا به یاد یک ماه پیش از آن انداخت که اتاق مهمانخانه ام احتیاج به تعمیر داشت و پنج کیسه سیمان می خواستم.

تصادفاً تازه یک مقام رسمی گفته بود: " هزینه زندگی پائین آمده و علتش هم ارزان شدن زمین و از بین رفتن بازار سیاه سیمان و سایر مصالح ساختمانی است. "

بدین جهت خیال می کردم همینکه به اولین مصالح فروشی رسیدم، بی معطلی پنج کیسه سیمان سیاه تقدیم خواهد کرد.

ولی اولین مصالح فروش شانه را بالا انداخت و گفت: "سیمان کجا بود! نه سیاهش را داریم نه سفیدش را!"

از فروشگاه‌های دومی و سومی هم همین جواب را شنیدم.

آخر گفتم: "مگر این جا مصالح فروشی نیست؟ پس چطور سیمان ندارید؟"

به مغازه‌های روبرو اشاره کرد و گفت: "آنجا هم گوشت فروشی است، آن طرف هم لبنیات فروشی است، این طرف هم خواربار فروشی است، برو ببین هر چه می‌خواهی دارند!"

دو سه روز دنبال سیمان گشتم تا یک روز به مغازه‌ای رسیدم که مقدار زیادی سیمان داشت ولی می‌گفت: "ما عمده فروش هستیم و خرده فروشی نمی‌کنیم."

معلوم شد ازین مغازه‌های عمده فروشی فقط عمده‌خرهائی استفاده می‌کنند که پروانه ساختمان در دست دارند و مغازه‌های مخصوصی به خرده فروشی سیمان اختصاص یافته‌اند، آنها هم هیچوقت سیمان ندارند.

به یکی از رفقا برخوردم و گفتم: "به پنج کیسه سیمان احتیاج دارم که هر چه می‌گردد پیدا نمی‌کنم."

گفت: "از بنائی پارسال ما یک ته پاکت سیمان باقی مانده، اگر می‌خواهی در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم کنم."

شب که موضوع را با یکی از اقوام در میان گذاشتم، او هم گفت: "گمان می‌کنم من نصفه کیسه سیمان در خانه داشته باشم."

همینطور هرکسی که گرفتاری مرا می‌شنید اگر در خانه چند مثنی سیمان داشت می‌خواست به عنوان تحفه گرانبها پیشکش کند.

یک شب به زرم گفتم خوب است فردا با ماشین دور شهر بیفتیم و به خانه دوستان و خویشاوندان سری بزنیم و از هرکس هر قدر سیمان دارد بگیریم و کارمان را راه بیندازیم.

از پیشنهادم خوش نیامد و اعتراض کنان گفت: «یعنی حالا دیگر باید گدائی و آبروریزی کرد آنهم برای سیمان بی قابلیت؟
عوض این که به این و آن رو بیندازی و بگوئی: "یک خرده سیمان به من عاجز مستحق کمک کنید!" بهتر است که تو هم مثل همه مردها پاشنه‌ها را وره‌کش و از هر جا که شده، سیمان و ماسه فراهم کنی و عمله و بنا بگیری و یک‌روزه کلک این کار را بکنی."
روز بعد باز پاشنه‌ها را ورکشیدم و دنبال سیمان به یکی از خرده فروشی‌ها رجوع کردم.

گفت: "اول برج تشریف بیاورید."

اول برج رفتیم. گفت: "هنوز سیمان به مانده‌اند. فردا بیایید."
پس از چند بار امروز و فردا کردن بالاخره یک روز در آنجا چشمم به جمال مبارک سیمان روشن شد. و تصادفاً یک وانت هم که انتظار مشتری را می‌کشید برای حمل پنج کیسه سیمان و ده بار ماسه یک کلام سی تومان مطالبه کرد که جز رضا و تسلیم چاره‌ای نداشتم.
اما وقتی به خانه رسیدیم دچار اشکال شدیم چون سقف وانت بلندتر از سر در حیاط بود و وانت وارد منزل نمی‌شد.

آقای راننده فریاد زد که: "بیایید و این بارها را خالی کنید."

گفتم: "ما کسی را نداریم."

گفت: "من هم عمله نیستم! شما که کارگر ندارید پس چرا اینها را خریدید؟"

گفتم: "پدر آمرزیده، توقع داشتی قبل از این که مصالح ساختمانی را فراهم کنم

بنای روزی سیصد تومانی و عمله روزی هشتاد تومانی را درین جا بیکار بنشانم فقط برای

این که بار ماشین تو را خالی کنند؟"

بالاخره پس از قدری بگوگو قرار شد ده تومان اضافه بگیرد و سیمان‌ها و ماسه‌ها را در

ایوان خانه بریزد که تا دم در حیاط فقط ده متر فاصله داشت.

همینکه او مشغول تخلیه بارشد ، تلفن زنگ زد و یکی از رفقا مرا پای تلفن خواست و با پرحرفی خود قریب بیست دقیقه معطم کرد . هنگامی که گوشی را گذاشتم و درحیاط رفتم، راننده بارش را خالی کرده و مزد خود را از اهل منزل گرفته و رفته بود . ولی درست که نگاه کردم دیدم تقریبا نصف سیمان‌ها به هدر رفته است . آخر وسط هر پاکت سیمان را با کارد چاک داده و شکاف عمیقی در آن انداخته بودند به درازی شکافی که میان اتاق اصناف و گروه بررسی مسائل ایران افتاده است . پاکت‌ها را به این علت پاره کرده بودند که خریدار نتواند آنها را در بازار سیاه بفروشد . آن روز عصر هم تازه باغچه را آب داده و کف حیاط را شسته بودند بطوریکه همه جا خیس آب بود .

راننده برای این که به سرعت کلک کار را بکند ، هر کیسه را چنان با بی‌مبالاتی حمل کرده بود که بیشترش به زمین ریخته و آب دیده بود و دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد . دیدم از پنج کیسه سیمان تقریبا به اندازه دوکیسه و نیم برای من باقی مانده است . ناچار بودم که مجددا دوکیسه سیمان بخرم . اما روز بعد که بهمان فروشگاه مراجعه کردم دیگر حتی یک کیسه سیمان هم نداشت . فروشنده می‌گفت : " معلوم نیست که دوباره کی به ما سیمان می‌دهند . یک هفته دیگر یا دو هفته دیگر یا یک ماه دیگر ... ؟ خدا می‌داند . لایعلم الغیب‌الاهو . " از آن جا پکر به سوی خانه برگشتم .

در راه به دوستی رسیدم و موضوع را با او در میان گذاشتم . گفت : " برادر ، سیمان که ایمان نیست که امروز هیچ‌جا پیدا نشود . در این شهر تا دلت بخواهد سیمان ریخته . منتهی موضوع یک شهر و دو نرخ است . یکی نرخ که روی کاغذ است و یکی هم نرخ که نوبی بازار است . به نرخ اولی ، دنبال هرچیزی باید بدوی و آخر هم دستت به آن نرسد . اما به نرخ دومی اصلا دوندگی لازم نیست . جنس

با پای خودش به خانه‌ات می‌آید . "

پس از خدا حافظی با او ، چند قدمی که دور شدم ، از عقب صدای مردی را شنیدم که گفت : " آقا من پشت سرتان بودم و از حرفهای شما فهمیدم که سیمان می‌خواستید . " گفتم : " بله . دو کیسه سیمان می‌خواستم . قیمتش چند است ؟ " البته قیمتی گفت که " نرخ دومی " بود ! خواستم چانه‌بزنم ولی بیاد نصیحت رفیقم افتادم و بدون چک و چانه قبول کردم .

در نتیجه ، همانطور که رفیقم گفته بود ، بیست دقیقه بعد جنس با پای خودش به خانه آمد . و این معما برای من لاینحل ماند که اگر سیمان مطابق حساب دقیق و برآورد صحیح میان کسانی که پروانه ساختمان دارند توزیع می‌شود و وسط پاکت‌های سیمان بدون پروانه را هم چاک می‌دهند تا کسی نتواند آن را در بازار سیاه آب کند ، پس وجود اینهمه سیمان در بازار سیاه چه صیغهای است ؟

من فکر می‌کنم همان‌طور که سیمان‌های ما از پارگی پاکت بیرون ریخته و وسط حیاط ولو شده بود ، یک جای دستگاه توزیع سیمان هم شکافی دارد که سیمان از آن در بازار سیاه ریخته می‌شود !

دوشنبه شانزدهم مرداد ماه ۱۳۵۷

هزار و یک شوخی

در حدود چهل سال قبل کتابی انتشار یافت به نام هزار و یک حکایت که شادروان اعلم الدوله ثقفی نوشته بود . کمی بعد کتاب دیگری به عنوان هزار و یک خنده تالیف مرحوم اعتصام زاده انتشار یافت . بعدها از این گونه مجموعه‌های لطائف زیاد منتشر شد . بنده هم قصد دارم که مجموعه‌ای به نام "هزار و یک شوخی" فراهم آورم . آنهم شوخی‌هایی که موضوع بیشتر آنها با اوضاع و احوال امروز تطبیق کند .

در این جا مختصری از آنها را محض نمونه به عرض می‌رسانم :

در موسسه‌ای سوءاستفاده‌ای کشف شد و همه متهمان را بازداشت کردند .

بازپرس به یکی از آنها گفت : «سراسر پرونده تو حکایت از پاکی و وظیفه‌شناسی تو

می‌کند . حیف نبود که شریک جرم این عده شدی و تمام سوابق اداری خود را خراب

کردی؟»

گفت : «آخر پارسال که عده‌ای از همقطاران مرا گرفتند ، کار همه آنها را به گردن من

افتاد و تا مدتی یکنفری کار چهار نفر را انجام می‌دادم . این بود که امسال ترسیدم باز

در نتیجه عدم همکاری با آنها به بلای پارسال دچار شوم !»

کاسب بیچاره‌ای که جنسی را گران فروخته بود گیر مأمور اتاق اصناف افتاد . وقتی علت گرانفروشی را از او پرسیدند ، جواب داد : «آخر بارها گفته‌اند که مردم نباید انتظار داشته باشند همه کار را دولت بکند . خیلی از کارها را هم خودشان باید انجام دهند . روی این اصل فکر کردم نرخ یکی دو قلم از اجناس را هم خودم بالا ببرم . »

* * *

حسین سر خود را از روزنامه بلند کرد و گفت : «چرا ورود فیلم‌های سکسی از خارج ممنوع شده ؟ »

حسن جواب داد : «آخر چیزی را که در داخل کشور تهیه می‌شود چه لزومی دارد که از خارج وارد کنند ؟ »

* * *

سر دبیر روزنامه همینکه چشمش به تیتر یک خبر افتاد، خبرنگار را خواست و گفت : درین خبر که راجع به ترخیص کالاهای گمرکی است ترخیص را غلط نوشته‌ای . نوهنوز نمی‌دانی ترخیص با صاد است نه با سین .

خبرنگار جواب داد : البته که می‌دانم . ولی اینکه نوشته‌ام از این پس کالاهای گمرک زودتر خیس می‌شوند . منظورم این است که فصل بهار نزدیک است و کالاهای در محوطه گمرک بیشتر باران می‌خورند .

* * *

چند ماه پیش در پیاده روی جنوبی خیابان تخت طاوس دیدم آقای اصرار داد که وارد عمارتی شود و دربان از ورود او جلوگیری می‌کند .

پس از قدری بگومگو دربان ناگهان از کوره در رفت و گفت : آقا جان، ناسلامتی آدمی ! این جا را بخوان، ببین چه نوشته .

برگشتم و چشم به تابلوی افتاد که رویش نوشته بود : «باشگاه گرگان، مخصوص اعضاء!»

* * *

یک آقای کارخانه‌دار در روزنامه خواند: «قیمت هفتاد نوع کالا آزاد شد . تولید کنندگان سایر کالاها نیز می‌توانند ده درصد بر قیمت کالاهای خود بیفزایند . * با خوشحالی سر را بلند کرد و گفت : " دولت هر سال فقط به کارمندان و کارگران که مصرف‌کننده هستند چند درصدی اضافه‌حقوق می‌داد . خدا پدرش را بیامزد که امسال به تولید کنندگان هم ده درصد اضافه داده‌است . »

* * *

خانمی می‌گفت : برای معالجهٔ جوش‌های صورتم پیش یک دکتر پوست رفتم که مبلغ هنگفتی حق ویزیت گرفت و آخر هم نتوانست معالجه‌ام کند . شوهرش گفت : این دکتر پوست لابد فقط متخصص پوست‌کندن بوده است .

* * *

مردی به مغازهٔ ماهی فروشی رفت و ماهی آزاد خواست . فروشنده یک ماهی بدستش داد و مبلغ گزافی هم قیمت رویش گذاشت . مرد نگاه نردید آمیزی به ماهی انداخت و گفت : "من ماهی آزاد خواستم . این چه چیز آزاد است ؟ "

جواب داد : "نرخش" .

* * *

روز دوشنبه هشتم اسفندماه یکی از کارمندان سازمان قند و شکر به من تلفن کرد و گفت : پارسال همین وقت کفش جفتی صد و بیست تومان بود حالا جفتی سیصد تومان است . مزد خیاط سیصدتومان بود حالا هفتصد تومان است . سیب کیلوئی چهار تومان بود حالا هفده تومان است . پرتقال چهارتومان بود حالا دوازده تومان است . نارنگی پنج تومان بود حالا چهل و پنج تومان است . سبزی خوردن کیلوئی دو تومان بود حالا چهار

تومان است، خیار کیلوئی پنج تومان بود حالا بیست تومان است. همین چند قلم جنسش نشان می دهد که قیمت اجناس دویست و پنجاه درصد بالا رفته است .

گفتم: خوب منظور چیست . اینها را که همه میدانند . دیگر نوشتن ندارد .

گفت : منظورم این است که حقوق بنده هم پارسال دو هزار و چهارصد تومان بود و حالا دو هزار و هفتصد تومان است . می خواستم خواهش کنم اگر ممکن است از اولیاء امور که به فکر ما هستند و دوازده درصد به ما حقوق داده اند تشکر کنید .

یکشنبه ۲۱ اسفندماه ۱۳۵۶

هفته‌ای هفت روز تعطیل

روز شنبه هفته‌ی گذشته روزنامه‌ی کیهان در صفحه‌ی اول خبر جالبی داشت زیر این عنوان که نمایندگان مجلس پیشنهاد کردند: "روز اخذ رای انتخابات نباید دوشنبه باشد." قضیه از این قرار است که چون در لایحه‌ی جدید انتخاب روز اخذ رای برای انتخابات مجلسین آخرین دوشنبه خرداد چهارمین سال هر دوره‌ی قانونگزاری پیش‌بینی شده برخی از نمایندگان اعتراض کرده‌اند که چرا دولت نحوست روز دوشنبه را در نظر نگرفته و چنین روزی را برای اخذ رای برگزیده است.

بنده اصولاً مدتی است که درباره‌ی عوض شدن هیچیک از این قوانین به خود زحمت مطالعه نمی‌دهم چوب اغلب به یاد آقائی می‌افتم که خانمش ماهی یک جور کتاب آشپزی می‌خرید. آقا از بس که پول کتاب طبخ‌های داد و غذاهای مزخرف خورد، آخر از کوره‌در رفت و یک روز به زنش گفت: "آخر، عزیزم، به جای این که هی کتاب دستور طبخ‌های را عوض کنی دستپخت خودت را عوض کن. چون تا آشپزی تو عوض نشود هر قدر هم که دستور آشپزی را عوض کنی باز کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش!"

ناکنون بارها قانون مالیات بردرآمد عوض شده ولی هنوز کارمند بیچاره‌ای که شندر غاز حقوق می‌گیرد ناچار است که تا آخرین دینار مالیات مقرر را بپردازد ولی آنکه سالی صد میلیون تومان درآمد دارد سالی صد هزار تومان هم مالیات نمی‌دهد.

بنابراین بنده به اصل قانون جدید انتخابات کاری ندارم و فقط راجع به مسئله دوشنبه عرایضی دارم .

این که چرا دولت آخرین دوشنبه خرداد را برای اخذ رای برگزیده دلیلش واضح است . همیشه اواخر خرداد هوا گرم است . آغاز تابستان است و هر هفته اکثر کارمندان به مسافرت می روند .

این مسافرت قاعدتا " باید در روزهای آخر هفته یعنی پنجشنبه و جمعه انجام شود ولی چون درین دو روز جاده‌ها خیلی شلوغ است برخی از کارمندان دوراندیش به فکر افتادند که عوض پنجشنبه روز چهارشنبه به سفر بروند . چیزی نگذشت که همه ازین فکر تقلید کردند و چهارشنبه هم جاده‌ها شلوغ شد بدین جهت عده زیادی ترجیح دادند که سه‌شنبه حرکت کنند تا خدانکرده در راه گرفتار تراکم ترافیک نشوند و صدمه‌ای نبینند . موقع بازگشت از سفر هم تقریبا همین اشکال برای مسافران عزیزما پیش آمد . عده‌ای دیدند که اگر غروب جمعه برگردند دچار شلوغی راه خواهند شد . این بود که تصمیم گرفتند عوض جمعه شنبه برگردند . پس از مدتی که همه ازین فکر پیروی کردند و شنبه هم جاده‌ها شلوغ شد ناچار ترجیح دادند که یکشنبه مراجعت فرمایند .

بنابراین تنظیم کنندگان لایحه جدید انتخابات که همیشه با دقت و باریک بینی خاصی تمام اطراف و جوانب هر امری را در نظر می گیرند فکر کرده‌اند که همیشه از روز سه‌شنبه بعد احتمالا اغلب کارکنان به مسافرت می روند و تا غروب یکشنبه هم شاید هنوز برنگشته باشند . ولی روز دوشنبه یقینا " همه در شهر هستند بدین جهت روز دوشنبه را مخصوص اخذ رای قرار داده و پیش خود حساب کرده‌اند که اگر غیر از این روز باشد ممکن است عده‌ای در شهر نباشند و مادام‌العمر افسوس بخورند و انگشت ندامت به دندان برند که چرا هنگام دادن رای حضور نداشته و فرصت شرکت در این امر حیاتی را که از اهم واجبات است و همیشه ضامن سعادانشان بوده از دست داده‌اند .

اما راجع به شومی و نحوست روز دوشنبه آنطور که در اخبار آمده ، به موجب یک سنت پارلمانی مجلس شورای ملی روزهای دوشنبه تشکیل جلسه نمی‌دهد چون درین روز محمدعلی شاه مجلس را به توپ بسته است . ولی آنطور که تاکنون جسته گریخته خوانده و شنیده‌ایم نمایندگان درین روز شوم که آن واقعه ناگوار رخ داده به قدری افسرده‌اند که حال و حوصله رسیدگی به هیچیک از امور نمایندگی را ندارند .

واقعا چه سنت پسندیده‌ای! می‌گویند: «ره چنان رو که رهروان رفتند.» چه خوبست که ما هم رفتار بزرگان خود را سرمشق قرار دهیم و بنشینیم و لابلای تاریخ‌ها را بگردیم و ببینیم هریک از رویدادهای ناگوار تاریخی در چه روزی پیش آمده و آن روز را شوم بشماریم . در این صورت اگر حمله اسکندر و یورش تازیان و هجوم چنگیز و تیمور و اشرف افغان و حمله متفقین به ایران بترتیب روزهای شنبه و یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه اتفاق افتاده باشد دیگر کار تمام است . می‌توانیم تمام روزهای هفته را شوم اعلام کنیم و دست به سیاه و سفید نزنیم .

البته در همه‌جای دنیا مرسوم است که هر واقعه خوب تاریخی را در روز وقوع آن به یاد می‌آورند و هر پیشآمد بدی را هم همینطور اما این کار را سالی یک‌بار می‌کنند نه هفته‌ای یک بار مثلا ما سالی یک بار در روز عاشورا به یاد واقعه کربلا عزاداری می‌کنیم . سالی یک بار هم در روز چهاردهم مرداد مشروطیت را جشن می‌گیریم و تعطیل می‌کنیم . ولی این خیلی کم است و مشروطیت شایسته تجلیل بیشتری است . بدین جهت چون روز یکشنبه فرمان مشروطیت صادر شده جا دارد که هر هفته روز یکشنبه را هم تعطیل کنیم و به دنبال بزرگداشت مشروطیت برویم .

معلوم است که مجلس را در چه تاریخی به توپ بسته‌اند . بنابراین اگر خیلی دل‌ملت از این واقعه کباب شده می‌توان سالی یک روز یعنی همان روزی که این واقعه رخ داده مجلس را تعطیل کرد ولی البته فضولی به من نیامده و لابد نمایندگان محترم عقلشان بهتر می‌رسد که هفته‌ای یک روز تعطیل بهتر است یا سالی یک روز .

اما راجع به سعد و نحس این قبیل روزها چه عرض کنم . از قدیم می‌گفتند همه روزها روز خداست در ضمن این را هم گفته‌اند که در روز چهارشنبه یکی پول پیدا کرده بود و آن را روز سعد می‌شمرد و یکی پول گم کرده بود و آنرا نحس می‌دانست .

سلطان محمد سلجوقی در آخرین روز عمر خود که دیگر از زندگی ناامید شده بود ولیعهد خود محمود را به بالین خویش فرا خواند و فرمان داد که برود و براورنگ پادشاهی جلوس کند .

محمود گفت : " امروز روز مبارکی نیست چون ستاره شناسان آنرا خوش یمن نمی‌دانند . "

سلطان محمد گفت : راست می‌گوئی . امروز روز مبارکی نیست ، اما برای پدرت که می‌میرد نه برای تو که بر تخت سلطنت می‌نشینی . "

خرداد ماه ۱۳۵۷

استریپ‌تیز در ادارهٔ دارائی

همیشه سربرج آقای کارمند مثل برج زهرمار می‌شود و همینکه حقوق خود را می‌گیرد انگار عزا گرفته است .

غرولند کنان می‌گوید : " آخر این چه وضعی است ؟ من هم که یک زن و پنج بچه دارم باید بهمان اندازه مالیات بدهم که فلان کارمند مجرد و بالقوز و عزب اقلی می‌دهد . و گاهی از یک درآمد سه چهار بار مالیات می‌گیرند . تازه یک قانون جدید مالیات هم تنظیم کرده‌اند که خدا بخیر بگذراند .

هنوز شش قورت و نیمشان باقی است و با آگهی در روزنامه توقع دارند که اگر از منابع دیگری هم درآمدی داشته‌ایم مالیاتش را دو دستی به ادارهٔ دارائی محل تقدیم کنیم .

البته درین جا هم روی سخنشان با اعیان و ثروتمندان نیست چون این جماعت هم وقت روزنامه خواندن ندارند هم کسرشان می‌شود که قدم رنجه فرمایند و به ادارهٔ دارائی محل تشریف ببرند . بنابراین باز هم لابد این ما هستیم که باید دم چک وزارت جلیله دارائی بیفتیم . لابد توقع دارند آقای مفلس‌الله‌خان پشت میز نشین که در نتیجهٔ دخل کم و خرج زیاد همیشه تا خرخره در قرض فرو رفته - اگر در سال گذشته روزی یکی از ارباب رجوع را دوتا اسکناس پانصد تومانی تلکه کرده و روز دیگری هم هزار تومان پاداش

حسن خدمت گرفته‌خالما " مخلصا " مالیات این دو درآمد را هم در طبق اخلاص بگذارد و پیشکش کند . "

گفتم : " زیاد غصه نخور ، چون گویا وعده داده‌اند که در تنظیم قانون جدید مالیات رعایت حال گامندان را بکنند . و از آنجا که تا بحال دولت به تمام وعده‌های خود عمل کرده ، لابد به این وعده هم عمل خواهد کرد .

من به کله گنده‌ها که مالیات می‌دهند یا نمی‌دهند کاری ندارم . آخر وقتی خود دولت کاری به کار آنها ندارد به من چه که کاسه داغ‌تر از آتش و دایه دلسوزتر از مادر شوم و جوش آنها را بزنم ؟

از این گذشته این بیچاره‌ها هزار و یک جور خرج دارند که ما نداریم . ناچارند سالی چند بار به قصرهای اختصاصی خود در امریکا و اروپا سر بزنند و گاهی هم به کلی خون خود را عوض کنند که با حال تر و شاداب‌تر برگردند و بهتر بتوانند کسب حلال خود را ادامه دهند . اگر خودشان بانورچشمی‌هاشان معتاد به دود یا به‌گردباشند ماهی چندصد هزار تومان هم پای این مواد قهوه‌ای رنگ یا سفید رنگ باید بدهند. اگر هم اهل عتیقه باشند کاسه کوزه‌ها و مجسمه‌های چند میلیونی باید بخرند. شب‌ها هم ناچارند مهمانی‌های سنگین و رنگین بدهند و سیمین پیکری را به مجلس آرائی دعوت کنند و برای هر تکه از لباس مخصوصا لباس‌های زیر خانم، قیمت‌های گزاف پیشنهاد کنند و هی روی دست هم بلند شوند و قیمت‌ها را بالا ببرند تا خانم به طمع پول به تدریج تمام لباس‌های خود را تکه‌تکه در بیاورد و بفروشد و با این استریپ‌تیز هم خود را لخت کند و هم حضار محترم را .

بنابراین ما کوچکان بی اینکه به کار بزرگان قوم کاری داشته باشیم، باید حتی اگر از شکم خود بزنیم ، از مالیات دولت نزنیم چون دولت خرج دارد . باید به کارهای عمرانی دست بزند . باید ساختمانی را امروز بسازد و فردا که متوجه اشتباه خود شد دوباره آنرا

خراب کند و از نو بسازد چون بالاخره اشتباه را باید رفع کرد . در خیابان آریامهر یک عمارت بیست و شش طبقه است که تاکنون سه بار پلکانش را عوض کرده اند . اول از بتون بود . بعد تمام را برداشتند و از سنگ کردند ولی سنگ هر پله‌ای دو تکه بود و میانش شکاف داشت . گفتند در عمارتی که مخصوص حزب است خوب نیست پله‌ها شکاف داشته باشد . ممکن است این شکاف در میان اعضاء حزب هم سرایت کند . این بود که سنگ‌های دوتکه را هم جمع کردند و سنگ‌های یک تکه انداختند . لابد فردا این را هم بر می‌دارند و موزائیک می‌کنند و اگر کسی تصادفاً پایش روی موزائیک لغزید به بهانه این که کسی در حزب نباید پایش بلغزد موزائیک را هم بر می‌دارند و جایش سنگ مرمر می‌اندازند که ضمناً شیک‌تر هم باشد . زرق و برق ظاهری هرچه بیشتر بهتر ! همیشه باید " در بند نقش ایوان " بود .

بیست سال پیش زمین‌های اطراف مجلس شورای ملی را خریدند و مبالغ هنگفتی خرج کردند که عمارت جدید بسازند . اما این ساختمان را نیمه‌کاره گذاشتند تا اگر عده‌ای بیخانمان از نمایندگان صد درصد حقیقی خود توقع خانه داشتند بگویند ما حتی برای خودمان هم هنوز نتوانسته‌ایم خانه‌ای بسازیم تا چه رسد برای شما !

مهمانی‌ها و تشریفات و مراسمی هست که برگزاری آنها نهایت لزوم را دارد و مایه حفظ آبروست . قریب سی سال پیش دبیرستانی در یکی از شهرهای خوزستان ساختند که آن زمان در حدود پانصد هزار تومان تمام شد ولی دوبرابر این مبلغ خرج کردند و با سه چهار هواپیما گروهی از وزیران و نمایندگان و سایر رجال را در مراسم افتتاح آن دعوت کردند ! و درین مراسم رئیس فرهنگ خوزستان طی نطقی به عرض سروران گرامی رساند که در هزینه ساختمان دبیرستان چهل هزار تومان صرفه‌جویی کرده است !

به نام ترویج هنر باید اشتوک هاوزن‌ها را دعوت کرد چون اگر ما به این قبیل افراد نان نرسانیم ممکن است در کشور خودشان یا از گرسنگی بمیرند یا به جرم هنر نمائی در

گوشه تیمارستان بیفتند .

به نام حفظ سنت‌ها هم باید یک فوج طبق کش و لبو فروش و سیرابی فروش و مارگیر را در چهارباغ اصفهان قطار کنیم یا با یک مشت زورخانه باز و عروسک باز در مشهد جشن بگیریم و پول دوربریزیم . آخر پول دور ریختن هم یکی از سنت‌های ملی شده و باید این سنت را هم حفظ کرد .

چون ما را زیاده از حد دوست دارند برخی از خوراکی‌ها را هم زیاده از حد می‌خرند تا کم نیاید و کسی دلخور نشود . بعد مثل تخم مرغ گندیده‌ای که چندی پیش گندش در آمد خروار خروار اجناس فاسد را دور می‌ریزند . حق هم دارند ، چون هر جنسی که فاسد شد باید از بین برود جز جنس دویا !

هر وقت که رئیسی عوض می‌شود باید تمام فرش و میز و مبل و قفسه‌های مقام ریاست را فروخت و اثاث‌های به سلیقهٔ رئیس جدید خرید که هم دل او به دست بیاید و هم اداره نو نوار شود . ازین گذشته در هر فروشی نفعی موجود و در هر خریدی هم نفعی متصور است .

سروران و عزیزان و نورچشمی‌ها باید به اسم ماموریت اداری و مطالعه و گذراندن دوره‌های آموزشی در خارج از کشور چرچرا کنند و پول این جور مسافرت‌ها هم باید از بیت المال ملت تأمین شود . آخر مدتهاست که دروازه و دروازه‌بان برافتاده است .

بنابراین یک روز علی می‌ماند و حوضش ، من و تو می‌مانیم و امثال ما و خزانهٔ دولت که لابد پر شدن آنهم بستگی به خالی شدن جیب ما خواهد داشت .

می‌دانی که بیست و دومیلیارد یا بیست و دو هزار میلیون دلار چندان پول زیادی نیست . دولت هم به خرج کردن چنین پولی عادت کرده و ترک عادت موجب مرض است بنابراین روزی که چشمه‌های طلای سیاه خشک شد من و تو چاره‌ای نداریم جز اینکه جور دولت را بکشیم و با پرداخت این مبلغ ناقابل کارش را راه بیندازیم .

حالا فرض کن که چنان روزی فرا رسیده و من و تو با لباس وارد اداره دارائی محل شده و لخت بیرون آمده‌ایم . چه عیبی دارد ؟ چه مردی بود کز زنی کم بود ؟ وقتی یک زن از استرپیتیز عار ندارد ما چرا عار داشته باشیم .

یکشنبه هشتم مرداد ماه ۱۳۵۷

از بابام یاد گرفتم

به نظر آسان است ، خیلی هم آسان است ، تربیت بچه را عرض می‌کنم . بله .
به نظر آسان می‌آید ولی در عمل خیلی مشکل است . گاهی یک حرف را اگر صد مرتبه هم
تکرار کنیم بگوش بچه فرو نمی‌رود . گاهی کتک هم فایده‌ای ندارد . چرا؟
علتش را همه می‌دانید، چون همه بچه دارید . بچه گوش به حرف ما نمی‌دهد چون
اولاً " اغلب اوقات ما خودمان به آنچه که می‌گوئیم عمل نمی‌کنیم . ثانیاً " بچه هیچ از
دستورهای مستقیم که مرتب بگوئیم " این کار را بکن و آن کار را نکن " خوشش نمی‌آید.
چون اینطور می‌فهمد که ما با این دستورها می‌خواهیم کوچکی و نادانی او و بزرگی و دانائی
خود را ثابت کنیم . او هم طبعش قبول نمی‌کند که هر دقیقه کوچک و نادان قلمداد شود .
بر عکس ، دلش می‌خواهد در ردیف بزرگ‌ها در آید . بدین جهت سعی دارد همه چیز را
از بزرگ‌ترها تقلید کند . لذا ما اگر اخلاق و رفتار خود را اصلاح کنیم و آن آداب و رسوم
را که می‌خواهیم بچه یاد بگیرد عملاً " نشان دهیم ، خود بخود تقلید خواهد کرد و عمل
خواهد نمود بی اینکه محتاج تذکار یا توبیخ باشد . مثلاً " من یادم نمی‌آید که به بچه‌ام
گفته باشم وقتی به کسی می‌رسد دست بدهد. و او فقط روی تقلید از ما دست دادن با
اشخاص را یاد گرفته است .

بله ، او همه چیز را از ما تقلید می‌کند و اگر تاکید می‌شود که پدر و مادر مخصوصاً "

جلوی بچه باید مواظب رفتار و گفتار خود باشند ، برای این است که بچه حرکت نسا - شایسته‌ای از آنها نبیند و آن حرکت را یاد نگیرد . خیلی بی‌انصافی است که ما به بچه بگوئیم فلان کار را نکن و خودمان همان کار را بکنیم ، آنهم جلوی روی او ! به بچه می‌گوئیم : " به هر کس که رسیدی ، سلام کن و اگر کسی سلام کرد درست جواب بده ! " اما خودمان نه درست به کسی سلام می‌کنیم نه درست جواب سلام کسی را می‌دهیم ! به او توصیه می‌کنیم که دروغ نگوید و همان وقت اگر کسی آمد و نخواستیم او را ببینیم به بچه می‌گوئیم : " برو بگو بابام در خانه نیست ! " خلاصه کاری را که ما بزرگ‌ها از انجامش عاجزیم از کوچک‌ها توقع داریم و گله می‌کنیم که چرا بچه حرف ما را گوش نمی‌کند و گاهی توبیخش می‌کنیم بخاطر ارتکاب عمل ناشایسته‌ای که شاید از خودمان تقلید کرده باشد ! دوستی می‌گفت : " فرامرز ، بچه شش ساله من چندی پیش کاری کرد که من خیلی خجالت کشیدم و حقیقتاً متنبه شدم . بارها به او نصیحت کرده بودیم که جلوی مهمان مؤدب باشد ، درست بنشیند ، آرام باشد ، روی مبل نایستد و با تخت کفش خود رویه آنرا کثیف نکند .

اما او بحرف ما گوش نمی‌داد . منم یک روز عصر که مهمان داشتیم برای اینکه خجالت بکشد و تنبیه شود جلوی مهمانان دستش را گرفتم و گفتم : " حالا که نمی‌توانی مؤدب بنشینی ، لازم نیست در این اتاق بمانی . " از اتاق بیرونش کردم و در را بستم . پس از رفتن مهمانان که خواستیم شام بخوریم ، وقتی فرامرز سر میز آمد آثار قطرات اشک در صورتش دیدم . فهمیدم از آن جهت گریه کرده که از اتاق مهمانخانه بیرونش کرده بودیم .

با لحنی ملایم و ملاطفت آمیز بچه را مخاطب قرار دادم و گفتم : " ببین جانم ، دلم می‌خواهد همانقدر که من ترا دوست دارم دیگران هم ترا دوست داشته باشند . دلم نمی‌خواهد کاری کنی که همه از تو بدشان بیاید . من دیدم اگر در اتاق نباشی بهتر از

اینست که باشی و آنقدر شیطنت کنی که بگویند : " چه بچه بد و بی تربیتی است ! " آدم باید مؤدب باشد . درست بنشیند . تو ببین من چطور می نشینم . مامانت چطور می نشیند . همانطور بنشین "

آن شب گذشت . چند روز قبل صبح پشت میز اداره لم داده بودم و داشتم درعالم خواب و خیال سیر می کردم که دیدم در اتاق باز شد و فرامرز و مادرش اُزدر درآمدند . به خانم رو کردم و گفتم : " فرمایش ؟ " گفت : " عصر مهمان داریم . میخواستم بروم بازار و قدری شیرینی و آجیل بخرم و در بین راه متوجه شدم که یادم رفته پول بردارم . دو اسکناس صد تومانی گرفت و رفت ."

عصر تازه مهمانان از راه رسیده و نشسته بودند که فرامرز در را باز کرد و وارد اتاق شد . پیش خود گفتم لابد نصایح آن شب من در او مؤثر واقع شده است و امروز دیگر مؤدب خواهد بود . مستقیماً " رفت بالای اتاق روی یکی از مبلها نشست . روی میزگردی که جلوی او قرار داشت ، خانم بخاطر مهمانان یک رومیزی ابریشمی نو انداخته بود . فرامرز ناگهان با کفشهایی که نمی دانم در کجا گل آلود کرده بود دوپا را از زمین بلند کرد و درهم انداخت و روی میز گذاشت .

مادرش در حالیکه یا از این بی نزاکتی یا از گل آلود شدن رومیزی سرآسیمه شده بود برخاست و بطرف او رفت و با لحنی ملامت آمیز گفت : " یعنی چه ؟ این بی تربیتی ها را از که یاد گرفته ای ؟ "

فرامرز بی معطلی جواب داد : " از بابام . مگر امروز بابام در اداره پشت میزش اینطور

نشسته بود ؟ "

این وعده هم از آن وعده‌ها بود

شنیده بودم که در عرق فروشی‌های سر پل تجریش و سایر نقاط مشابه گاهی یک نفر پیدا می‌شود که زیر گوش بعضی از مستان زمزمه می‌کند: " شُل می‌برم و سفت می‌آرم . شُل می‌برم و سفت می‌برم . " او دلال است و منظورش ازین حرف آن است که کسانی‌را که شیره یا تریاکشان دیر شده به منزل مقصود دلالت می‌کند و خلاصه مخمور و ملول میبرد و شنگول ولول بر می‌گرداند .

شنیده بودم که در بلوار الیزابت و بعضی از پارک‌ها عده‌ای علنا " حشیش می‌کشند و به اصطلاح خودشان علف دود می‌کنند .

اینها را شنیده بودم ولی به چشم خود ندیده بودم تا سه شب قبل ساعت هشت و نیم که دیدم در پیاده روی نسبتا شلوغ خیابان پهلوی جوانی مقداری گرد سفید جلوی بینی خود گرفت و علنا " شروع کرد به هر زدن .

به یادم افتاد که چند ماه پیش با چه حدت و شدتی به مبارزه با اعتیاد پرداختند و تا چند روزی هی از زبان رادیو و تلویزیون و مطبوعات و سایر وسائل ارتباط جمعی این مبارزه را اعلام فرمودند و حتی وعده دادند که به‌خانه‌های ثروتمندان و از ما بهتران حمله خواهند برد و بساط منقل و حقهء وافور و سایر آلات جرم را که زینت حوضخانه‌ها و شبستان‌های مجلل خود ساخته‌اند بیرون خواهند ریخت و کوس رسوائی‌آنان را بر سر

بازار خواهند زد . ما هم با اینکه از کوچکی در مدارس همین آب و خاک تعلیم دیده و در کتب درسی خوانده بودیم سنگ بزرگ علامت نزدن است معذک باور کردیم و با خود گفتیم : اگر با هیچکدام از حقه‌های رنگارنگ این طبقه مبارزه نمی‌شود محض مصلحت هم که باشد لااقل با حقه و افورشان مبارزه خواهد شد .

ولی آن توپ و تشر و تهدید و تخویف‌ها فقط همان ماه اول بود و در ماه دوم هنوز از مرحله حرف به عمل نرسیده و از قوه به فعل نیامده کم‌کم آتش‌ها سرد شد و حالاتنها آتشی که همچنان فروزان مانده همان آتشی است که حقه تریاک و چراغ شیره و سیگار حشیش و غیره و غیره را روبراه می‌کند .

تنها این موضوع نیست . ما در همه جا خوش استقبال و بد بدرقه هستیم . بهر کاری دو روز گرم می‌چسبیم و روز سوم ناگهان سرد می‌شویم و چنان ولش می‌کنیم که انگار اصلا چنین مسئله‌ای در بین نبوده است . تو گوئی که بهرام هرگز نبود .

اگر یادتان باشد در حدود یک سال قبل باز به یاد عابران پیاده‌ای افتادند که از نقاط خط‌کشی شده عبور نمی‌کنند و چراغ قرمز را در نظر نمی‌گیرند از طرفی به عابر پیاده گوشزد کردند که باید حتما " از نقاط خط‌کشی شده عبور کند و از طرف دیگر به رانندگان تذکر دادند که حق تقدم با عابر پیاده است و همیشه باید در نقاط خط‌کشی شده توقف کنند تا پیادگان بگذرند .

درین خصوص هم سختگیری شروع شد و آنچه قانون و آئین نامه و ماده و تبصره راجع به تخلف از مقررات عبور و مرور بود به چشم پیاده‌ها و سواره‌ها کشیدند و طوری نهادید کردند که همه امیدوار شدیم و گفتیم لابد این بار دیگر این قدم بزرگ را در اصلاح وضع ترافیک بر می‌دارند و کاری می‌کنند که در این جا هم مثل سایر نقاط دنیا همه به مقررات عبور و مرور آشنا شوند .

ولی باز هم کاسه همان کاسه بود و آتش همان آتش . سختگیری‌ها و شمشیرکشی‌ها فقط

برای همان دو روز اول بود. از روز سوم به بعد دیگر شمشیرها غلاف شد و حالا شما که پشت رل نشستهاید در طول یک خیابان دویست متری لااقل صد بار باید هی ترمز کنید و از سرعت ماشین بکاهید چون مرتب به عابران پیاده‌ای بر می‌خورید که بی محابا وسط خیابان می‌آیند و بعضی از آنها عمداً "هم یواش از جلوی ماشین رد می‌شوند که عملاً" دهن کجی کرده باشند هم به شما و هم به مقررات.

دیگر نه هیچ عابر پیاده‌ای از روی خط‌کشی عبور می‌کند و نه هیچ راننده‌ای برای خط‌کشی‌ها اهمیتی قائل است. هر دوی آنها دور خط‌کشی را خط‌کشیده‌اند.

با چند ماه قبل به موضوع مالک و مستاجر چسبیدند و گفتند و نوشتند که جلوی اجحاف مالکان را خواهند گرفت و بدنبال این حرفها قانونی هم گذراندند ولی در این مورد هم چند روزی که گذشت کم‌کم سر و صداها خوابید و وضع از روز اولش هم بدتر شد. بطوریکه یک آپارتمان چهار اتاقه که سه ماه قبل می‌توانستید به‌ماهی سه‌هزار تومان اجازه کنید حالا از ماهی پنج هزار تومان کمتر نمی‌دهند آنهم در صورتیکه اولاً "مطمئن شوند که تعداد عائله شما زیاد نیست و به اندازه یک دوره تسبیح بچه خرده و قد و نیمقد ندارید ثانیاً" یک چک بیست سی هزار تومانی بدون تاریخ بعنوان وثیقه بگیرند که همیشه ریش و فیچی به دست خودشان باشد و فردا اگر دستو تخلیه آپارتمان را صادر فرمودند و شما خواستید از اجرای دستور سرپیچی کنید چک را به جریان بیندازند.

سه روز پیش آقای بهمن تلفن زد و گفت: برای دو اتاق ماهی ششصد تومان میدادم. مالک هر سال مرتباً "صد تومان اضافه کرده تا آنرا به ماهی هزار تومان رسانده و امسال فشار آورده که باید ماهی هزار و پانصد تومان بدهم. گفتم من قادر به پرداخت این پول نیستم و از این جا هم بلند نمی‌شوم گفت: "بس همان جا بنشین و به زن و بچمات هم بگو همان جا بنشینند و ابداً" از آن جا خارج نشوند چون اگر بیرون رفتند ممکن است دیگر برنگردند." و با این حرف تهدید کرد که اگر اتاق را خالی نکنم به خانواده‌ام صدمه

خواهد رساند .

اسم اتاق بردم و به یاد اتاق اصناف افتادم .

چهار پنج ماه پیش بود که یخه^۱ اتاق اصناف را گرفتند و گفتند کار خود را خوب انجام نداده و برای او یک ماه مهلت قائل شدند و بعد یک ماه را یک ماه دیگر تمدید کردند که در این مدت نرخهایی را که آنطور عنان گسیخته تاخت و تاز می کردند و پیش می رفتند دهنه بزند و ثابت نگه دارد .

سختگیری نسبت به کاسبان گرانفروشان هم همان یکی دو ماه بود . بعد کم کم آن سبب بشکست و آن پیمانہ ریخت ، مثل اینکه تثبیت نرخها هم مسئلهای است که تا دیروز مد بوده و امروز دیگر دمده شده است .

باز می بینید که نرخها با سرعت بیشتری سیر صعودی خود را طی می کنند و گوئی دارند به آسمان می روند که دیگر هرگز اتاق اصناف نتواند آنها را بگیرد و نگه دارد .

در طی همین یکی دو هفته^۲ اخیر صابون دست شوئی بطور کلی هر کدام یکی دوریال گران شده ، روغن مازولا که شیشهای پانزده تومان بود ناگهان بیست و دو تومان شد و برنج که کیلوئی شش تومان بود به کیلوئی هفت تومان ونیم رسیده همینطور نرخ سایر مایحتاج زندگی پابپای اینها بالا رفته و مثل اینکه همه نرخها با هم مسابقه گذاشته اند که هیچکدام از هم عقب نمانند .

مدتی قبل راجع به مبارزه با زمین خواری و خاکبازی هم وعدههایی دادند و حرفهایی زدند که زمین فروشان و زمین خران همه ماستها را کیسه کردند و معاملات از رونق افتاد ولی دلالتان معاملات ملکی که می دانستند عمر این مبارزه هم مثل سایر مبارزهها خیلی کوتاه است نا امید نبودند و می گفتند :

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نکشت

دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

همینطور هم شد و کسانی که آنهمه با آب و تاب راجع به مبارزه با زمین‌بازی حرف می‌زدند بکلی دم فرو بستند و لبش را تو گذاشتند .

کار بجائی رسیده که همه فهمیده‌اند ما گوسفند امام‌رضا را تا چاشت نمی‌چرانیم و هیچ کاری به ثمر نمی‌رسانیم . بهمین جهت حتی وقتی قانونی به تصویب می‌رسد و کاری را منع می‌کند به شما نمی‌گویند این کار قانوناً ممنوع شده بلکه می‌گویند : فعلاً " موضوع خیلی داغ است بهتر است چند روز صبر کنید تا آبها از آسیاب بیفتد .

بقول سعدی :

انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

بسیاری از قوانین ما عملاً اجرا نمی‌شود و در مورد هر کدام از آنها می‌گویند قانون ساکت است چون فقط همان چند روزی که تازه وضع شده بود قوت داشته و با کمال شدت اجرا می‌شده ولی بعد به خواب فرو رفته آنهم خوابی شبیه خواب اصحاب کهف که معلوم نیست کی بیدار خواهد شد .

از بس وعده دادند و به وعده وفا نکردند چندی پیش وزارتخانه‌ای وعده داد که دفتر ثبت وعده‌ها باز خواهد کرد و پیگیری خواهد نمود تا هر مقامی که وعده‌ای می‌دهد درست به وعده خود وفا کند .

ولی چند روزی که گذشت از وعده‌ای هم که این وزارتخانه داده بود دیگر خبری نشد و خلاصه این وعده هم از آن وعده‌ها بود .

چهاردهم آذرماه ۱۳۵۳

ای که دستت می‌رسد ، کاری بکن

شاید یک فرق بارز میان شرقیان و غربیان این باشد که حس نوع دوستی شرقیان
بیش از غربیان است . و این فرق را آشکارا همه جا می‌توان دریافت .
مثلا " وقتی کسی ماشینش در چالهای می‌افتد ، فورا چند نفر به دادش می‌رسند و
خرش را از گل در می‌آورند . در صورتی که غربیان این‌گونه غمخواری‌ها سرشان نمی‌شود
و اغلب اگر در رهگذر خود چنان گرفتارشی‌هایی ببینند ، گرفتار را می‌گذارند و می‌گذرند .
ما وقتی می‌بینیم دو نفر به جان هم افتاده‌اند و یکدیگر را کتک می‌زنند ، میانه را
می‌گیریم که زود آن‌ها را سوا کنیم و دعوا را خاتمه بدهیم . اما فرنگیان می‌ایستند و با
خونسردی کتک خوردن طرفین را تماشا می‌کنند . اغلب هم شرط می‌بندند سر این‌که کدام
یک زودتر از پا در خواهد آمد . به عبارت دیگر عوض این که فکر جان آن‌ها باشند ، فکر
جیب خودشانند !

این حس نوع دوستی شرقی ، همراه با غیرت میهن پرستی ، باعث ایجاد فرقه‌ای به
نام فرقهٔ جوانمردان شد که کارشان فداکاری و جانبازی در راه نجات میهن و کمک به
هم میهنان بود .

جوانمردان که به عربی " فتیان " و به نام‌های دیگر ، " عیاران " و " اهل فتوت " نیز خوانده می‌شدند ، با روش‌های ویژهٔ خویش در ایران و برخی دیگر از کشورهای اسلامی

نقش‌های مهمی ایفا کرده‌اند .

ملاحسین واعظ کاشفی در کتابی بنام " فتوت نامه " جوانمردی و فتوت را توصیف کرده و آداب و رسوم جوانمردان را شرح داده است .

به عقیده کاشفی فتوت را سه مرتبه است :

اول : سخا ، که مرد هرچه دارد از هیچ کس دریغ ندارد .

دوم : صفا ، که سینه را از کبر و کینه پاک و پاکیزه سازد .

سوم : وفا ، که هم با خلق نگه دارد هم با خدا .

مظهر فتوت ، "فتی" یا " جوانمرد " نامیده می‌شد . ابراهیم خلیل به عقیده اهل فتوت نخستین نقطه دایره فتوت و "ابوالفتیان" به شمار می‌رفت که بت شکن بود و جوانمردان بر آنند که مانند او باید بت نفس را شکست و حرص و شهوت و مال پرستی را کنار گذاشت .

دومین جوانمرد حضرت یوسف علیها السلام بود که پاکدامنی را به کمال رساند و اهل فتوت باید عفت و ناموس پرستی را از او بیاموزند .

همین طور یوشع بن نون و اصحاب کهف را نام می‌بردند تا به علی ابن ابیطالب علیه السلام می‌رسیدند .

جوانمردان با استناد یا اتکاء به عبارت مشهور "لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار" علی علیها السلام را بهترین نمونه و مثال کامل جوانمردی و فتوت می‌دانستند و او را "شاه مردان" می‌خواندند .

حمایت از خانواده‌های بی سرپرست ، پناه دادن به بی پناهان ، دستگیری از افتادگان حفظ ناموس ، گره گشائی و مدد کاری آئین جوانمردان بود . و در حقیقت ، این شعر حکم شعارشان را داشت :

چو استادهای ، دست افتاده‌گیر

ره نیک مردان آزاده گیر

یا این شعر :

ای که دستت می‌رسد ، کاری بکن

پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

آئین فتوت را با تشریفات خاصی به کار می‌بستند و مانند عرفا آداب و سلسله‌مراتب داشتند . مثلاً جوانمرد تازه کار را "ابن" یا "پسر" و سابقه‌دار را "اب" یا "پدر" و "جد" یا "نیا" می‌خواندند . سر دسته خود را نیز "اخی" یا "برادر" می‌گفتند . عضویت فرقه جوانمردان نیز شرایط و تشریفات داشت .

کسی که می‌خواست وارد طریقه جوانمردان شود ، پس از این که با نیکوکاری و خدمت به مردم استعداد خود را در جوانمردی نشان می‌داد ، اول می‌بایست پیریا استاد این طریقه کمر او را ببندد . چون کمر بستن به معنی همت کردن در انجام کارها است چنان که گفته‌اند :

اگر رادمردی ، چه پنهان چه فاش کمر بسته خدمت خلق باش

تشریفات کمر بستن اگر چه بسیار جالب و شیرین و شنیدنی است ، در حد و حوصله این مقال نمی‌گنجد .

چندی پس از کمر بستن ، باز هم طی تشریفات "سراویل" یا "جامه" جوانمردان را می‌پوشید . بعد "گاسالفتوه" یا "جام جوانمردی" می‌نوشید که عبارت از قدری آب نمک بود . یعنی اکنون دیگر نمک چشیده و نمک گیر شده و ناسپاسی نمی‌کند و عهده‌ی راکه برای وفاداری به آئین جوانمردان بسته نمی‌شکند .

کسانی که بدین گونه وارد حلقه جوانمردان می‌شدند رسماً "متعهد" بودند که نیکو کاری را پیشه سازند و به خدمت مردم پردازند و درماندگان را یاری دهند و گرسنگان را سیر کنند و ستمکشان را از چنگال ستمگران برهانند .

جوانمردان به ورزش مخصوصاً کشتی گرفتن و تیراندازی و شمشیر بازی علاقه بسیار

داشتند . کارد یا خنجری بر میان می‌بستند و کلاه درازی که از نوک آن پارچه‌ای باریک آویخته می‌شد به سر می‌نهادند . روزها در عین حال که به کار و کسب خود می‌پرداختند گوشه چشمی نیز به همه اطراف و جوانب محلات خویش داشتند و نمی‌گذاشتند کسی به کسی زور بگوید یا ناپاکی به ناموس مردم طمع کند .

شبها درآمد روزانه را به مرکز مخصوص خود که "لنگر" یا "لنگرگاه" نامیده می‌شد ، می‌بردند و خرج می‌کردند .

بنا به گفته کاشفی ، جوانمردان یک "حلوای پنهانی" هم داشتند که در محافل مخصوص خود از آن می‌خوردند . این حلوا را از روغن تازه و خرما و نوعی نان درست می‌کردند ، و شرط این بود که با آتش پخته نشود . این حلوا پس از غدیر خم ، که موافق عقیده شیعیان روز بیعت برای علی علیه السلام است ، پخش می‌شد .

همان طور که قبلا اشاره شد ، علی ابن ابیطالب را نمونه کامل جوانمردی می‌شمارند . علی سرمشق راستی و درستی و رادمردی و دلیری و بخشندگی و خدمت به خلق بود ، شبها کیسه‌ای از نان و خرما به دوش می‌گرفت و به کلبه تنگستان و خانواده‌های بی‌پرست سر می‌زد ، به آنان غذا می‌رساند و مخصوصا هر جا که بچه‌های یتیم وجود داشتند و سایه پدر بر سرشان نبود ، پیششان می‌نشست و با ایشان همخوراک می‌شد و پدران در حقشان مهر می‌ورزید .

بطوری که "منتهی الامال" می‌نویسد علی به اندازه‌های سخاوت داشت که حتی معاویه ، یعنی کسی که بیش از همه با او دشمن بود ، همیشه این صفت او را می‌ستود و می‌گفت : " اگر علی خانم‌ای از طلا و خانم‌ای از گاه داشته باشد طلا را زودتر بمردم می‌دهد و تمام می‌کند . "

علی همان دل‌آور از جان گذشته‌ای بود که وقتی قریش می‌خواست پیغمبر اسلام را بکشد جان خود را به خطر انداخت و در بستر پیغمبر به جای او خوابید .

علی در کمک به مردم تا حدی پیش رفت که به او "یدالله" یعنی "دست خدا" لقب دادند. گروهی که آنان را غالیان یعنی غلوکنندگان می خوانند، پا را از آنهم فراتر گذاشتند و علی را خدا خواندند.

به عقیده اهل فتوت خلفای علی که به جوانمردی کمر بستند و در نقاط مختلف نیابت او را داشتند چهار تن بودند:

اول: سلمان فارسی، مامور مدائن.

دوم: داود مصری، مامور مصر.

سوم: سهیل رومی، مامور روم.

چهارم: ابومحجن ثقفی، مامور یمن.

گروهی از فرمانروایان و پادشاهان نیز به حلقه جوانمردان در آمدند. الناصردین الله، خلیفه عباسی، به سال ۵۷۸ هجری قمری لباس فتوت پوشید و کسی که این جامه را به او پوشاند شیخ عبدالجبار پیر طریقه جوانمردی بود. یعقوب لیث را نیز از اعضاء فرقه جوانمردان شمرده و نوشته اند که کسانی را مامور کرده بود تا پنهانی مراقب احوال مردم باشند. این ماموران وظیفه داشتند که هر جا دیدند کارمندان دولت در کار خود اهمال می ورزند، یا ظلم می کنند، موضوع را گزارش دهند تا برای رفع ظلم اقدام شود. یا اگر به خانواده ای تنگدست و محتاج برخوردند به کمک آنان بشتابند.

این داستان را هم به یعقوب لیث نسبت داده اند:

روزی مردی را برای دادخواهی به حضور یعقوب آوردند.

مرد زمین ادب بوسید و گفت: "جوانی مسلح چشم به دخترم دوخته و تهدید

کرده که اگر امشب در را باز نگذارم تا او پیش دخترم بیاید در را خواهد شکست و خون

مرا خواهد ریخت."

یعقوب نشانی خانه آن مرد را پرسید و شب با چندتن از ماموران ویژه خود بدانجا رفت . با شمشیر برهنه در پشت در ایستاد و به صاحبخانه گفت : " قدری نان و پنیر برای من کنار بگذار و چراغ را هم خاموش کن . "

نیمه شب جوان متجاوز از راه رسید و همینکه در را باز کرد ، یعقوب به یک ضربه شمشیر گردنش را زد .

وقتی که صاحبخانه چراغ را روشن کرد ، خم شد و در روشنائی نگاهی بچهره مقتول انداخت و دو رکعت نماز خواند . بعد چند لقمه نان و پنیر خورد .

هنگامی که خواست از خانه برود ، صاحبخانه پایش را بوسید و سپاسگزاری کرد .

بعد گفت : " اگر امیر اجازه فرمایند من سه سؤال داشتم :

— اول اینکه چرا فرمودند چراغ را خاموش کنم .

— دوم اینکه پس از قتل او چرا دو رکعت نماز خواندند

— سوم اینکه چرا از من نان و پنیر خواستند . "

جواب داد : " از تو خواستم چراغ را خاموش کنی ، چون فکر می‌کردم که در دوره فرمانروائی من هیچکس جرئت ندارد اینطور به خانواده‌ای زور بگوید مگر کسی که از بستگان من باشد و با اتکاء بدان بستگی چنین جسارتی کند . و ترسیدم که در روشنائی چشمم به روی او بیفتد و حقوق خویشاوندی مانع کیفر شود .

وقتی چراغ را روشن کردی و دیدم او از بستگان من نیست دو رکعت نماز شکر بجای آوردم . آخر از تو نان و پنیر خواستم چون صبح که شکایت پیشم آوردی سوگند یاد کردم که تا وقتی که چنین متجاوزی را به کیفر نرسانم هیچ نخورم و نیاشامم . این بود که وقتی به این جا رسیدم بیش از حد گرسنه بودم . "

شاه عباس را هم جزو جوانمردان می‌دانند . یکی از کارهای او این بود که شبها با لباس مبدل در محله‌ها می‌گشت و به خانواده‌های فقیر کمک می‌کرد .

آقای نصرالله فلسفی در کتاب زندگانی شاه عباس می‌نویسد :

ظاهرا " در سالهای اخیر سلطنت شاه عباس روزی سه بار صبح و ظهر و عصر به فقیران طعام می‌داده‌اند . برای کسانی که آبرومند تر بودند و نمی‌خواستند در حلقه فقیران و صوفیان داخل شوند ، غذا شب و روز به منزل‌های ایشان فرستاده می‌شد . . .

شاه عباس با اینکه نمی‌خواست مردم ایران تنگدست و نیازمند باشند ، هرگز اجازه نمی‌داد که گروهی از طریق نامشروع ثروت پیدا کنند و با دارائی باد آورده خود دست به اسراف و تبذیر بگذارند .

یکی از معاصران دوره صفوی می‌نویسد : شاه عباس وقتیکه شنید آقا ملک معرف مال بسیار گرد آورده و ثروتش بدانجا رسیده که هر روز یک مثقال عنبر در مال خانه خود می‌ریزد گفت : " در جائی که برخی از مردم آنقدر پول ندارند که با نان خالی شکم خود را سیر کنند ، یکنفر آنقدر دارد که هر روز پول خود را در مال می‌ریزد ؟ مالی که با زحمت به دست آمده باشد اینطور دور ریخته نمی‌شود . "

بعد دستور داد که او را بگیرند و مجبور کنند تا برای اموالی که به دست آورده حساب پس بدهد .

دیگری می‌نویسد : روزی شاه عباس دید یکی از خدمتگزارانش جورابی از پارچه زربفت روی جوراب خود پوشیده است . از او پرسید که موجبش چقدر است . و چون دریافت که موجب او با پوشیدن جوراب زربفت متناسب نیست ، فرمان داد تا چوب و فلک حاضر کنند و او را به چوب ببندند .

گفت : " قبله عالم ، من تقصیری ندارم . پایم به درد نقرس مبتلاست و طبیبان گفته‌اند که چنین جورابی بپا کنم . "

شاه عباس گفت : " طبیبان نفهمیده‌اند و بد دوائی به تو داده‌اند . دوائی قطعی درد تو همین چوب است که بکلی نقرس تو را برطرف خواهد کرد ! "

از سوراخ کلید

وقتی به خانه رسیدم ، دیدم زن جوان سیاه چرده‌ای با چادر قهوه‌ای رنگ که خال یا لکه‌های ریز سیاهی بر آن بود ، خود را کهنه پیچ کرده و در آستانه در چباتمه زده است . خانم هم بالای سر او ایستاده بود و ازو بازجوئی می‌کرد!

لازم به گفتن نبود . از همان نظر اول فهمیدم که کلفت برای ما فرستاده‌اند .

خانم از من خواست که عقلم را با عقل او گل هم کنم و در استخدام او چهارچشمی

اطراف و جوانب مسئله را ببینم که کلاه سرمان نرود و یا اگر فردا معلوم شد که کلاه‌گشادی

سرمان گذاشته خانم کاسه کوزه‌ها را سر من بشکند و خودش مسئول نباشد!

ناچار وارد معرکه شدم و هم‌زمان خانم شروع به تحقیق درباره گذشته و سوابق

خدمت او کردم :

— قبلا در کجا کار می‌کردی؟

— در منزل آقای م . . .

— چرا از آنجا بیرون آمدی . . ؟

— دعوا کردم

— برای چه دعوا کردی . . ؟

- شانها را بالا انداخت . قدری بخود پیچید و بالاخره جوابی نداد .
- چون آقای م . . . را می شناختم به منزل او تلفن کردم . خانمش گوشی را برداشت :
- خانم . سلام علیکم .
- صدای مرا شناخت و گفت :
- سلام علیکم . چه عجب . . . ! حال شما چطور است ؟
- بد نیست . شما چطورید . . . ؟
- ما که این روزها خیلی گرفتاریم . کلفت هم نداریم . . .
- اتفاقا منم راجع باین کلفت سابقتان ، طاهره ، میخواستم سؤال کنم .
- بله ، بفرمائید .
- این چطور آدمی است ؟
- کارش بد نیست ؟
- دستش چطور است ؟
- دستش هم کج نیست ، آدم درستی است .
- پس شما چرا جوابش کردید ؟
- چون خیلی فضول بود و من آخر نتوانستم این عیب او را تحمل کنم . این بود که بیرونش کردم .
- وقتی که گوشی را گذاشتم دیدم طاهره با چشمهای مشتاق و کنجکاو به من نگاه می کند و میخواهد هرچه زودتر از نتیجه مذاکرات اطلاع حاصل نماید .
- باو گفتم : " خانم می گفت تو خیلی فضول هستی و بهمین جهت بیرونت کرد . "
- طاهره از ترس اینکه مبادا ما فضولی را یک گناه نابخشودنی و مرض علاج ناشدنی تلقی نمائیم و از سر بازش کنیم گفت : " چه فضولی کردم ؟ "
- آنگاه رو بخانم کرد و گفت : " خانم جان ، قربانت بروم ، از قدیم می گفتند :

"دیگ به دیگ میگه روت سیاست سپایه میگه صل علی! " دلم میخواست باین خانمی که مرا فضول دانسته می گفتند اگر کار بد بداست چرا خودت می کنی ؟ "

بعد رو به من کرد و گفت : " آقا ترا بخدا باز هم به او تلفن کنید و بپرسید چطور شد که با من دعوا کرد؟ ببینید رویش می شود که راستش را بگوید . . ؟ "

ازین حرف به شک افتادم و فکر کردم اگر موضوع نگفتنی باشد خانم به طور قطع نخواهد گفت ولی از کلفت ، مخصوصا الان که به ما احتیاج دارد ، بهتر می توان حرف بیرون کشید . این بود که گفتم : " گوش کن ، من دیگر خوب نیستم دوباره باو تلفن کنم . خودت راستش را بگو ببینیم موضوع چه بوده . انشاءالله دروغ نخواهی گفت . هر چه بگوئی باور می کنیم ! این را هم بدان که اگر خواهی در اینجا کار کنی ما باید به تو اطمینان داشته باشیم . اگر ندانیم برای چه بیرونت کرده اند ترا اینجا نگه نمی داریم زیرا ممکن است کار خیلی قبیحی از تو سر زده باشد که درین جا هم تکرارش کنی . بنابراین تو باید بگوئی و ما هم باید بدانیم چه کار کرده ای ؟ "

گفت : " آقا من بخدای لاشریک اله قسم می خورم که در تمام عمرم فقط یک بار شیطان گولم زد و این کار را کردم . الان برای شمتعریف می کنم و بشما هم قول می دهم که دیگر همچو کاری نکنم :

یکی از دوستان آقای م . . . تازه عروسی کرده بود . سه چهار روز بعد از عروسی یک روز آقای م . . . زن و شوهر را به ناهار دعوت کرد . بعد از ناهار تازه عروس و تازه داماد سنگین شده بودند و خوابشان می آمد . خجالت می کشیدند که اظهار کنند . اما از خمیازه ها و دهن دره های آنها پیدا بود . از این جهت آقا اتاق خواب را در اختیار آنها گذاشت و اصرار کرد که بروند در آنجا استراحت کنند . آنها هم قبول کردند . رفتند در اتاق و در را بستند . آقا و خانم خودم هم به اتاق دیگری رفتند .

من که می دانستم مهمان ها تازه با هم عروسی کرده اند و خیلی به هم علاقه دارند

یکمرتبه شیطان این فکر را بکلام انداخت که ببینم در اتاق چه می‌کنند؟ هرچه به شیطان لعنت کردم و خواستم این فکر را از مغز خودم بیرون کنم ، نشد . این بود که آخر پاورچین پاورچین پشت در اتاق آنها رفتم و از سوراخ کلید مشغول تماشا شدم .

خیال می‌کردم آقا و خانم خودم به خواب رفته‌اند و دیگر هیچکس نیست که مزاحم من شود . ولی یک‌وقت دیدم یکی از پشت سرگیسم را گرفت و کشید . خانم بود . همینکه روبرگرداندم یک کشیده به صورتم زد و آهسته گفت : " برو گمشو ، خجالت بکش . . " راستی ازین کاری که کرده بودم خیلی خجالت کشیدم ! رفتم در مطبخ و بغضم ترکیب . وقتی خوب گریه کردم و داغ دلم خنک شد صورتم را شستم و رفتم که اتاق مهمانخانه را مرتب کنم . همچو که وارد دالان شدم دیدم خانم که مانع کرده بود خودش دولا شده دارد از سوراخ کلید تماشا می‌کند .

منکه هنوز صورتم از کشیده خانم می‌سوخت ، از کوره در فتم و داد زدم : " خوب خانم ، پس چرا خودت خجالت نمی‌کشی . . ؟ می‌خواستی مرا رد کنی که خودت تماشا کنی . . ؟ ! "

از صدای من خانم سرش را بلند کرد و جا خورد ! هنوز پشت در بود که داماد ، در اتاق را باز کرد و بیرون آمد و او را دید . . . خلاصه فهمید که قضیه از چه قرار بوده است ! خانم داشت از خجالت آب می‌شد و اگر قدرت داشت می‌خواست سر مرا بکند . اما برای اینکه بدتر گندش در نیاید جلوی مهمان‌ها چیزی نگفت ولی عصر که آنها رفتند با من دعوا راه انداخت و بیرونم کرد !

* * *

صحبت ظاهره که باینجا رسید خانم با خونسردی گفت : " فقط برای همین بیرون

کرد . . ؟ اینکه چیزی نبود . . . "

با تربیت‌ها

فرامرز و خانمش شب مهمان داشتند و عظیم و خانمش را دعوت کرده بودند .
بگذریم از اعیان و اشراف که بواسطه نوکر و کلفت و خدم و حشم زیاد هر چند نفر هم که
مهمان داشته باشند ککشان نمی‌گزد . اشخاص معمولی شبی که مهمان دارند از صبح روز
قبل مجبورند اتاق مهمانخانه را تمیز کنند و به بازار بروند و شیرینی و آجیل و غیره یا
بطور خلاصه مقداری آبرو بخرند . چون همه اینها برای آنست که آبرو در پیش مهمان
حفظ شده باشد .

ولی خانم فرامرز در آن روز یک زحمت بزرگ دیگر داشت که تمام این زحمات معمولی
را تحت الشعاع قرار می‌داد آنهم این بود که برای بچه‌های شیطان و شرور خود فکری
بکند تا شب جلوی مهمان مایه آبرو ریزی نشوند . سه بچه چهار ساله و پنجساله و شش
ساله داشت که اولی و سومی دختر بودند . اسامی این سه بچه هم بترتیب فریده و فریدون
و فرخنده بود . چون امروز مرسوم شده که حرف اول اسم بچه‌ها یکی باشد !

خانم آن روز بیشتر وقت خود را صرف نصیحت به بچه‌ها کرد مثل اینکه از روز
تولدشان تا آن موقع فقط آن روز ب فکر تربیتشان افتاده باشد !

اول فریده چهارساله را صدا کرد و گفت : " ببین عزیزم ! اگر به من قول بدهی که
دختر خوبی باشی و حرفم را گوش کنی هرچه بخواهی برایت می‌خرم . هر شبی که مهمان

داریم قشنگ برو در اتاقت بنشین ، با اسباب بازی‌هایت بازی کن . بعد هم شامت را بخور و بخواب . اگر هم نخواستی بخوابی با فریدون و فرخنده دعوا نکن . سروصداراه نینداز . اصلا در اتاق مهمانخانه نیا . برای اینکه اگر تو بیائی فریدون و فرخنده هم می‌آیند و اتاق را شلوغ می‌کنند . آنوقت مهمانها بدشان می‌آید و می‌گویند چه بچه‌های بی‌تربیتی هستند .

احیانا اگر دلت خواست بیائی و مهمان‌ها را ببینی اول موه‌دبانه به آنها سلام کن و درست در یک گوشه بنشین . هر وقت شیرینی جلویت گرفتم فقط یک دانه بردار و بگو مرسی . از جای بلند نشو . خودت شیرینی بردار که نگویند چه بچه‌های دله‌ای هستند .^۱ نظیر این نصایح را به فریدون و فرخنده هم کرد . نه یک بار ، بلکه دو سه بار . ولی هنوز خیالش از بابت آنها راحت نبود . بعد از ناهار خواب خود را حرام نمود که سر بچه‌ها را گرم کند و نگذارد بخوابند تا شب زودتر خوابشان ببرد و جلوی مهمان‌ها نیایند . چون اولین مرتبه بود که عظیم و خانمش به خانه آنها می‌آمدند و در مرتبه و مقام هم خیلی از آنها بالاتر بودند . این بود که خانم بیش از حد می‌خواست جلوی آنها آبرو داری کند .

بچه‌ها بعد از ظهر نخوابیدند و بجای بازی و تفریح از مادرشان نصیحت شنیدند .^۱ این نصایح هم بی‌تاثیر نبود ، چون وقتی شب شد همه مواظب بودند که سروصداراه نیندازند تا بقول مادرشان مهمانان نگویند چه بچه‌های بی‌تربیتی هستند .

عظیم و خانم ساعت هشت از در وارد شدند و فرامرز و خانم با تعارفات معموله آنها را به اتاق مهمانخانه راهنمایی کردند .

بچه‌ها قاعدتا " می‌بایستی خوابشان گرفته باشد ولی ورود مهمان حس کنجکاوای آنها را تحریک کرد و خواب را از یادشان برد . اول همانطور که مادرشان مکرر سفارش کرده بود میخواستند در اتاق مهمانخانه نروند ولی بالاخره طاقت نیاوردند . فریده چهار

ساله اول در اتاق رفت و چنانکه رسم بچه‌هاست دومی و سومی ازو تقلید کردند. اما یکی بعلت نصایح مادر و یکی هم بعلت اینکه مهمانان را قبلاً " ندیده بودند و از آنها خجالت می‌کشیدند سه نفری در روی یک مبل نشستند و تا آخر مجلس تکان نخوردند. هر وقت هم که یکی از آنها می‌خواست از جای خود حرکت کند دیگری نگاهی به او می‌انداخت و مثل اینکه با همان نگاه تمام نصایح مادر را بیادش می‌آورد!

نیمساعت اول صحبت مهمانان و میزبانان، چون زیاد سنخیت فکری نداشتند و چندان خودمانی هم نبودند، فقط در اطراف آب و هوا و نرخ اجناس و این قبیل مسائل مبتلا به عمومی دور میزد ولی چیزی نگذشت که چننه هر دو طرف خالی شد و دیگر مثل اینکه درباره این موضوعات حرف تازه‌ای نداشتند. مجلس نزدیک بود که در سردی و سکوت فرو برود. اما خانم فرامرز مدتی بود که انتظار همین سکوت را داشت زیرا می‌خواست از فرصت استفاده کند و دستگاه ضبط صوتی را که تازه خریده بودند بچشم مهمانان بکشد. این بود که به شوهرش گفت: " پاشو ضبط صوت را بکار بینداز که تفریحی بکنیم " بعد روبه خانم عظیم کرد و گفت: " راستی خانم، این ضبط صوت خیلی تفریح خوبی است. از رادیو بمراتب بهتر است. ما از وقتی که این را خریده‌ایم دیگر ابداً " به رادیو گوش نمی‌دهیم.

مجدداً به شوهر خود خطاب کرد: " آن نوار فریده را بگذار که خانم گوش کند. "

دوباره رو بخانم عظیم کرد و گفت: خانم نمی‌دانید این فریده با اینکه چهار سالش...

نیست چه صدای خوبی دارد! " فرامرز در تأئید فرمایش خانم اظهار داشت: " ا...

همه‌شان صدای خوبی دارند. من تصمیم گرفته‌ام یک معلم موسیقی برایشان استخدام

کنم چون آنها را خیلی با استعداد می‌بینم. حالا ملاحظه بفرمائید... "

دستگاه ضبط صوت بکار افتاد و نوار بگردش درآمد. صدای گرفته و کش‌دار

زنده‌ای از آن بگوش رسید. درست مثل صدای کسی که زبانش می‌گیرد و سینه‌اش د

می‌کند و یک شکلات کشی دندانگیر یا دندان‌چسب هم در دهان گذاشته است و آ

میخواند .

با این وصف شنیدن صدا قابل تحمل بود اگر پارازیت نداشت . آنهم چه پارازیتی که صد رحمت به پارازیت‌های شدید رادیو!

در حینی که بچه می‌خواند گاهی داد و فریاد بچه‌ها ، گاهی صدای توبیخ مادر ، گاهی غرولند کلفت ، و گاهی هم صدای شکستن کاسه و کوزه بگوش می‌رسید . در حقیقت سر و صداهاى دیگر بیش از صدای بچه مفهوم بود مثلا تصنیف بهار اینطور پر شده بود : فصل بهار است و شادمانی ... هوم ... هوم (دیگه چی . ماما ؟ آها) جشن گل و دوره جوانی بهبه و بهبه از این بساط ... (آی آی ماما فریدون اذیتم میکند .. فریدون باز خواهر کوچکت را نشگون گرفتی ... عیب نداره بخون جونم) بهبه و بهبه از این بساط عیش و عشرت دنیا و شادمانی چهچه بلبل آه آه آه آه آه ... (ماما ماما - چته فرخنده یک دقیقه خفه خون بگیر بزار این تصنیفشو تموم کنه . بخون جونم بخون) چهچه بلبل آه آه آه آه آه برفراز گل آه آه آه آه آه . برخیز برخیز بسوی صحرا (صدای شکستن یک ظرف - الهی ذلیل نشی آخر این را شکستی . بگذار بابات بیاد میگم پدرت را در بیاره ! بخون جونم بخون) بنگر بنگر جهان زیبا (ننه ، بیا شلوار این بچه رو پاش کن ..) خوشباش و شادی کن که ز دستت می‌رود ایام شادمانی الخ ...

این شعر پنج شش سطری درست یک نوار نیمساعتی را پر کرده بود . عظیم و خانمش ده دقیقه اول را تحمل کردند ولی بعد یواش یواش ناراحت شدند . اما رعایت نزاکت ایجاب می‌کرد که با خنده‌های ریائی پرده‌ای بروی ناراحتی خود بکشند . قرقره اولی تمام شد . این آواز فریده چهارساله بود که پدرش او را خواننده با استعدادی می‌دانست . مهمانان خیال می‌کردند که دوره شکنجه به پایان رسید . ولی با کمال تاسف دیدند که خانم میزبان نوار دیگری در آورد تا یک خواننده با استعداد دیگر را به آنها معرفی کند ! این یکی صدای فریدون بود . صد رحمت به نوار اولی ! عظیم و خانمش چاره‌ای نداشتند

جز اینکه هرطوری هست این یکی را هم تحمل‌کنند . اما تصمیم گرفته بودند که به مجرد تمام شدن آن برخیزند و مرخص شوند و خود را از آن عذاب‌الیم راحت‌کنند . ولی همینکه نوار تمام شد فرامرز برخاست و گفت : " اما به عقیده من صدای فرخنده با صدای فریده و فریدون تفاوت فاحش دارد . حالا ملاحظه‌کنید . . . " و بی اینکه مهلت به مهمانان بدهد نوار سومی را گذاشت . واقعا " راست می‌گفت . صدای فرخنده تفاوت فاحش داشت . صد درجه از آنها بدتر بود !

بچه‌ها در تمام این مدت موءدب نشسته به مهمانان چشم دوخته بودند . وقتی نوار سومی هم تمام شد عظیم که با اعصاب ضعیف خود بدبختانه نزدیک دستگاه ضبط صوت هم جا داشت شقیقه‌هایش داغ شده بود . سرش بشدت درد می‌کرد و دیگر طاقت رعایت نزاکت نداشت . به مجرد تمام شدن نوار سوم از ترس اینکه مبادا نوارهای چهارمی و پنجمی هم در کار باشد فوراً " از جا بلند شد و گفت : " اجازه بدهید که مرخص شویم چون شب دیر است و صبح زود باید سر کار رفت . "

فرامرز و خانمش مهمانان را تا دم در مشایعت کردند . فرامرز گفت : " امیدوارم به شما بد نگذشته باشد . " عظیم مجبور شد که بگوید : " اوه خیلی خوش گذشته ! واقعا " شب خوشی بود . متشکرم . . . ! "

خانم فرامرز گفت : " چند نوار دیگر هم هست . انشاء الله بعدها زودتر تشریف بیاورید که برای شنیدن آنها لااقل سه چهار ساعت وقت داشته باشیم ! " وقتی از خانه بیرون آمدند خانم عظیم گفت : " ماشاء الله چه بچه‌های ساکت و با تربیتی بودند ! "

عظیم گفت : " بله . چه بچه‌های با تربیتی بودند و چه پدر و مادر بی تربیتی ! "

بتی خانم و شوهرش !

حدود پنج سال پیش خانم پری سکندری نویسنده شیرین بیان مجله زن روز ، از طرف این مجله در مورد یک خانم امریکائی با من مصاحبه‌ای کرد که متن آن از این قرار است :

س- آقای حالت ، نمی دانم سرمقاله شماره ۴۴۲ مجله زن روز را خوانده‌اید یا نه؟ این مقاله گفتگوئی بود با یک خانم سی و دو ساله امریکائی بنام بتی که پس از هفت سال زندگی با یک شوهر ایرانی موسوم به مهندس فرهاد اکنون به دادگاه خانواده آمده و دست به دامن قاضی زده بود تا با کمک او جان خود را از دست شوهر یا بقول خودش از دست آن موجود پر مدعا نجات دهد .

ج- به مجله زن روز خانمم خیلی علاقه دارد و من با گرفتاریهایی که دارم فقط نگاهی به صفحات آن می‌کنم . اما اتفاقاً " این مقاله یا این مصاحبه نظرم را جلب کرد و بدقت خواندم . بنظر من این خانم امریکائی که تنها به قاضی رفته و خبرنگار زن روز را هم تنها گیر آورده ، سر درد دل را باز کرده و بعنوان شکایت از دست شوهر ، تمام صفات بدی که در شوهر خود سراغ داشته به عموم مردان ایرانی نسبت داده و همه مردها را به یک چوب رانده چنانکه گوئی تمام را امتحان فرموده و همه را از دم نسخه بدل همسر مغضوب خود یافته است .

البته مردان ایرانی هم مثل مردان سایر کشورهای دنیا بی عیب نیستند. هیچکس بی عیب نیست. گل بی عیب خداست. مردان ایرانی عیوبی دارند. یکی از عیوب آنها این است که نه تنها بیش از سایر مردان جهان بلکه بیش از میزان معقول دارای رحم و شفقت و احساسات هستند و خیلی زود اسیر عشق و محبت می شوند. بهمین جهت گاهی در مسئله مهمی مثل مسئله زناشوئی دچار اشتباه بزرگی می شوند و بازنده های خارجی ازدواج می کنند.

یک ایرانی ممکن است بعزت طول مدت اقامت در فرنگ رفته رفته تمدن و آداب و رسوم فرنگی ها را هضم و جذب کند و جسا و روحا و اخلاقا فرنگی از آب درآید و فرنگی رفتار کند و فرنگی فکر کند. چنین کسی اگر زن فرنگی با خود به ایران بیاورد بعید نیست که ازدواجش پایدار بماند آنهم در صورتیکه بتواند وسائل آسایش زن خود را همچنان که در فرنگ به آن خو گرفته در ایران نیز فراهم آورد.

ازین قبیل ایرانیان که بگذریم به جوانانی بر می خوریم که مدتی نسبتا کوتاه برای تحصیل یا مقاصد دیگر در خارج بسر می برند و آنجا در حالیکه از بی کسی و تنهایی به تنگ آمده و تشنه مهر و محبت شده اند به کمترین محبتی که از بی ریخت ترین دختر خارجی دیدند دل می دهند و قلوب می گیرند و عاشق می شوند و ازدواج می کنند و عاقبت کاری که نباید بشود می شود.

پسر ایرانی با دختر فرنگی به ایران بر می گردد. و با عکس العمل های زننده قوم و خویش و خاله خانجایی ها مواجه می شود. پدر مسلمان و نمازخوان او که برای پذیرائی و نگهداری یک دختر تهرانی هرگز آمادگی فکری نداشته و بقول خودش چنین مصیبتی را بخواب هم نمی دیده از فرزند خود روی بر می گرداند و دست بسوی آسمان می برد که خدایا من چه معصیتی کردم که به چنین عقوبتی دچار شدم؟ این ننگ و رسوائی چه بود که آخر عمری قسمتم شد؟ حالا با این ریش سفید به چه روئی جلوی اهل محل سر بلند کنم؟

مادر موء من و مقدسش با چشم گریان فریاد می‌کشد که : " آخر ما نماز می‌خوانیم .
چطور ببینیم که یک کافر نجس روی فرشهای ما قدم بزند و آنها را نجس کند . . ؟ اگر اینجا
چشمه‌علی هم بود من نمی‌توانستم هر روز این قالیها را بشویم . "

خلاصه جعفرخانی که تازه از فرنگ برگشته از همه طرف هدف تیرملاست قرار می‌گیرد .
و زود پی می‌برد که عجب غلطی کرده است . از یکطرف پدر و مادر و همه خاله‌جان‌باجی‌ها
را از خود رنجانده و مانده و از طرف دیگر شانس بزرگی را از دست داده چون والدین
او دختر فلان عمه‌التجار را برایش در نظر گرفته بوده‌اند و او اکنون بخاطر یک دخترزشت
بی‌پول فرنگی از وصال یک دختر زیبای ثروتمند ایرانی محروم مانده است .

کم‌کم به این نتیجه می‌رسد که این دختر فرنگی بجای اینکه مایه سعادتش شود مانع
سعادتش شده است ، لذا ازو سر می‌خورد و نسبت به او بی‌مهر و بی‌اعتنا می‌شود . در
نتیجه زن بیچاره به روز سیاه می‌نشیند چون هم شوهرش ازو روی گردان است و هم فامیل
شوهرش به او پشت می‌کنند . هیچ‌کس هم‌درد و هم‌زبان او نیست . نه در غربت دلش
شاد و نه روئی در وطن دارد .

خار ترم که تازه ز باغم بریده‌اند مطرود بوستانم و مردود آتشم

جوان ناپخته دسته‌گلی بمآب داده که هم خودش را به دردسر انداخته و هم دختری
را بدبخت کرده است . دختری که هر قدر هم پرحوصله باشد نمی‌تواند شرائط نامساعد
محیط تازه و نامانوس را تحمل کند و فریادش به آسمان می‌رود مثل بتی خانم که از دست
فرهاد به فریاد آمده است .

روی همین اصل بتی خانم در اعتراض خود که چرا ایرانی‌زن فرنگی می‌گیرد کاملاً
حق دارد . این اعتراض وارد است زیرا مرد ایرانی برای زن ایرانی ساخته شده همچنانکه
زن فرنگی هم برای مرد فرنگی آفریده شده است . و اگر مهندس فرهاد در ازدواج خود
با بتی اشتباه کرده بتی هم که در خواست ازدواج او را پذیرفته خبط کرده و قسمتی از

بدبختی او تقصیر خود اوست .

چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را

میدانم که اکثر بانوان حرفهای بتی خانم را می‌پسندند زیرا اصولاً "خانم‌ها بدشان نمی‌آید از اینکه یکی پشت سر مردها بالای منبر برود و عیوب آنها را بشمرد . ازین حد هم پا را فراتر گذاشته حتی فضائلشان را هم تبدیل به رذائل کند . خوب چاره چیست؟ اینکه میگویند جنس مخالف شاید برای این است که از همه جهت مخالف است .

ولی باید دید آیا واقعا " مردان ایرانی‌انطور هستند که بتی خانم می‌گویند؟

س - ببینم ، من باب مثال ، بتی خانم گفته : " زن در ایران باید کاملا مطیع شوهر باشد و مرد دیکتاتور و خودخواه و زورگو است . " آیا بنظر شما این حرف حقیقت ندارد؟

چ - از این حرف ، هم راست است و هم دروغ . در ایران هم مثل بسیاری از کشورهای دیگر اطاعت زن از شوهر سنت است . مرد معمولا " رئیس خانواده خوانده می‌شود . اما مگر هر کس که رئیس شد دیکتاتور و زورگو میشود ؟ رئیس یک اداره به معنی کسی است که امور آن اداره و کارکنان آن اداره را رهبری می‌کند نه به معنی کسی که دیکتاتور است و زور می‌گوید . ممکن است استثنا " رئیس اداره ای دیکتاتور باشد یا شوهری به زن خود زور بگوید ولی اینها استثناست هم مردان ایرانی اینطور نیستند و اکثر مردان ایرانی عصرها که از کار فارغ میشوند بکراست به خانه خود بر می‌گردند و وقت خود را در صحبت زن و فرزند میگذرانند و به درس و مشق بچه‌های خود رسیدگی می‌کنند . و اگر گردش و سینما هم بخواهند بروند با زن و بچه میروند . هنوز ما نتوانسته‌ایم از ورود بچه‌های کوچک به سینما جلوگیری کنیم زیرا زن و شوهر کلفت ندارند که بچه‌شان را در خانه نگه دارد . و ناچارند که هر جا میروند بچه خود را نیز همراه ببرند . خوب ، در این جا باید از بتی خانم پرسید : " اگر این مرد آدم دیکتاتور و خودخواهی بود چه اجباری داشت که زن و بچه خود را هم با خود به سینما ببرد؟ خودش تنها میرفت که پول کمتری خرج کرده باشد

و مجبور هم نباشد که دو ساعت بچه را در بغل نگهدارد و هم خود را معذب کند و هم احیانا " با ونگی ونگ ناگهانی بچه آرامش سالن را بهم بزند . "

مرد ایرانی اگر هم دیکتاتور و خشن باشد هرگز در خشونت به پای بعضی از مردانی که هموطن بتی خانم هستند نمی‌رسد . در حدود دو سال و نیم قبل مجله نیوزویک خبری داشت که خلاصه آن - تا آن جا که من بخاطر دارم - چنین است :

یک مزرعه دار تگزاسی قدغن می‌کند که زنش حق ندارد از خانه بیرون برود . زن به این حرفها گوش نمی‌دهد . لذا یک روز موقع خروج از خانه او را در اتاقی زندانی می‌کند و درش را قفل میزند . زن به ترتیبی موفق می‌شود که شیشه پنجره‌ای را بشکند و خود را از آن زندان نجات دهد . عصر که شوهر بر می‌گردد و از بیرون رفتن زنش با خبر می‌شود دست و پای او را می‌بندد . بعد برهنه‌اش می‌کند و دمر می‌خواباند و با آهن مخصوصی که کپل گاو و گوساله‌های خود را داغ میزده ، باسن زن بیچاره را هم داغ می‌کند .

البته زن بینوا در نتیجه تحمل سوزش آهن گذاخته بیهوش می‌شود و بالاخره کار به دادگاه می‌کشد . در دادگاه شوهرش می‌گوید : من همانطور که علامت اسم خود را به پشت گاو و گوسفندهای خود میزنم با زنم هم این کار را کردم تا بدانند که او هم متعلق به من است و باید مال من باشد .

س - بتی خانم از مرد ایرانی ایراد گرفته که چرا مثل مرد فرنگی در ظرف شستن وسایل کارهای خانه با همسرش کمک نمی‌کند .

ج - تا آنجا که من میدانم ظرف شستن یک شوهر اروپائی یا امریکائی به علت قراری است که با همسر خود دارد . زن در اداره یا مؤسسه‌ای کار می‌کند مرد هم کار می‌کند . مخارج زندگی را مشترکا " می‌پردازند و امور خانه را مشترکا " اداره می‌کنند و ظرف‌های خانه را هم مشترکا " می‌شویند .

در ایران هم که ظرف سالهای اخیر در امور اداری و اجتماعی از فعالیت خانم‌ها

استفاده میشود بسیارند زن و شوهرهایی که هر دو سرکار میروند و هر دو بار مخارج خانه را بدوش می‌کشند و هر دو هم در اداره امور خانه بهم کمک می‌کنند .

اما در جایی که بار تهیه تمام مخارج زندگی بر دوش مرد است و زن از این بابت مسئولیتی ندارد ، طبق سنت دیرین ایران ، امور خارج از خانه را مرد و امور داخل خانه را زن بر عهده می‌گیرد . درین صورت تکلیف ظرف شستن خود بخود روشن شده است . اصولاً " در ایران ظرف شستن مسئله مهمی نیست . از بتی خانم باید پرسید مگر هر چه در یک کشور رسم شد در کشور دیگر هم باید معمول شود ؟ پس آبگوشت هم غذای سنتی ایرانیان است . چطور است که ما هم در امریکا برویم و به هر چهن امریکائی است ناسزا بگوئیم که چرا آبگوشت نمی‌پزند !

در ایران بانوانی که کار اداری ندارند باندازه کافی مجال دارند که بکارهای خانه برسند بنحوی که ازین جهت هرگز احساس خستگی نکنند . اگر نوکر و کلفت هم داشته باشند که دیگر از حیث انجام امور خانه هم خاطر مبارکشان کاملاً آسوده است و بعضی از آنها ابداً دست به سیاه و سفید نمی‌زنند .

یک مسئله که برای زنان شانس و برای مردان بدشانسی است این است که مرد موفق و متمکن هرچه ثروت و موفقیتش بیشتر میشود گرفتاری و درد سرش هم زیادتر می‌شود . بر عکس ، همسر او از رفاه و آسایش بیشتری برخوردار می‌گردد . مردی که در تجارت پیروزی‌هایی بدست آورده یا در مقامات اداری پیشرفت‌هایی کرده همیشه برای حفظ ثروت یا مقام و منصب خود نگرانی و دلهره دارد و آنی نمی‌تواند از کار خود غافل شود چون می‌ترسد آنچه را که در نتیجه چند سال کوشش بدست آورده بر اثر چند ساعت غفلت از دست بدهد .

اما به خانه همین مرد متمول که یک دقیقه راحت نیست بروید و ببینید همسرش از چه رفاه و آسایشی برخوردار است . خانم تقریباً کاری ندارد جز اینکه به سر و پز خود

برسد و به خیاطخانه و آرایشگاه سر بزند و یا به خانه دوستان برود و با چند خانم اعیان دیگر پوکر بزند و قهوه بخورد و سیگار بکشد و آدامس بجود و غیبت کند .

این رفاه و آسایش را مردان ایرانی بزای زنان خود فراهم می‌کنند ، همان مردانی که مورد طعن و لعن بتی خانم امریکائی قرار گرفته‌اند .

س - ولی ببخشید ! اینها فقط مردان ثروتمند هستند که می‌توانند زنان خود را آنطور مرفه نگهدارند .

ج - صحیح می‌فرمائید . حالا ازین طبقه می‌گذریم و به طبقه متوسط می‌رسیم . هزاران هزار نفر از افراد طبقه متوسط این مملکت هر کدام در ماه بیش از پنجاه درصد حقوق خود را بابت قسط یخچال و کولر و رادیو تلویزیون و مبل و فرش می‌دهند . . . مگر غیر از این است که اینها را برای رفاه و آسایش زن و بچه خود خریده‌اند ؟ هر ماه در روزنامه می‌خوانیم که اشخاصی گیر نزول خوار افتاده و پول تومانی دو ریال قرض کرده‌اند فقط برای اینکه زن یا بچه‌شان مریض شده و به معالجه فوری احتیاج داشته‌اند .

هر سال هزاران عمده به تهران می‌آیند و از تیغ آفتاب تا تنگ غروب زیر حرارت خورشید سوزان عرق می‌ریزند و شب‌ها هم کنار کوچه یا پای همان ساختمان می‌خوابند و پولهای خود را جمع می‌کنند که بقول خودشان به ولایت برای زن و بچه بفرستند .

میلیونها کارگر روزی دوازده ساعت جان می‌کنند و زحمت می‌کشند تا شکم اهل و عیال را سیر نگهدارند . اینها اگر زنداری و خانه‌داری نیست پس چیست ؟

بتی خانم یا هر کس دیگری که میخواهد درباره مردان ایرانی قضاوت کند باید وضع مردان تمام طبقات را در نظر بگیرد نه فقط وضع افرادی مثل مهندس فرهاد را .

س - بتی خانم از دست جوانهایی شکایت کرده که نسبت به خانم‌ها متلک پرانی می‌کنند و آنها را نیشگوی میگیرند . این را چه می‌گوئید ؟ میخواهید بگوئید این حرف

بی‌اساس است ؟

س - نه . درست است . میدانید که خود ما هم از این حرکات زشت جوانها دل پرخونی داریم . این البته کار بدی است ولی عارضه زود گذری است . چون این عادات یا این مرض انگولک کردن خانمها در نتیجه محرومیت جوانان از معاشرت با جنس مخالف بوجود آمده است . زنان ایرانی مدتها در حجاب بوده اند و پس از رفع حجاب هم هنوز محیط به آن اندازه مساعد نشده که دختران بتوانند آزادانه با پسران معاشرت کنند . دختران هنوز از معاشرت با پسران امتناع می ورزند و همین احتراز دختران حرص پسران را زیادتر می کند . ولی مسلماً " تا چند سال دیگر که رفته رفته در ایران هم مثل اروپا و امریکا معاشرت دختران و پسران وضع عادی پیدا کند پسران در نتیجه مصاحبت با دختران مودب تر می شوند و طرز رفتار با خانمها را یاد می گیرند . آنوقت دیگر بتی خانم آمریکائی از نیشگون گرفتن جوانان ایرانی نمی نالد . در عوض ممکن است مثلاً پروین خانم ایرانی که تازه از یینگه دنیا برگشته درباره اینکه پسران آن دیار چطور دختران معصوم را پشت موتو سیکلت خود می نشانند و آنها را با خود برای دستبرد به مغازه ها و غارت کافه ها و شرکت در علف پارتی ها می برند برای خبرنگار زن روز حکایتها بگوید .

یکی دیگر از درد دل های بتی خانم این است که مهندس فرهاد دوستان مرد خود را دور خود جمع کرده و پارتی های مردانه راه انداخته است .

البته در ایران هم هستند مردان بی بند و باری که زندهای خود را در خانه می گذارند و خودشان دنبال خوشگذرانی می روند و مهمانی های مردانه راه می اندازند ولی مثل بعضی از مردان یینگه دنیائی آنقدر بی غیرت نیستند که دست زنان خود را بگیرند و آنها را با خود به " کلید پارتی " ببرند .

کلید پارتی که یکی دیگر از ابتکارات فرنگی هاست مهمانی شرم آوری است که لابد وصفش را شنیده اید و در این جا احتیاج به تکرار ندارد . بقول ملا نصرالدین : " آنها که می دانند به آنها که نمی دانند بگویند ! "

س - بتی خانم از هیز و عیاش بودن مردان ایرانی به تفصیل درد دل کرده و مردی رامثال زده که با خواهر زنش رابطه داشته است ، درین خصوص چه میگوئید ؟

ج - بدیهی است که در میان تمام ملت ها بعضی از افراد دچار فساد اخلاق هستند و هیچکس هم نمی تواند ادعا کند که در ایران مردان فاسد الاخلاق وجود ندارند . منتهی این فساد اخلاق در ایران کمتر از سایر جاهاست و اگر هم در سالهای اخیر زیاد شده باشد بیشتر به علت رواج فیلم های زننده و گمراه کننده ای است که اروپائی ها و امریکائیها می سازند .

اتفاقاً " در حدود دو سال قبل فیلمی بنام " تجسم " در تهران نمایش دادند که رل اول آنرا ژان سورل بازی می کرد . این مرد زن خوشگلی داشت ولی عاشق خواهرزنش شده بود . از شدت عشق کارش بجائی کشید که دیگر با زن خود رغبت هم خوابگی نداشت . اما خواهرزنش نمی توانست به عشق او جواب مثبت بدهد زیرا او و یک خانم دیگر هر دو گلوپشان برای یک جوان امریکائی گیر کرده بود . پس از اینکه هر دو مدتی دنبال جوان امریکائی دویدند و بر سر تصاحب او با هم رقابت کردند تازه معلوم شد که جوان مزبور منحرف است و به مرد علاقه دارد ، نه به زن ، آنها هم نه برای فاعلیت جنسی بلکه برای مفعولیت جنسی !

س - ولی میدانید که این قبیل فیلم ها داستان های تخیلی است و واقعیت ندارد .

ج - تصدیق می کنم . اما مدرک دیگری در اختیارتان میگذارم که واقعیت وحشتناک آنرا نمی توان انکار کرد . بفرمائید . این یک شماره مجله تایم مورخ سی و یکم اکتبر ۱۹۶۹ است . مال چهار سال پیش است . من آنرا بخاطر مقاله مستندی که راجع به همجنس بازی نوشته نگه داشتم . قسمت مختصری ازین مقاله مفصل - که می بینید چهار پنجم مجله تایم را اشغال کرده - چنین است :

بنا به سنتی که از سال ۱۹۶۲ به اینطرف معمول گردیده همه ساله گروههای همجنس

باز در شهرهای سانفرانسیسکو ، لوس آنجلس ، نیویورک ، هوستون و سن لوئیز ، شب بخصوصی بنام " هالوین " برگزار می نمایند و طی آن به شب زنده داری می پردازند . توضیح اینکه تاکنون گروههای اجتماعات هم جنس باز تا این پایه در ایالات متحده آمریکا علنی و شناخته نبودند ولی اکنون در دانشگاهها و مراکز علمی این کشور و همچنین در اماکن و مجامع عمومی ظاهر گردیده ، موضوع کتب ، نمایشنامهها و فیلمهای گوناگون واقع می شوند .

بنابراین دیگر نباید ادعا کنیم که اجتماع امریکا از این پدیده کاملاً بی اطلاع است و امریکائیان نیز نمی توانند منکر این واقعیت اجتماعی کشورشان شده چشم خود را نسبت به آن ببندند .

از سوی دیگر ، هم جنس بازان امریکائی با استفاده از آزادی که در زمینه برخورداری از همه نوع ارتباط جنسی در خود می یابند به تشکیل صفوف خود پرداخته اند و بعنوان یک اقلیت ستم دیده مدعی حقوق مدنی و اجتماعی برای خود گردیده اند .^۱ بهر تقدیر این نهضت اخیر با اندازه های نیرو گرفت که در تابستان گذشته دسته ای از همجنس بازان نیویورک بعلت اینکه پلیس تعداد زیادی از کافهها و اماکن تجمع آنان را با تهاجم نقض قوانین مربوط بفروش مشروبات الکلی بسته بود شورش نمودند .

در حال حاضر تعداد پنجاه سازمان و کلوپ هم جنس باز موجودیت خود را اعلام داشته اند . معروفترین آنها باشگاه دختران بیلیتیسی است . این باشگاه نام خود را از کتاب شاعر فرانسوی پیر لوئی گرفته که بنام ترانه های بیلیتیسی است و محتوی داستانهای از عشق دختران همجنس باز می باشد .

ضمناً " هفته گذشته موسسه ملی پژوهشهای سلامت فکر طی گزارشی از مقامات صالحه درخواست کرد که اعمال همجنس بازی که توسط افراد بالغ در خلوت و خفا و بارضای طرفین انجام می گیرد مجاز اعلام شود . همچنین دادگاه استیناف دولت فدرال در حکمی که

اخیراً " صادر نمود مقرر داشت که دستگاهها و ادارات دولتی حق ندارند کارمندان خود را بعلت همجنس بازی از کار برکنار نمایند .

روزنامه متنفذ نیویورک تایمز که حتی از استعمال و درج کلمهء همجنس باز مصرا " اجتناب می ورزید یکباره تغییر رویه داده و در ماه ژوئن گذشته مقاله ای تحت عنوان "خوش گذرانی و لذت " بقلم یکی از همجنس بازان بنام درج کرده است .

در شهرهای معتبر و بزرگ امریکا گروه های همجنس باز بطور ضمنی با پلیس ایجاد تفاهم نموده و بصورت دو فاکتو شناسائی و موجودیت و حق زندگی کردن خود را در گروه های اجتماعی بدست آورده اند .

ازدواج مردان همجنس باز با زنان ثروتمند طبقه بالای اجتماع نیز فقط بظواهر ازدواج است زیرا باطنا " مرد هم جنس باز از بانوی ثروتمند قول میگیرد که ازو بعنوان مرد توقعاتی نداشته باشد و زندگی مشترک را تنها وسیله ای برای همنشینی و مصاحبت بدانند .

از نظر آمار مربوط به همجنس بازان ، بموجب گزارشهای مستند ۱۰ درصد از مردان امریکائی سالیان دراز فعالیت همجنس بازی داشته اند و ۴ درصد از کل جمعیت بالغ امریکا تمام مدت عمر همجنس باز بوده اند .

از لحاظ طرز فکر اجتماع نسبت به پدیده همجنس گرایی باید گفت طبق آماری که هفته گذشته منتشر شد ۶۳ درصد مردم امریکا این پدیده را خطری برای سلامت زندگی اجتماعی کشور میدانند و اکثر والدین از این رهگذر طوری برای فرزندان خود احساس نگرانی میکنند که وقتی می بینند سرانجام پسر یا دخترشان هر یک با جنس مخالف خود معاشرت و آمیزش میکند نفس راحتی می کشند و آسوده خاطر می شوند .

این بود قسمت بسیار مختصری از یک مقاله مفصل و مستند که مجله تایم منتشر کرده است . این مجله هم مجله ای نیست که بدون در دست داشتن حقایق و ارقام و مدارک قطعی مبادرت به تهیهء چنین مقاله ای بکند و حرف های بی اساس بزند .

بله اگر بتي خانم فقط چند سال است که به فساد اخلاق مردهای ما پي برده اند ما سالهاست که بوسيله فيلم ها و مطبوعات ينگه دنيا از فساد اخلاق مردان آن سرزمين خبر داريم .

س - دربارهٔ مردان دلهای که بقول بتي خانم با کلفت خود رابطه جنسی برقرار می نمایند چه عقیده ای دارید ؟

ج - امروز تقریباً " صدی نود و پنج کلفت های ما همه یک مشت سکینه سلطان دده مطبخی هستند که کسی رغبت نمی کند حتی نگاهشان کند تا چه رسد به اینکه با او رابطه ای برقرار کند . اگر شوهر بتي خانم کارش به جایی رسیده که حتی بچنین عجزه هائی ور برود معلوم می شود بتي خانم آنقدر از شوهر جوان خود غافل مانده که او از شدت محرومیت به مضمون این شعر عمل کرده است :

دستت چو نمی رسد به خانم درياب کنيز مطبخی را

بدین جهت من به بتي خانم توصیه می کنم که وقتی به امریکا تشریف بردند یک جلد کتاب آئین شوهرداری تالیف دروتی کارنگی - همسر دیل کارنگی نویسنده امریکائی - را بخزند و بخوانند و راه و رسم شوهرداری را یاد بگیرند تا انشاء الله اگر در آن جامجددا " شوهر کردند بتوانند او را نگهدارند که با کلفتش رابطه برقرار نکند .

اتفاقاً " برعکس کلفت های ما که همه پير هففو هستند کلفت های اروپائی و امریکائی اغلب جوان و ترگل و تر و تمیزند . خوب هم لباس می پوشند و بطور کلی اشتها آورند بهمین جهت بیشتر شوخی هائی که به رابطه آقا و کلفت ارتباط دارد و در مطبوعات منتشر می شود ترجمه از مطبوعات اروپا و امریکا است .

من کتاب قطوری دارم تحت عنوان ده هزار شوخی که در نیویورک به سال ۱۹۴۲ چاپ شده است . بدیهی است که این کتاب چون در آن سرزمین به چاپ رسیده بیشتر مطالب آن هم باید در همان خاک پاک اتفاق افتاده باشد . درین کتاب چند حکایت راجع

به رابطه آقا و کلفت هست . یکی از آنها را نقل میکنم تا بتی خانم بدانند در بنگه دنیا نیز هم مرد ممکن است به همسرش خیانت کند هم زن . و کهز کم از کبود نیست .

خانم ابل باتم که از رابطه شوهرش با کلفت خانه بو برده بود و دنبال بهانهای می‌گشت تا کلفت را دست بسر کند یک روز از طرز آشپزی او ایراد گرفت و عذرش را خواست . کلفت گفت : بسیار خوب من می‌روم ولی بدانید آقا خودش به من گفته که پخت و پز و رفت و روب را خیلی بهتر از شما بلدم .

خانم نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و حرفی نزد .

کلفت که داشت خانه را ترک می‌گفت برای اینکه بیشتر دل خانم را بسوزاند افزود : من در بستر هم بهتر از شما هنرنمایی می‌کنم .

درین جا خانم سر برداشت و پرسید : این را هم از آقا شنیدی . بله ؟

جواب داد : خیر از راننده‌تان شنیدم .

س- بتی خانم درباره شوهر خود فرموده‌اند : "من و فرهاد باهم خیلی خوب زندگی می‌کردیم . . . ولی از وقتی که به ایران آمدیم ناگهان این مرد روشنفکر و آزادمنش تغییر اخلاق داد . . . به پرخوری افتاد و چاق شد . . ." لابد میخواهید از پرخوری مردان ایرانی هم دفاع کنید . بله . . . ؟

ج- پرخوری منحصر به مردان ایرانی نیست . یک علت پرخوری خوبی و خوشمزگی غذاست . ما بارها در خارج مهمان بودیم و غذاهای بی مزه‌ای دیدیم که بعضی‌ها را خیلی کم توانستیم بخوریم بعضی‌ها را هم ادا " نتوانستیم لب بزنیم .

اما در ایران غذاها لذیذ است و شخص را به پرخوری وامیدارد خواه مرد باشد خواه زن . خواه ایرانی خواه فرنگی . من یک انگلیسی بنام دیوید را روزی به ناهار دعوت کردم . روز بعد صبح به اداره آمد و گفت : دیروز غذاهای شما به من مزه کرد . آنقدر خوردم که نه دیشب شام توانستم بخورم و نه تا صبح خوابم برد . تو می‌خواستی مهمانم کنی یا

منفجرم کنی ؟

در سال ۱۹۵۵ هفتاد نفر از محصلین امریکائی برای گردش به ایران آمدند . شرکت سهامی تصفیه نفت ایران هم از آنها دعوت کرد که به آبادان بروند و یکی دو روز مهمان صنعت نفت باشند و از تاء سیسات آبادان و مناطق نفتخیز دیدن کنند . آنها هم این دعوت را قبول کردند ولی در روز موعود نتوانستند به آبادان بروند . علت را پرسیدیم . معلوم شد در همان روز اول ورود به تهران ناهار به آنها چلوکباب داده اند . چلوکباب و کره و تخم مرغ و دوغ و کباب اضافی بدهنشان مزه کرده و تا توانستند خورده اند . در نتیجه چون معده آنها عادت و آمادگی برای آنهمه غذا نداشته عده ای از آنان دل درد گرفته و مریض شده اند .

پس می بینید که هرکس به غذای لذیذ برسد پر خور می شود . مهندس فرهاد شوهر بتی هم تا وقتی در خارج بوده طبیعتاً " نمی توانسته پر خوری کند ولی وقتی به ایران برگشته به پر خوری افتاده است . چه می شود کرد ؟ غذاهای ایرانی لذیذ است حتی آبگوشت را هم گاهی به قدری خوشمزه از آب درمی آورند که آدم در پای سفره سبکی نمی نشیند و سنگینتر از زن آبستن بر می خیزد .

س - بتی خانم عقیده دارد که زنهای ایرانی دوست دارند مرد همیشه با آنها زور بگوید و آنها را کتک بزند . عقیده شما هم همین است ؟

ج - معلوم می شود که بتی خانم یا خیلی بی اطلاع تشریف دارند یا تجاهل العارف میفرمایند و گرنه اعتراف می کردند که بیشتر زنهای امریکائی کتک خوردن را دوست دارند نه زنهای ایرانی .

البته می دانید که تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها . اگر خانم های امریکائی چنین علاقه ای نداشتند فیلم ها و داستان هایی هم در امریکا راجع به این موضوع تهیه نمی شد . یکی از این داستان ها را او - هنری نوشته است . او - هنری داستان نویس

امریکائی داستان کوتاهی دارد درباره زنی که هر روز با سر و صورت زخمی و چشم های ورم کرده پیش زن همسایه می آید و با آب و تاب تعریف می کند که شوهرش چطور او را به باد مشت و لگد گرفته است . زن همسایه اینها را می شنود و دردل حسرت می برد که چرا شوهر خودش دست بزن ندارد . تصمیم می گیرد کاری کند که شوهرش را بر سر غیرت بیاورد و اگر در عمرش برای یک دفعه هم شده کتک جانانه ای از او بخورد . اما هرچه برای عصبانی کردن شوهر خود زحمت می کشد نتیجه ای نمی گیرد . آخربفکرمی افتد که یک شب شوهر خود را کتک بزند شاید او هم در صدد مقابله و معامله به مثل برآید . بدین جهت عصر به زن همسایه می گوید : حتم دارم که امشب شوهر منم مرا کتک مفصلی خواهد زد . میترسم فردا با سر و دست شکسته از خانه بیرون بیایم . اما صبح روز بعد شوهر بینوا با وجود کتک سختی که از زن خود می خورد ابدا دست به رویش بلند نمی کند . این داستان مفصل است و من اگر وقت کردم آنرا پیدا می کنم و به شما میدهم که اگر پسندیدید برای مجله زن روز ترجمه کنید .

س - بتی خانم گفته اند : زن در ایران مثل برده است . مثل کلفت است .

ج - و بدین ترتیب لابد خواسته اند بگویند زن در امریکا وضعیت خیلی خوب است . اگر این موضوع حقیقت داشت و مردان ینگه دنیائی میتوانند زنان خود را خوب راه ببرند پس چرا سه چهار سال قبل گروهی از زنان آن سرزمین بر ضد شوهران خود طغیان کردند ؟

در جریان همان طغیان خانمی یک نمایشنامه یک پرده ای نوشت که در آنجا بسیار مورد توجه واقع شد و چند ماه روی صحنه بود . این نمایشنامه که متن آن در مجله لایف به چاپ رسید فقط بوسیله دو نفر - یک زن و یک شوهر - بازی می شد . زن چمدان خود را بسته و میخواهد شوهر را ترک کند . تمام بدبختی هائی را که در خانه شوهر کشیده شرح می دهد . زحمت هائی را که در سر پخت و پز و رفت و روب و شست و شو متحمل شده به

چشم وی می کشد و می گوید دیگر نمی توانم این زندگی را تحمل کنم .

مرد گاهگاه حرفش را قطع می کند و می گوید : " من به تو احتیاج دارم . مرا ترک نکن . " اما زن دنباله حرفهای خود را می گیرد و می گوید : " هر چه درین چند سال در خانه توجان کردم بس است . بقیه عمر را می خواهم آزاد باشم . "

و در پایان صورتحسابی جلوی مرد میگذارد . مرد می پرسد این چیست ؟ جواب میدهد : " من خود را نه مسر تو بلکه کلفت تو حساب کرده ام . نرخ کلفت در امریکا ماهی فلانقدر است . من بیست و پنج سال کلفتی تو را کرده ام که مزد اینقدر می شود . از این مبلغ فلان قدر بابت شام و ناهار و کرایه اتاقم کم کرده ام . بقیه اش اینقدر است که اگر به من بپردازی دیگر هیچگونه ادعائی نخواهم داشت . این را بدان که از بابت عشق بازی هائی که با من کرده ای هیچ حقی برای خود در نظر نگرفته ام . یعنی آن را دیگر به تو تخفیف داده ام . "

خوب است بتی خانم دوره مجله لایف را بگیرند و این نمایشنامه را پیدا کنند و بخوانند تا بفهمند که اگر بزعم ایشان وضع زنان این سوی کره خوب نیست زنان آنسوی کره هم در تشک پر قون خوابیده اند . اگر در شرق خبری نیست ، در غرب هم خبری نیست .

BETI

س - بتی خانم گفته اند : " کدام زن ایرانی است که گرفتار خواهر شوهر و مادر شوهر نباشد ؟ " بنظر شما این موضوع را میتوان انکار کرد ؟

ج - البته ما در زندگی اجتماعی و خانوادگی خود گرفتاریهائی داریم که امریکائی ها ندارند . چنانکه امریکائی ها هم گرفتاریهائی دارند که ما نداریم . اگر زن ایرانی گرفتار خواهر شوهر و مادر شوهر می شود مرد اروپائی و امریکائی هم همین که ازدواج کرد از دخالت های ناروای پدر زن و مادر زن به درد سر می افتد . و درین باره هیچ ماهی نیست که لااقل صد شوخی و کاریکاتور تازه در مجلات خارجی منتشر نشود . اگر وجود خواهر

شوهر و مادر شوهر گرفتاری است ، وجود پدر زن و مادر زن هم گرفتاری است . این به آن در !

ولی در ایران حتی مسئله خواهر شوهر و مادر شوهر هم معلول مهر و محبتی است که مرد نسبت به زن خود دارد . مرد ایرانی تا وقتی که زن نگرفته خوب به خواهر و مادر خود میزسد و خوب از آنها مراقبت می کند . شاید هفته‌ای یکی دو شب آنها را به سینما و گردش می برد . ولی وقتی زن گرفت طبیعتاً " بیشتر به زن خود توجه دارد . آن وقت خواهر و مادرش خیال میکنند که او آنها را دیگر بکلی از خانه دل خود رانده و این خانه را در بست در اختیار همسرش گذاشته است . بدین جهت با همسر او دشمن می شوند که چرا چنین شکافی در میانه انداخته است . بهر صورت خواه بدین علت و خواه به علل دیگر مسئله مادر شوهر و خواهر شوهر در ایران وجود دارد و آنچه بتی خانم درین باره فرموده اند درست است . حرف حساب جواب ندارد و ما هم با خانم دعوا نداریم . جنگ عروس و مادر شوهر گرفتاری ریشه داری است که در اغلب خانواده‌های ما راه یافته است بحدی که روحانی می گوید :

گر صلح کنند اهلی عالم یکسر ، و رفتنه و شر برافتد از بین بشر ،
یک جنگ الی الابد نیابد پایان و آن جنگ عروس هست و مادر شوهر

س - بتی خانم در شکایت از شوهر خود - مهندس فرهاد - گفت : فرهاد وقتی به ایران برگشت مصرف نوشابه الکلی اش بالا رفت . . . عرق سگی را بر ویسکی ترجیح میدهد و آنقدر عرق میخورد که شبها قادر نیستم به او نزدیک شوم . از بس غذاهای چرب میخورد شکمش جلو آمده و بد هیکل شده است . بنظر شما اینگونه بی بند و باریها هم قابل دفاع است ؟

ج - خوب بود به بتی خانم می فرمودید این تنها مهندس فرهاد نیست که ودکای ایرانی را به مشروب فرنگی ترجیح داده است . بسیاری از خارجیها هستند که امروز در خود اروپا و امریکا ودکای ایرانی را بیشتر از ویسکی دوست دارند .

تمام دکترهای فرنگی که مقالاتی درباره الکل می نویسند فقط از زیانهای الکل حرف میزنند و ابداً " نام مشروب خاصی را نمی برند زیرا بطور کلی الکل برای بدن ضرر دارد خواه بصورت ودکا وارد بدن شود خواه بصورت ویسکی .

ولی با تمام این تفصیل در اروپا و امریکا که مردم ویسکی می خورند جنون خمیری بمراتب بیشتر است تا در ایران که مردم ودکا میخورند . علتش هم اینستکه در آنجاها مردم نوشابه را با شکم خالی و بدون غذا می نوشند . اینطور مشروب خوردن زیان بیشتری دارد و اگر در آن زیاده روی شود ممکن است جنون و رعشه و اختلال مشاعر بیاورد بهمین جهت در خیابانهای اروپا و امریکا به اشخاص الکلی که با خودشان حرف میزنند و هذیان می گویند ، یالقه و رعشه گرفته اند زیاد بر میخورید . اما در ایران مردم همراه نوشابه غذا میخورند ، زیاد هم میخورند . در نتیجه ممکن است بقول بتی خانم شکمشان جلو بیاید . ولی اگر به شکمشان لطمه ای بخورد لاقلاً به مغزشان لطمه ای نخواهد خورد .

باری مهندس فرهاد حق داشته که ودکای ایرانی را به ویسکی ترجیح داده چون ایرانی است و باید جنس ایرانی بخرد . از این جهت ایرادی بر او وارد نیست . ایرادی که وارد است اینستکه چرا دختران زیبای ایرانی را گذاشته و با دختر خارجی ازدواج کرده است .

بچه بخواب یک سر و دو گوش آرده !

ما همیشه در آغاز سال نو کتبی و شفاهی و تلگرافی برای هم سالی پر خیر و برکت آرزو می‌کنیم ولی وقتی سال به پایان می‌رسد و به عقب بر می‌گردیم می‌بینیم باز کاسه همان کاسه بوده و آتش همان آتش . این سال هم اگر بدتر از سالهای گذشته نبوده ، بهتر هم نبوده و میزان غم و غصه‌ها و حوادث ناگوار و پیش‌آمدهای ناباب اگر بالاتر نرفته ، پائین‌تر هم نیامده است .

آخرین حادثه جگرخراشی که در سال گذشته روی داد دزدیدن و کشتن بچه بیگناهی بود بدست مردی "بی‌وجدان" که "وجدانی" نام داشت . برعکس نهند نام زنگی کافور !
درین خاک پاک کار کثیفی مثل بچه دزدی سابقه نداشت فقط برخی از گداها و دله دزدها وقتی در کوچه چشمشان به پسر بچه یا دختر بچه‌ای می‌افتاد که گوشواره یا زیور قیمتی دیگری داشت او را گول می‌زدند و به جای خلوتی می‌بردند و پس از ربودن زیور او ولش می‌کردند . روی این اصل پدر و مادر گاهی فرزند خود را می‌ترساندند و به او می‌گفتند : توی کوچه نرو . وگرنه "علی موجود" ترا خواهد برد .
"علی موجود" اسم عام بود برای درویشان یا کسانی که در لباس درویشی به در خانه‌ها می‌رفتند و گدائی می‌کردند .

بعضی از پدر و مادرها هم به بچه خود می‌گفتند : اگر دم در بروی لولو می‌بردت .

اما کسانی که شاید نمی‌خواستند بچه‌های خود را به این‌گونه موهومات معتقدکنند و ضمناً " آنها را بترسانند بجای دیو و غول و لولو واژه " یک سر و دو گوش " را اختراع کرده بودند و به بچه می‌گفتند : " مواظب باش یک سر و دو گوش نبردت . "

شعری هم در آورده بودند که برگردانش این بود : " بچه بخواب یه سر دو گوش آمده ! " .

با استعمال واژه " یک سر و دو گوش " می‌خواستند هم به بچه دروغ نگفته باشند و هم او را ترسانده باشند تا همیشه شعر سعدی را به کار بندد که گفت :

ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهر دستی نباید داد دست

حالا می‌بینیم " یک سر و دو گوش " واقعا مصداق پیدا کرده . و جانوری پیدا شده که باطنا " دیو پلید و ابلیس لعین است اما ظاهرا " مثل آدم یک سر و دو گوش دارد .

باید به این بابا گفت : آخر چرا این کار را کردی ؟ ... تو چند سال در اروپا می‌پلکید و مشق نادرستی می‌کردی و لابد شنیده بودی که اغلب اشخاص مخصوصا اشخاصی که از قماش تو هستند کثافتکاری غربی‌ها را برای شرقی‌ها سوغات می‌آوردند و تو هم خواستی درس‌هایی را که آنجا گرفته بودی اینجا پس بدهی . ولی کور خواندی . این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست . موضوع قتل یک بچه ثروتمند در میان است . فورا " حسابت را می‌رسند و حقت را کف دستت می‌گذارند . این بچه فقیر و بیچاره نیست که محاکمه‌اش سه سال طول بکشد و تو درین مدت گوشه زندان مفت بخوری و بخوابی .

اگر عقل و شعور داشتی ، میدانستی که هیچ چیز دنیا ارزش آدمکشی را ندارد . و سعدی بیخود نگفت :

به مردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین

تو اگر عقل و شعور داشتی ، میدانستی که امروز دست به هر کار که بزنی می‌توانی مثل ریگ پول به دست بیاوری همانطور که می‌بینی عده‌ای مرتب از همه طرف کش می‌روند

و پول ربائی می‌کنند بی اینکه احتیاج به آدم ربائی داشته باشند .
 اگر هم - چنان که سوابق اعمال نشان می‌دهد - مال حلال از گلویت پائین
 نمی‌رفت و حرام خوری بیشتر به مزاجت می‌ساخت می‌توانستی کلک‌های دیگری بزنی و
 عوض اینکه بچه مردم را بدزدی و گیز بیفتی ، مال مردم را بدزدی و هرگز گیر نیفتی .
 خیلی از کارهاست که از جنایت بدتر است اما اسمش جنایت نیست و مجازاتی هم
 ندارد . خیلی‌ها هستند که حسابی می‌چاپند اما وصله چپاول به آنها نمی‌چسبد . چه
 بسیارند اشخاصی که مغازه دارند . اما در حقیقت دکان غارتگری باز کرده‌اند و هیچ‌کس
 هم دکان آنها را تخته نمی‌کند . چه بسیارند کسانی که پشت‌بیمز نشسته‌اند اما مثل این
 است که سرگردنه ایستاده‌اند .

اگر عقل و شعور داشتنی راهی را می‌رفتی که بتوانی دو روزه روی گنج قارون بنشینی
 و تا آخر عمر هم توی تشک پر قو بخوابی .

تا چند سال پیش خانواده‌هایی که زیاد ماست می‌خوردند تغارتغاریا کوزه‌کوزه ماست
 می‌خریدند . ماستبندها هم ماست را در تغار و یا کوزه می‌زدند . بعد کم‌کم ماست را در
 کاسه‌های بزرگ بستند . این کاسه‌ها همی کوچک‌تر و کوچک‌تر شد . و ضمناً " ماست درکیسه
 های کوچک نایلونی به بازار آمد . کیسه‌هایی که از زور کوچکی درجیب جا می‌گرفت . حالا
 مدتی است که در فروشگاه‌ها دو تومان از تو می‌گیرند و به اندازه سه قاشق ماست تحویل
 می‌دهند . این سه قاشق ماست را در یک ظرف کوچک پلاستیکی مکعب شکل ریخته‌اند .
 مکعبی که تقریباً دو سه برابر یک طاس تخته نرد است .

خوب تو هم اگر شعور داشتنی ازین بابای ماستبنده تقلید می‌کردی و مثلاً " پنیری
 می‌ساختی که هر قالبش از یک جبه قند اندکی بزرگ‌تر باشد . و آنرا با زورق می‌پیچیدی
 و قالبی دو تومان به مردم قالب می‌کردی و یک ساله به قول قدیمی‌ها واجب‌الحج و بقول
 امروزی‌ها میلیاردر می‌شدی .

یا یک کارخانه باز می کردی و هی از کمیت و کیفیت تولیدات خود می کاستی و به قیمت آنها می افزودی و هیچکس هم جلودارت نمی شد چون زیر سپر حمایت از صنایع داخلی تاخت و تاز می کردی و پیروزمندان پیش می رفتی .

اگر عقل و شعور داشتی میتوانستی بجای بچه دزدی از راه بار فروشی بار خود را ببندی . می توانستی چند روز پرتقال و نارنگی را کیلوئی سی چهل تومان بفروشی و سر و صدا راه بیندازی که بعد با بوق و کرنا گشایش انبارها را اعلام کنند و ارزان شدن میوه را به مردم میزده دهند .

آنوقت نارنگی و پرتقالی را که سال قبل همین موقع کیلوئی پنج تومان می فروختند کیلوئی ده تومان بفروشی . و مردمی هم که تا دو هفته پیش همین مرکبات را کیلوئی سی تومان می خریدند حالا کیلوئی ده تومان بخرند و خیال کنند پرتقال و نارنگی ارزان شده است .

بدین ترتیب اول به مرگ می گرفتی تا مردم به تب راضی شوند . یعنی پرتقال و نارنگی کیلوئی پنج تومانی را کیلوئی ده تومان می فروختی و بی سر و صدا کیلوئی پنجشش تومان به جیب می زدی و ظرف یک ماه بیشتر از مبلغی که می خواستی پدر آن بچه را تیغ بزنی گوش مردم را می بریدی و گرفتار هم نمی شدی .

تو چون زنت آبستن بود و میدانستی که وضع حمل در بیمارستانها خیلی پول لازم دارد دست به کاری زدی که مبلغ هنگفتی باج سبیل بگیری و خرج زن و بچه ات کنی . ولی نمی دانستی که از چه راه باید پول در آورد چون عقل و شعور نداشتی . حساب به دست نبود و گرنه اینطور بی گذار به آب نمی زدی .

بدین جهت من در آغاز سال نو بجای اینکه مطابق معمول تندرستی و شادکامی و خوشبختی از خدا بخواهم آرزو می کنم که خدا به همه چند مثقال عقل و شعور عطا فرماید چون اگر کسی عقل و شعور داشته باشد ثروت و سلامت هم بدست می آورد و سعادت خود

را هم تا مین می‌کند . ولی اگر عقل نداشته باشد هر قدر هم که ثروت داشته باشد همه را از دست خواهد داد و سعادت و سلامت خود را هم به خطر خواهد انداخت .

فروردین ۱۳۵۷

بزازی که گز نکرده پاره کرد

کاسبی را می شناسم که گاهی مرا می شناسد و گاهی اصلاً " نمی شناسد . هروقت که با من کاری دارد سلام و تعظیم تحویل می دهد ولی هروقت که کاری ندارد همینکه مرا از دور دید روبرمی گرداند که مجبور نباشد سلام مرا جواب دهد .

این آقا ظاهراً پارچه فروش است ولی علاوه بر پارچه اجناس بافتنی هم دارد . اجناسی که اغلب محصول وطن است ولی با مارک خارجی به فروش می رود .

روز دوشنبه هفته گذشته از آن روزها بود که آقا مرا " می شناخت " چون با من کار داشت . در این روز که روزوفات حضرت امام موسی کاظم علیه السلام بود همینکه چشمش به من افتاد از مغازه بیرون دوید و با سلام و تعارف و تعظیم و تکریم و اصرار و ابرام مرا بداخل مغازه کشاند و آشنائی چندساله خود را به چشم کشید و خواهش کرد که به درد دل او هم برسم و به قول معروف سر قلم را بطرف او کج کنم .

با لحنی جدی که در لفافه شوخی پیچیده شده بود گفتم : " منظورت چیست ؟ می خواهی از گران فروشی تو طرفداری کنم و به آن جنبه حق به جانب بدهم و کاری کنم که ضررش به همه برسد حتی به خودم . یعنی فردا خودم هم طبق دلایلی که به نفع تو و ضرر خودم اقامه کرده ام مجبور باشم که هرچه خواستم از تو بخرم ، گران تر از قیمت واقعی بخرم ؟ "

گفت: " نه ، من به فکر نفع خود و ضرر شما نیستم . فقط می‌خواهم از انصاف و حق و عدالت دفاع کنید . "

درین وقت به یک توپ چیت اشاره کرد و گفت: " این چیت را ما قبلا متری هفت تومان می‌فروختیم و حالا از ما می‌خواهند که متری شش تومان بفروشیم . "

گفتم: " قبلا این چیت را شاید متری شش تومان می‌خریدی و هفت تومان می‌فروختی حالا هم لابد متری پنج تومان می‌خری و متری شش تومان می‌فروشی ، مگر اینطور نیست؟ "

گفت: " چرا . ولی تکلیف پارچه‌هایی که قبلا به قیمت گران تر خریده‌ایم چه میشود؟ "

گفتم: " از این پارچه‌ها چقدر داری؟ اگر به مقدار زیاد خریده و انبار کرده‌ای که احتکار کرده‌ای و خودش جرم محسوب می‌شود . و اگر مقدارش ناچیز است که ضررش هم ناچیز است . ازین گذشته همانطور که اگر جنس " ارزان خرید " داشته باشی وقتی قیمتش بالا رفت همه را به قیمت روز می‌فروشی و منفعت میکنی ، حالا هم که نرخ جنسی پائین آمده اگر " گران خرید " داری ناچاری ارزان بفروشی و ضرر کنی . در کسب و تجارت سود و زیان و برد و باخت با هم است . همیشه که نباید برنده باشی ، یک وقت هم ناچاری که ببازی . حالا از آن منافع کلانی که تاکنون نصیبت شده ، مقداری بردار و با آن چاله چوله این ضررهای جزئی را پر کن . "

گفت: " واللہ بخدا من تا بحال هیچ منفعت کلانی قسمت نشده . "

گفتم: " یا اشتباه می‌کنی یا خودت را به کوچه علی‌چپ می‌زنی . مثلا " حاضری که دو بیست هزار تومان سرقفلی بگیری و این دو دهنه مغازه را تخلیه کنی؟ " گفت: " نه . "

گفتم: " چهار صد هزار تومان چطور؟ " گفت: " نه . " گفتم: " چرا؟ " گفت:

" برای اینکه یک میلیون تومان به من سرقفلی دادند ، قبول نکردم . الان بیشتر هم میدهند . "

گفتم: " خودت بیست سال پیش که این جا را اجاره کردی چقدر سرقفلی دادی؟ "

گفت: "هیچ" گفتم: بنا براین همین یک میلیون تومن یا بیش تر که به تو سرفقلی می دهند خودش یک قلم از منافع کلانی است که در کسب قسمت شده. و قطعاً از این قبیل سودها زیاد برده‌ای که خودت میدانی و خدای خودت."

گفت: "از اینها بگذریم. بردار دو کلمه بنویس مگر کاسب حق استراحت ندارد؟ مگر کاسب بشر نیست؟ چرا هر کسی حق دارد که سالی چند روز مرخصی داشته باشد ولی کاسب از این حق محروم است؟"

گفتم: "چه کسی کاسب را از این حق محروم کرده؟"

گفت: "امروز وفات امام موسی کاظم است. فردا هم جشن مشروطیت است. پس فردا هم مبعث حضرت رسول است. بعد هم پنجشنبه و جمعه است. میخواهم این چند روز مغازه را ببندم و استراحت کنم ولی جرئت این کار را ندارم چون اعلان کرده‌اند که هر کس بدون اجازه مغازه‌اش را ببندد چنین و چنان خواهد شد."

گفتم: "من بیش از ده سال است که ترا می شناسم و هر روز هم از جلوی مغازه‌ات عبور می کنم. تا آنجا که به یاد دارم تو نه روزهای عزا مغازه‌ات را می بستی نه روزهای عید. حتی دو سال پیش یک روز جمعه دیدم مغازه‌ات باز است و گفتم: "تو هفته‌ای یک روز هم تعطیل نمی کنی؟" گفتم: "کار ما خدمت به مردم است. عده‌ای از مردم هستند که فقط جمعه‌ها وقت خرید دارند. بدین جهت ما جمعه‌ها هم تا ظهر باز هستیم." خوب حالا هم مردم همان مردمند. کسب توهم همان کسب است. چطور شد که دیگر خدمت به مردم را از یاد برده‌ای و می خواهی یک مرتبه پنج روز پشت هم مغازه‌ها را ببندی؟ مگر غیر از این است که حالا چون می بینی جلوی گران فروشی را گرفته‌اند، میخواهی به بهانه تعطیلات از فروش جنس به نرخ‌های جدید شانه خالی کنی؟ خوب این ظاهراً "تعطیل و استراحت است ولی باطنا" مخالفت و دهن کجی به تعدیل نرخهاست. از این گذشته، اگر همه کاسبها بخواهند حقه ترا بزنند و پنج روز دکان را ببندند، آنوقت خودت چطور

زندگی میکنی؟ وقتی به نان و گوشت و پنیر و ماست و فلفل و زردچوبه احتیاج پیدا کردی و دیدی نانوا و قصاب و عطار و بقال همه بستنند چه میخوری؟ باد هوا میخوری...؟"

گفت: "بهر صورت خیلی دلم میخواست که چند روز تعطیل کنم. منظور من از تعطیل مغازه فقط استراحت است نه در رفتن از زیر بار نرخهای جدید. ما اگر کاری را خواهیم بکنیم به هر کلکی که باشد میکنیم و هیچکس هم جلو دارمان نیست. اگر علی ساربان است خوب میدانند که شتر را کجا باید بخواباند. ما مشتری خود را خوب میشناسیم. هنوز از در مغازه پای خود را داخل نگذاشته با یک نگاه میفهمیم که چندمردده حلاج است. می توان کلاه سرش گذاشت یانه. همین یک ساعت پیش یکنفر آمد و پارچه سفید میخواست فوراً آدم خود را شناختم و فهمیدم که اهل چانه بازی نیست. اتفاقاً "حدم درست بود چون چند توپ پارچه سفیدی که داشتم همه را یکجا خرید و بهر قیمتی که گفتم پولش را داد بدون اینکه یک کلمه چانه بزند."

گفتم: "شاید برای اتاق اصناف میخواست. چون این پارچهها را قطعه قطعه می کنند که رویش بنویسند" این واحد صنفی به علت تخلف از قانون نظام صنفی تعطیل است. اتاق اصناف پایتخت و آن را بالای هر مغازه ای که تخلف کرده آویزان می کنند. این حرف را که شنید به تشویش افتاد و سرآسیمه گفت: "نه بابا؟"

پرسیدم: "چرا ناراحت شدی؟ مگر پارچهها را گران تر از نرخ روز فروخته ای؟ نکند که بعد از چهل سال بزازی، گزنگرده پاره کرده باشی!"

جوابی نداد. ولی معلوم بود که رنگش پریده.

عصر که از آنجا بر می گشتم دیدم دارند یک قطعه از همان پارچهها را بالای مغازه اش نصب می کنند.

گفتم: "بالاخره به آرزوی دلت رسیدی. چون میخواستی چند روز تعطیل داشته باشی و حالا تا مدتی تعطیل خواهی داشت."

بز بیاری بنده !

پنجشنبه ساعت ده صبح دنبال یک کار اداری رفته بودم . در مراجعت وقتی که می خواستم سوار ماشین شوم بچه پانزده شانزده ساله ای پیشم آمد و گفت : " آقا این بره را میخرید ؟ ارزان می فروشم . "

نگاهی به آن کردم و از شکلش خوشم آمد . پیش خود گفتم : " بد نیست که این بره را بخرم و در خانه نگاه دارم . تا دو سه ماه بچه با آن بازی می کند . از علف های باغچه هم می خورد و بدون هیچ خرجی بزرگ می شود و بعد از اینکه یک گوسفند پروارشد او را می کشیم . خلاصه دو سه برابر پولی که خرجش شده استفاده می دهد . "

پرسیدم : " چند ؟ "

گفت : " والله الان صد تومان می خریدند ندادم . شما همان صد تومان را بدهید . "

نمی دانم چطور شد که از دهانم پرید : " هشتاد تومن میدهی ؟ بده . بیشتر هم نمی خرم . "

قبل از اینکه سوار ماشین شوم گفت : " بگیری . "

حیوان را با یک دسته علف ازو گرفته در ماشین گذاشتم و چهار اسکناس بیست تومانی باو داده به طرف اداره به راه افتادم . دم اداره در ماشین را بستم فقط شیشه های آن را کمی باز گذاشتم که هوا در آن جریان داشته باشد و حیوان بی نوا تظاهر که می خواستم او

را بخانه ببرم ناراحت نشود .

پشت میز خود نشستم و مشغول کار شدم . قریب نیم ساعت بعد یکی از پیشخدمت‌ها آمد و گفت :

این صدای بع بع که از ماشین شما بلند شده بچه‌ها را دورش جمع کرده همه از گوشه و کنار ماشین سرک می‌کشند که داخلش را تماشا کنند .

در خالیکه می‌خواستم برخیزم و برای رد کردن بچه‌ها چاره‌ای بکنم گفتم : " یک بره خریدهام " .

همکارم در پشت میز دیگر سر خود را بلند کرد و گفت : " راستی؟ چند خریده‌ای؟
اتفاقاً من هم یک بره می‌خواستم بخرم . کجاست؟ "
گفتم : " همین جاست . بیا ببین . "

با او از اداره بیرون رفتم . بچه‌ها را که به اطراف ماشین چسبیده بودند رد کردم .

آنگاه در ماشین را باز کردم و گفتم : " می‌بینی چه بره قشنگی است؟ "

خندید و گفت : " بله . می‌بینم چه بز قشنگی است ! "

گفتم : " منظور چیست؟ "

گفت : " تو هنوز فرق بره و بز را نمی‌دانی؟ این از گوشه‌ها و پشمهایش پیداست که

بز است . حالا بگو ببینم چند خریده‌ای؟ "

گفتم : " هشتاد تومان . "

با تعجب گفت : " راست می‌گوئی؟ "

گفتم : " بله . خیلی ارزان است؟ "

گفت : " نخیر . خیلی گران است . "

گفتم : " حواست کجاست؟ یارو مقدار زیادی هم منت سرم گذاشت . "

گفت : " اشتباه میکنی . متأسفانه مقدار زیادی کلاه سرت گذاشته‌است ! این خیلی

بچه است نیم کیلو هم گوشت ندارد . اگر پنجاه تومان خریده بودی تازه گران بود . " مثل همه اشخاص که وقتی می بینند مغبون شده اند و چاره ای هم ندارند سعی میکنند راهی برای تسلی خاطر خود پیدا کنند ، گفتم : " ای بابا ، بگذار یک پولی هم از من به آن پسرک فقیر رسیده باشد . "

ظهر آن روز که خیلی هم گرسنه بودم و عجله داشتم که زودتر خود را بخانه برسانم همینکه از اداره بیرون آمدم متوجه هیاهوی جمعیتی شدم که پیدا بود تازه کنار ماشینم اجتماع کرده اند .

یکی از بچه ها روی طاق ماشین رفته و از آنجا خم شده که داخل ماشین را ببیند و با سر به زمین افتاده و سرش شکسته بود .

ناهار را بکلی فراموش کردم . بچه را در داخل ماشین انداختم و به بیمارستان بردم و ایستادم تا سرش را بستند . آنگاه او را برگرداندم و در خانه اش گذاشتم . در نتیجه یکساعت دیرتر از هر روز به خانه رسیدم . تازه وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم صندلی جلو را خونهای سر بچه و قسمت عقب ماشین را بزکثیف کرده ، لذا مدتی هم معطل پاک کردن آن شدم .

سپس به خانه آمدم . لباس را درآوردم و دست و رو را شستم و مشغول ناهار شدم . هنوز لقمه اول از گلویم پائین نرفته بود که زنگ تلفن صدا کرد . خانمی می خواست با من صحبت کند . این خانم مادر آن بچه سرشکسته بود . همینکه با او طرف صحبت شدم شروع به پرخاش کرد که چرا بدون اطلاع او بچه اش را به بیمارستان برده و او را درهول و هراس انداخته ام . می گفت تا موقعیکه بچه برگشت از ترس اینکه مبادا صدمه بزرگی به او خورده باشد مرتب گریه کرده و توی سر خودش زده است . خلاصه این خانم من و همه مردها را بدجنس و بیرحم خواند . صفات دیگری هم برایم قائل شد که در اینجا عفت قلم اجازه ذکرش را نمی دهد . اینها دستمزدی بود که خانم در مقابل عجله ای که برای

معالجه فرزندش کردم به من مرحمت فرمود !

وقتی گوشی را به جای خود گذاشتم و به سر سفره برگشتم ، دیدم دیگر هیچ میل به غذا ندارم . فحش خوردن به اندازه ناهار خوردن سیرم کرده بود ! دو سه لقمه دیگر بزور خوردم و به رختخواب رفتم .

تازه پلک‌های چشم بهم آمده بود که معصومه کلفتان از خواب بیدارم کرد و گفت :
" این بزدارد میمیرد ، گرسنه است . یک فکری بکنید " .

گفتم : " یک دسته علف از باغچه بچین بریز جلوش بخورد ، این را هم بلد نیستی ؟ "
گفت : " بلدم ، ولی این بز علف نمی‌خورد ، دندان ندارد ، باید باو شیر بدهیم . "
گفتم : " همین الان برو بده او را بکشند ، من نمی‌توانم روزی چند تومان شیر صرف بزرگ کردن یک بز بکنم . "

گفت : " آقا حیف است که او را بکشیم ، کوچک است ، گناه دارد ، خدا را خوش نمی‌آید ، یک قوطی شیر خشک برای پانزده روزش کافی است . "
گفتم : " بسیار خوب ، عصر می‌خرم . "

گفت : " عصر دیر است ، این حیوان الان دارد از گرسنگی می‌میرد ، شما که الحمد لله ماشین دارید ، در ظرف دو دقیقه می‌توانید از یک داروفروشی آن را بخرید و بیاورید . "
ناچار خواب خود را حرام کرده برخاستم و لباس پوشیدم و به بازار رفتم و یک قوطی شیر خشک که از همه ارزانتر بود به مبلغ هفت تومان خریدم و به خانه آوردم .

معصومه یک قاشق از آن را در مقداری آب گرم ریخت ، تمام به صورت گلوله‌های ریز روی آب ایستاد و هرچه با قاشق آنها را بهم زد با آب مخلوط نشدند ، بالاخره گفت :
این یک " شیر بهم زن " میخواهد ، دوباره به بازار رفتم و یک دستگاه شیر بهم زنی خریدم .

معصومه بالاخره شیر خشک را آب کرد و در کاسه ریخت ، میخواست با قاشق آنرا به

دهن بز بریزد و نتوانست چون بز به میل خود دهان را باز نمی‌کرد . ناچار بچه هفت ساله مرا به کمک طلبید . بچهام خیلی با اکراه دست خود را بدهان بز نزدیک کرد و بزور دهانش را گشود . اما بز نعره‌ای زد و فکین خود را از دست او خلاص کرد . بچهام هم که از اول رغبتی باین کار نداشت ول کرد و بدنبال بازی خود رفت . معصومه از خانم کمک خواست . خانم آمد و دهان بز را بزحمت باز کرد ولی باز همینکه اولین قاشق شیر به دهانش ریخته شد مثل اینکه در گلویش جسته باشد باز نعره‌ای زد و سر خود را بعقب کشید و عطسه‌ای هم کرد که ترشحات آن به سر و لباس خانم نشست . او هم که این کثافت کاری را دید برخاست و غرغرکنان از صحنه کارزار دور شد . معصومه گفت : " آقا بالاخره کار کار خودتان است ! "

قریب یکساعت من و معصومه زحمت کشیدیم تا توانستیم چند قاشق شیر به حلق حیوان دهان بسته بریزیم ! از هر قاشق تقریباً سه ربعش به هدر میرفت . تخمین زدم که اگر وضع بهمین منوال پیش برود ما باید روزی یک قوطی شیر خشک مصرف کنیم . لذا در صدد چاره برآمدم و به یکی از رفقا که در دامپروری بود تلفن کرده قضیه را شرح دادم و استمداد کردم گفت : شیر را در شیشه بریز و سرش پستانک بگذار . قدری هم حوصله بخرج بده تا کم کم بز به مکیدن پستانک عادت کند .

آن روز تا ساعت هشت شب من و زنم و کلفتم و بچهام وقت صرف کردیم و آخر نتوانستیم بز را بمکیدن پستانک عادت بدهیم . نه با قاشق شیر حسایی خورد و نه با پستانک . در نتیجه گرسنه ماند و تا صبح نعره زد و بع بع کرد . همه بی خواب شدیم . من به بز فحش می‌دادم و زن و بچهام به من که آنان را دچار چنان مخمصه‌ای کرده بودم . خانم می‌گفت قیل و قال بچه کم بود که بع بع بز هم به آن اضافه شد .

ولی همانطور که رفیقم گفته بود روز بعد بزغاله به مکیدن شیر از سر پستانک عادت کرد و به خوردن افتاد بطوریکه هر چهار روز یک بار مجبور بودم یک قوطی شیر خشک بخرم .

مثل اینکه حیوان می خواست تمام گرسنگیهای قبلی خود را در خانه من جبران کند .
 بزى که خیال می کردم مفت از علفهای باغچه خواهد چرید و سر دو ماه یک گوسفند
 پروار خواهد شد متجاوز از دویست تومان خرج بگردنم گذاشت و تازه پس از سه ماه دو
 کیلو گوشت هم نداشت یکروز از خرج زیادی که برایم می تراشید خسته شدم و گفتم ضرر
 را از هرجا جلوگیری کنند منفعت است . تا بحال هرچه خرج کردیم بس است ، سر این
 بز را ببرید و کلک را بکنید .

ولی درین هنگام ، هم بچه به بز خو گرفته بود و هم معصومه . هر دو آن را دوست
 داشتند و مرا از اجراء این تصمیم منصرف کردند .

بز لعنتی هر روز یک جور درد سر به بار می آورد . یک روز بچه هفت ساله ام آنرا
 بغل کرد و جلوی بچه پنج ماهه خانم همسایه برد . بچه از سیاهی چشمها و درازی پشمها و
 زندگی صدای بعب بز چنان وحشت کرد و جیغ کشید که همه ترسیدیم مبادا صدمه ای به
 او وارد آمده باشد .

یک روز دیگر با سر به ساق پای بچه هفت ساله ام زده و بچه بقدری دردش آمده بود
 که مدتی گریه کرد و مدتی هم می لنگید . تازه بز شاخ در آورده و آن را هم بیای بچه من
 امتحان کرده بود !

یک بار دیگر که بز را با طناب به درخت بسته بودند طناب به دست و پا و گردنش
 طوری پیچیده شده بود که حیوان نزدیک بود خفه شود . دم مرگ بود که ما سر رسیدیم
 و نجاتش دادیم و مجبور شدیم مدتی دست و پا و سر و سینه اش را بمالیم و به او تنفس
 مصنوعی بدهیم تا حالش جا بیاید .

از آن به بعد معصومه دیگر آن را نمی بست و آزاد می گذاشت . کم کم دندانهای بز
 در آمد و مشغول چریدن شد . من هم خوشحال شدم که دیگر پول شیر خشک نخواهم داد .
 اما هنوز از یک ضرر خلاص نشده گرفتار مکافات دیگری شدم . بز خوش سلیقه هرگز به

علف و پوست هندوانه و این جور چیزها لب نمی‌زد . یا برگ گلها را می‌خورد یا غنچه گلها و یا خود گلها را . گلهایی که با خون جگر به بار آورده بودم . مثل بنفشه ولادن و شمعدانی و مینا . هر چقدر هم که به معصومه سفارش می‌کردم بز را ببندد ، بگوشش فرو نمی‌رفت . ظاهراً " می‌گفت بچشم . ولی در باطن از ترس اینکه مبادا باز دست و پا و گل و گردن بز محبوبش طناب پیچ شود و به خفقان بیفتد بیشتر اوقات مخصوصاً " واقعیکه من در خانه نبودم آزادش می‌گذاشت .

یک روز وارد خانه شدم و برای دهمین بار دیدم بزغاله مشغول خوردن گلهاست . سر معصومه فریاد زد : " زنیکه ، چقدر بتو بگویم این بز را ببند . حالا دیگر این بز بیشت عزیز شده ؟ با او عشقبازی میکنی . . . ؟ نمی‌خواهی به وجود نازنینش بدبگذرد . . . ؟ " معصومه عصبانی شد و گفت : " لعنت بر من اگر دیگر به این بز محل بگذارم . تقصیر من است که از روز اول این کار را بگردن گرفتم . "

گفتم : " بجهنم . برو گمشو . اصلاً لازم نیست در این خانه باشی که هیچ کاری بکنی . زنیکه ! حمق چه خودش را لوس کرده ! خیال میکند اگر او نباشد . . . " صدای شکستن مقداری ظرف حرفم را قطع کرد .

بلافاصله خانم به طرف من دوید و گفت : " صد دفعه گفتم به معصومه موقعیکه مشغول کار است توپ و تشر نزن . او وقتی عصبانی می‌شود دستش می‌لرزد و نمی‌تواند کار کند . حالا دیدی ؟ دو تا قاب چینی از دستش افتاد و شکست . "

گفتم : " اینهم تقصیر تست که کلفت را اینطور لوس می‌کنی . . . اصلاً من نه این کلفت را می‌خواهم و نه آن بز را . . . امروز هر طوری هست کلک هر دو را می‌کنم . " به شنیدن این جرف زخم به من پرید که چرا می‌خواهم کلفت را بیرون کنم . بچه هفت ساله‌ام به گریه افتاد که چرا می‌خواهم کلک بز را بکنم . . . کلفتی که دید یک پشتیبان قوی پیدا کرده ، او هم بنای جیغ و داد را گذاشت .

نعره زخم و غرولند کلفتیم یکطرف، گریه بچه هفت ساله یک طرف، بع بع دائمی بسز یک طرف، خلاصه از همه طرف صدای زروزر بلند بود جز از طرف تلفن که در این موقع تلفن هم بصدا درآمد. رفتم وگوشی را برداشتم. یکی از رفقا بود که تصادفاً میخواست در خصوص اصطلاح "بزآوردن" تحقیق کند. گفت فلانی من با یکی از رفقا راجع به این لغت بحث دارم. من میگویم این اصطلاح از بازی سه قاپ گرفته شده، چون کسی که قاپ میریزد اگر بز بیارد باخته است. رفیقم میگوید: اینطور نیست و این اصطلاح در اصل "بدآوردن" است نه "بزآوردن" حالا میخواهیم ببینیم عقیده تو چیست؟

گفتم: من فعلاً حوصله بحث لغوی را ندارم. ولی خیال میکنم اگر همین الان هر دوتان باینجا بیایید و وضع زندگی مرا ببینید معنی واقعی "بزآوردن" را میفهمید.

بنویسم یا ننویسم

میان دو دسته موافق و مخالف گیر کرده‌ام و نمی‌دانم به حرف کدامیک از آنها گوش بدهم . یک دسته میگویند : " دستت درد نکند . این قلم را زمین نگذار و هرچه بنظرت می‌رسد تذکر بده . " دسته دیگر میگویند : " ول کن بابا ، چه کسی گوش به این حرفها بدهکار است ؟ "

یکی از خوانندگان اظهار میدارد : " آقا ، این نوشته‌های شما نتیجه معکوس‌داد چون نه تنها عیدی بما ندادند بلکه مبلغی هم به سود صندوق بازنشستگی از حقوق ما کسر کردند و اسم این کار را گذاشتند : " افزایش حقوق " . دیگری برعکس ، نوشته است : " چشم ما به قلم شما مطبوعاتی هاست ، استدعا دارم پیشنهاد خود را پیگیری کنید تا به نتیجه برسد چون دولت نظر مطبوعات را رعایت می‌کند . . . "

هنوز این نامه را زمین نگذاشته بودم که خانمی تلفن کرد و گفت : " آقا ، موضوع عیدی را پسر هفت‌ساله من بهتر از شما حل کرد . چون شنیده بود که عیدی را همیشه بزرگترها به کوچکترها میدهند . بدین جهت وقتی فهمید این‌ماه صد و شصت و هفت تومان هم به اسم تغییر ضریب از حقوقم کسر کرده‌اند ، با خوش‌حالی‌گفت : معلوم میشود توجزو

بزرگترها هستی و کوچکترها این پول را بابت عیدی خود برداشته‌اند .
 یکی دیگر از کارمندان آموزش و پرورش ضمن تقدیر از قلم حقیر فقیر کمتر از قلمییر
 نوشته است که : " خدا قلم شما را تیزتر و نوشته‌های شما را شورانگیزتر کند . در آغاز
 دوران انقلاب ۸۵ درصد از مردم بیسواد بودند ، اما امروز آمار باسوادهای مملکت به ۵۸
 درصد رسیده است . ضمناً " ۹۶ درصد بچه‌های شهری و ۵۶ درصد بچه‌های روستائی به
 مدرسه میروند . امروز بحمدالله مردم همه سواد دارند و روزنامه می‌خرند و میخوانند و
 نتیجه میگیرند . بنابراین تا می‌توانید بنویسید چون هیچ نوشته‌ای بی‌اثر نخواهد ماند .
 چنانکه اسدی طوسی فرماید :

" به گفتار شیرین جهان‌دیده مرد کند آنچه نتوان به شمشیرکرد "

هنوز نامه دلگرم کننده بالا را تمام نکرده بودم که چشم به نامه دلسرد کننده

پائین افتاد :

" ترا به خدا و هر دین و مذهبی که داری این قلم را غلاف و مار از خواندن آثار
 معاف کن . یا لااقل در زمینه گران‌فروشی هر مضمونی که در چننه‌داری یکجا روی دایره
 بریز و کلک را بکن . آخر ما تا می‌آئیم که با گرانی عادت کنیم باز چشمان به یکی از
 نوشته‌های شما میخورد و داغ دل‌مان تازه می‌شود . "

میخواستم به توصیه این آقا دیگر از گران‌فروشی صحبت نکنم ولی ناگهان تلفن‌زنگ
 زد و شخصی پس از قدری تعارف گفت : " خدا عمرتان بدهد که در ددل ما را منعکس
 می‌کنید . من از جاده قدیم شمیران نرسیده به سه راه زندان تلفن می‌کنم . در اینجا
 ماهی سفید را دانه‌ای چهل و پنج تومان می‌فروشدند . ماهی کفال که سال گذشته کیلوئی
 سه تومان بود و امسال هم تا چندی قبل پنج تومان می‌فروختند . حالاده تومان شده‌است .
 چون در روزنامه‌ها نوشته بودند که به شکایت تلفنی خریداران هم ترتیب اثر داده
 میشود این موضوع را به اتاق اصناف تلفن کردم . آقائی گفت : " اولاً ماهی به شیلات

مربوط است. ثانياً " این ماهی ها قاچاق است. " گفتم : " اگر کاسی جنس قاچاق بیاورد مگر اتاق اصناف نباید رسیدگی کند؟ " در جواب من شوخی آقا گل کرد و گفت : " بالاخره ماهی به ما مربوط نیست. ماهیتش داد میزند که به تور ما نمی خورد! " گفتم : " بسیار خوب، در همان جا یک نوع پرتقال ریز را کیلوئی بیست و پنج ریال می فروختند، همینکه من رفتم سواکنم یکنفر دوید و فوراً " برجسب دیگری سرش زد که رویش نوشته بود: بیست و شش ریال. یک نوع سیب متوسط را هم کیلوئی سی و هفت ریال قیمت گذاشته بودند که تا من خواستم بخرم باز برجسب عوض شد و برجسب دیگری خورد که نوشته بود کیلوئی چهل ریال. " گفت : " این را بطور مشروح بنویسید و برای ما بفرستید " گفتم : " الان فقط ده بیست ریال ممکن است کلاه سرم رفته باشد. حالا شما می خواهید من نامه ای بنویسم و سی چهل ریال هم پول تاکسی بدهم و خودم را به شما برسانم و یک برگه نوشت شناسنامه و یک گواهی عدم سوء سابقه هم ضمیمه نامه ام بکنم و مدتی هم دنبال این پرونده بدم و بالاخره یک کوزه نو و آب ندیده هم تقدیم کنم؟ " گفت : " نمی فهمم... کوزه دیگر برای چه؟ " گفتم : " برای اینکه شکایت مرا در کوزه بگذارند و آبش را بخورند. " بعد از صحبت تلفنی این آقا که اصرار داشت درد دلش را منعکس کنم، نامه ای از جبهه مخالف بدستم رسید که نوشته بود : " استدعا دارم اینقدر از گران فروشی انتقاد نکنید چون مثل اینکه هرچه انتقاد بیشتر می شود بهمان نسبت هم قیمت ها بالاتر می رود. بطور مثال در نارمک، خیابان گلستان، گرما بهای است که قبل از تعیین قیمت ها برای استفاده از آب شازده ریال می گرفت. بعد از تثبیت نرخ هیچده ریالش کرد و حالا بیست ریال میگیرد. هر گران فروشی هم گناه را به گردن اتاق اصناف می اندازد. همین بحث راجع به گرانی است که هی کسبه را به یاد گران فروشی می اندازد.

بنابراین اگر به آن خاتمه دهید بهتر است چون حتی انتقاد از گرانی هم برای ما گران تمام می شود! "

بزرگترها هستی و کوچکترها این پول را بابت عیدی خود برداشته‌اند .

یکی دیگر از کارمندان آموزش و پرورش ضمن تقدیر از قلم حقیر فقیر کمتر از قلمییر نوشته است که : " خدا قلم شما را تیزتر و نوشته‌های شما را شورانگیزتر کند . در آغاز دوران انقلاب ۸۵ درصد از مردم بیسواد بودند . اما امروز آمار باسوادهای مملکت به ۵۸ درصد رسیده است . ضمناً " ۹۶ درصد بچه‌های شهری و ۵۶ درصد بچه‌های روستائی به مدرسه میروند . امروز بحمدالله مردم همه سواد دارند و روزنامه می‌خرند و میخوانند و نتیجه میگیرند . بنابراین تا می‌توانید بنویسید چون هیچ نوشته‌ای بی‌اثر نخواهد ماند . چنانکه اسدی طوسی فرماید :

" به گفتار شیرین جهان‌دیده مرد کند آنچه نتوان به شمشیرکرد "

هنوز نامه دلگرم کننده بالا را تمام نکرده بودم که چشم به نامه دلسرد کننده پائین افتاد :

" ترا به خدا و هر دین و مذهبی که داری این قلم را غلاف و ما را از خواندن آثارت معاف کن . یا لااقل در زمینه گران‌فروشی هر مضمونی که در چنته‌داری یکجا روی دایره بریز و کلک را بکن . آخر ما تا می‌آئیم که با گرانی عادت کنیم باز چشمان به یکی از نوشته‌های شما میخورد و داغ دل‌مان تازه می‌شود . "

میخواستم به توصیه این آقا دیگر از گران‌فروشی صحبت نکنم ولی ناگهان تلفن‌زنگ زد و شخصی پس از قدری تعارف گفت : " خدا عمرتان بدهد که درددل ما را منعکس می‌کنید . من از جاده قدیم شمیران نرسیده به سه راه زندان تلفن می‌کنم . در اینجا ماهی سفید را دانه‌ای چهل و پنج تومان می‌فروشند . ماهی کفال که سال گذشته کیلوئی سه تومان بود و امسال هم تا چندی قبل پنج تومان می‌فروختند . حالاده تومان شده‌است . چون در روزنامه‌ها نوشته بودند که به شکایت تلفنی خریداران هم ترتیب اثر داده میشود این موضوع را به اتاق اصناف تلفن کردم . آقائی گفت : " اولاً ماهی به شیلات

مربوط است. ثانياً " این ماهی ها قاچاق است. " گفتم. " اگر کاسبی جنس قاچاق بیاورد مگر اتاق اصناف نباید رسیدگی کند؟ " در جواب من شوخی آقا گل کرد و گفت: " بالاخره ماهی به ما مربوط نیست. ماهیتش داد میزند که به تور ما نمی خورد! " گفتم: " بسیار خوب، در همان جا یک نوع پرتقال ریز را کیلوئی بیست و پنج ریال می فروختند، همینکه من رفتم سواکنم یکنفر دوید و فوراً " برچسب دیگری سرش زد که رویش نوشته بود: بیست و شش ریال. یک نوع سیب متوسط را هم کیلوئی سی و هفت ریال قیمت گذاشته بودند که تا من خواستم بخرم باز برچسب عوض شد و برچسب دیگری خورد که نوشته بود کیلوئی چهل ریال. " گفت: " این را بطور مشروح بنویسید و برای ما بفرستید " گفتم: " الان فقط ده بیست ریال ممکن است کلاه سرم رفته باشد. حالا شما می خواهید من نامه ای بنویسم و سی چهل ریال هم پول تا کسی بدهم و خودم را به شما برسانم و یک برگ رونوشت شناسنامه و یک گواهی عدم سوء سابقه هم ضمیمه نامه ام بکنم و مدتی هم دنبال این پرونده بدم و بالاخره یک کوزه نو و آب ندیده هم تقدیم کنم؟ " گفت: " نمی فهمم... کوزه دیگر برای چه؟ " گفتم: " برای اینکه شکایت مرا در کوزه بگذارند و آبش را بخورند. " بعد از صحبت تلفنی این آقا که اصرار داشت درد دلش را منعکس کنم، نامه ای از جبهه مخالف بدستم رسید که نوشته بود: " استدعا دارم اینقدر از گران فروشی انتقاد نکنید چون مثل اینکه هرچه انتقاد بیشتر می شود بهمان نسبت هم قیمت ها بالاتر می رود. بطور مثال در نارمک، خیابان گلستان، گرما بهای است که قبل از تعیین قیمت ها برای استفاده از آب شانزده ریال می گرفت. بعد از تثبیت نرخ هیجده ریالش کرد و حالا بیست ریال میگیرد. هر گران فروشی هم گناه را به گردن اتاق اصناف می اندازد. همین بحث راجع به گرانی است که هی کسبه را به یاد گران فروشی می اندازد.

بنابراین اگر به آن خاتمه دهید بهتر است چون حتی انتقاد از گرانی هم برای ما گران تمام می شود! "

درحالی که داشتم حرفهای این آقا را سبک و سنگین می‌کردم ، باز همان آقای قبلی تلفن کرد و گفت : بعد از خریدن آن سیب و پرتقال ، در دکان نانوائی سنگی رفتم . دوتا نان سنگک خیلی نازک به من داد که به اندازه یک نان سنگک هم وزن نداشت و دوازده ریال هم پولش را گرفت . به ترازو دار گفتم : " این چه جور سنگی است که از زورق هم نازک تر است ؟ " با تمسخر گفت : " چه از این بهتر ؟ . هم می‌توانی بخوری هم میتوانی بادبادکش کنی ! " گفتم : " این دو تا نان دو سیر هم وزن ندارد " گفت : " بهر کدامش دو سیر سنگ چسبیده ، چطور دو سیر وزن ندارد ؟ "

ببینید کار به کجا کشیده که گران می‌فروشد و مسخره هم می‌کنند ! ترا بخدا دو کلمه بنویسید اینها چه حق دارند که اینطور زور بگویند ؟

در برابر این آقا که معتقد است هیچکس حق ندارد زور بگوید ، آقای دیگری نوشته

که هرکس زور میگوید حق دارد .

این آقا به امضاء خ - د نوشته : من نمی‌دانم شما ازین سوز و گدازها چه نتیجه‌ای

میگیرید ؟ فروشنده‌ها زور دارند بهمین جهت هم زور میگویند . مگر نشنیده‌اید که عرب

میگوید : " الحق لمن غلب ؟ " مگر نخوانده‌اید که فردوسی می‌فرماید :

دو شیر گرسنه است و یک ران گور کباب آنکسی راست کوراست زور ؟

بالاخره نفهمیدم به حرف کدام دسته گوش بدیم ؟ بنویسم یا ننویسم ؟

درین گیر و دار یک نفر تلفن کرد و گفت : " آقا من یک قوطی لوبیا پخته خریدم و

خورده‌ام و مسموم شده‌ام . " این را گفت و دیگر حرفی نزد . نمی‌دانم تلفن قطع شد یا

او نفس آخر را کشید . اگر زنده است خدا شفایش بدهد و اگر مرده خدا بیامرزدش .

چهارشنبه هفتم اسفند ۱۳۵۳

دهاتی دیروزی و شهری امروزی

روز شنبه هفته گذشته منم مثل شما پای تلویزیون نشستم و به بحث درباره بازگشت به روستا گوش دادم و چنان مجذوب بیانات شیرین و منطقی و مستدل سخنران محترم شدم که وقتی به بستر رفتم تا مدتی از شوق خوابم نبرد و خیالات گوناگون به سرم زد. یک ساعت از نیمه شب گذشته بود که رفته رفته پلک های چشم سنگین شد و به هم آمد.

خوابی دیدم که در هیچ جا اثری از شهر و شهرنشینی نیست. انگار اصلاً "چنین تمدنی در روی زمین وجود نداشته است. توگوئی که بهرام هرگز نبود.

همه در روستا به سر می بردند و در کلبه های کاهگلی زندگی می کردند.

روزی دهاتی بینوائی که بچه های زیاد داشت و یکی دو اتاق بیشتر می خواست اما زمین نداشت دست به کار تازه ای زد و به جای آنکه یک اتاق در پهلویش خود بسازد روی اتاق خود ساخت.

چیزی نگذشت که دهاتی دیگری هم روی دست او بلند شد و بجای خانه دو طبقه خانه سه طبقه بنا کرد چون در آن جا بساز و بفروش وجود نداشت مسئله جواز ساختمان هم در میان نبود و این کارها بی دردسر انجام می گرفت.

روستائی گردن کلفتی هم با زور و قلدری به روستای مجاور حمله کرد و یک تکه بزرگ

از زمین آنها را گرفت و ضمیمهٔ املاک خود ساخت .

کار این آقا هم مورد تقلید واقع شد و همه پی بردند که یک مثقال زور بهتر از هزار خروار زراست بدین جهت حربهای ساختند که از کارد آشپزخانه درازتر و تیزتر بود و تندتر و آسانتر به شکم حریف فرو می‌رفت . یکی هم سلاح جالبتری در آورد که با آن می‌توانست از فاصلهٔ دور مردم را به خاک هلاک افکند .

مدتی گذشت تا یکی پیدا شد و مادهٔ سیاه رنگی ساخت و اسمش را باروت گذاشت . با این ماده فشفشه و ترقه درست می‌کرد و در اختیار بچه‌ها می‌گذاشت که با آن بازی کنند . ولی عقلای قوم جمع شدند و گفتند : این مادهٔ گرانبها را نباید اینطور تلف کنیم چون با آن می‌توانیم سرب و فلزات دیگر را در قلب دشمن جای دهیم .

رفته‌رفته سلاح‌های آتشین به وجود آمد و با این سلاح‌ها توانستند هر سال بیشتر از سال پیش بجاهای دیگر حمله کنند و زمین‌های دیگری را بالا بکشند و ببلعند .

درین گیر و دار گاریچی روشنفکری که از دست یابوی خود به تنگ آمده بود در اندیشه فرو رفت که آیا ممکن است من از این چیزی که چرخ نام دارد وسیله‌ای بسازم که هم به من سواری بدهد و هم مرا از شر این یابوی لعنتی خلاص کند تا پولی را که به اسم گاه و جو در کشم او می‌ریزم خرج شکم خودم بکنم ؟

از آنجا که میان روستائیان هم آدم‌های سمج زیاد پیدا می‌شود این بابا با آنقدر دنبال فکر خود را گرفت تا آخر به نتیجه رسید و یک روز همهٔ دهاتی‌ها با کمال تعجب دیدند مردی سوار چیزی است که فقط دو تا چرخ دارد و آن را با پاهای خود حرکت می‌دهد .

چندی بعد مردی که می‌خواست یک استکان چای یا یک فنجان قهوه بنوشد ناگهان دید که قوری تکان می‌خورد و درش خود بخود باز و بسته می‌شود .

اول ترسید و خیال کرد که شاید شیطان یا ارواح خبیثهٔ دیگری در قوری رفته‌است . این بود که با احتیاط در قوری را برداشت ولی دید جز آب جوش چیز دیگری در آن

نیست و با این بخار همان طور که قوری را می توان تکان داد چیزهای دیگری را هم می توان به حرکت در آورد .

از اینجا نیروی بخار پیدا شد و این اصطلاح رواج یافت که وقتی می دیدند کسی قوه و عرضه ای ندارد می گفتند آدم بی بخاری است .

با این نیرو ماشینی ساختند که پارچه می بافت و وسیله نقلیه ای درست کردند که مثل اژدهای دمان از دهان خود دود و آتش بیرون می ریخت و کوه و صحرا را طی می کرد . راستی اسم کوه را آوردم و یادم افتاد که مردی هم ماده ای کشف کرد که با آن کوه را می ترکاند . با این وسیله هم تپه ها را از میان بردند و پستی و بلندی ها را هموار کردند . کم کم با طرح های صنعتی و فنون جنگی و حقه های سیاسی آنقدر خاک خود را توسعه دادند که به شهری مهم تبدیل گردید آنهم شهری که روز بروز بزرگتر و بزرگتر می شد . یک روز جوان عیاشی تکه ای به تور زد و او را به حومه شهر برد و آتش روشن کرد و ناهاری پخت ولی پس از صرف ناهار و معاشقه با یار متوجه شد که همیزم ها همه سوخته ولی آتش هنوز روشن است . تعجب کرد و خواست مطابق معمول با پای خود آتش را خاموش کند ولی هرچه رویش لگد زد آتش خاموش نشد .

زن به وحشت افتاد و خیال کرد که چون گناه کرده دریچه ای از جهنم کنار دستش باز شده است .

ولی مرد که از آن هفت خط ها بود گفت : " این حرفها کدام است ؟ در این شهر آنقدر جهنمی وجود دارد که من و تو توی آنها گم هستیم . "

جوان همینکه به شهر برگشت موضوع را به دیگران گفت که آمدند و نام آن ماده را نفت گذاشتند .

این ماده زاد و ولد کرد و بچه های دیگری به دنیا آورد . یکی از آنها قیر نام داشت و هر پیمانکاری که مقداری از آن را روی جاده ها می مالید ظرف دو سه سال میلیونر می شد

گوئی روی جاده‌های شهر قیر نمی‌مالید بلکه سر اولیاء شهر شیره می‌مالید .
 یکی دیگر از این فرآورده‌ها بنزین نام داشت و خوراک ارابه‌های چهارچرخه بی -
 اسبی شد که هرکس یکی از آنها را می‌خرید از خرج نگهداری آن پدرش در می‌آمد .
 یکی دیگر از آنها را "بنزین سبک" لقب دادند و آنرا در شکم مرغان آهنین بالی
 کردند که مانند پرنده به هوا می‌رفت و مثل کلاغی که فضله می‌اندازد فضله‌هایی روی سر
 مردم می‌ریخت که بمب نام داشت .

به موازات این اختراعات سیستم‌های حکومتی تازه‌ای نیز به وجود می‌آمد . مجلس
 شورا تشکیل یافت و قوانینی گذراند و هیئت حاکمه‌ای تشکیل داد . مجالس سخنرانی بر
 پا شد . اما گفتار اغلب سخنرانان با کردارشان تفاوت داشت . ظاهرادم از صلح می‌زدند
 و باطنا " نقشه جنگ می‌کشیدند . روزها حرف از مبارزه با اعتیاد می‌زدند و شب‌ها پای
 منقل می‌افتادند . وعده‌هایی می‌دادند که پوچ از آب در می‌آمد و یا سخنانی می‌گفتند که
 دلچسب ولی غیرعملی بود و به شوخی بیشتر شباهت داشت .

آخر یکنفر که از این سخنرانی‌ها به ستوه آمده بود به رفیق خود گفت : " آیا ممکن
 است یک جعبه اختراع کنیم که سخن بگوید ولی اختیار دهندش در دست خودمان باشد ؟
 مثلا هر وقت که خواستیم حرف بزند پیچش را باز کنیم و هر وقت که دیدیم خیلی پرت و
 پلا می‌گوید پیچش را ببندیم و خفماش کنیم ؟ "

رفیقش او را مسخره کرد . ولی او با سماجت عجیبی دنبال فکر خود را گرفت تا
 آخر چنین جعبه‌ای ساخت .

رفیقش که موفقیت او را دید ، برای اینکه از او عقب نمانده باشد جعبه دیگری
 اختراع کرد که هر وقت می‌خواست صحنه‌ای را در آن تماشا کند پیچش را باز می‌کرد و هر
 وقت می‌دید برنامه‌اش به مفت نمی‌ارزد پیچش را می‌بست .

مدتها گذشت یک شب زن و شوهری پای یکی از این جعبه‌ها نشسته بودند و به سخنان

مردی گوش می دادند که خیلی با آب و تاب حرف می زد .

زن پرسید : " این کیست که اینقدر حرارت بخرج می دهد؟ "

شوهرش جواب داد : جد هفتم این آقای محترم در حدود سیصد سال قبل کتابی نوشت و پیشنهاد کرد که مردم در روی زندگی شهری یک قلم قرمز بکشند و به روستا برگردند .

هرچه گروهی از ارباب قلم و اهل معرفت دورش را گرفتند و التماس کردند که بیا و بالا غیرتا " پیشنهادت را پس بگیر و زندگی ما را بهم نزن به خرجش نرفت که نرفت . آنقدر پافشاری کرد تا همه را به روستا برگرداند .

اما در روستا مردمی که خواستار زندگی مرفه تر و آسایش بیشتری بودند ، هر روز اختراع تازه ای کردند . دامنه علم و صنعت پی در پی گسترش یافت . روستا هم روز به روز توسعه پیدا کرد تا تبدیل به همین شهر بزرگ و پرهیاهویی شد که ما امروز در آن زندگی می کنیم . در حقیقت ما شهری های امروزی همان دهاتی های دیروزی هستیم .

حالا این آقا کتابی را که جلد هفتمش در سیصد سال پیش نوشته بود برداشته و می خواهد با سخنرانی هایی در آن زمینه دوباره ما را به روستا برگرداند . در این جا زن و شوهر نگاه تعجب آمیزی به هم کردند و فوراً " پیچ جعبه را بستند و به رختخواب رفتند .

دوشنبه ۲۸ آذرماه ۱۳۵۶

بودار به مزاج ما نمی‌سازد

شبی ضمن تماشای برنامه " از این سوی و آن سوی زمان " که راجع به تمدن شرق و غرب بود ، خوابم گرفت و هرچه کردم نتوانستم جلوی خواب و خمیازه را بگیرم . ناچار برخاستم و به بستر رفتم .

گویا خداوند دانا و توانا که عالم السروالخفیات است و همه بندگان خود را دوست دارد چون می‌دانست که این بنده شرمنده چقدر به آن برنامه آموزنده علاقمند است مشیت کامله وی بر این تعلق گرفته بود که هم از خواب باز نمانم و هم برنامه دیگری درباره شرق و غرب ببینم . بدین جهت هنوز درست چشمانم بسته نشده بود که خود را در یک اتاق نسبتاً بزرگ دیدم .

پشت میزگردی نشسته بودم که در یک طرفش عده‌ای ایرانی و در طرف دیگرش عده‌ای اروپائی و آمریکائی قرار داشتند .

تقریباً در تمام مدت ، ما شرقی‌ها بودیم که مرتب حرف می‌زدیم . آخر ما بیشتر اهل حرف هستیم .

مأمی پرسیدیم و آنها هم جوابهای کوتاه یک سیلابی یا دو سیلابی می‌دادند . و خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که به پاسخ کوتاه خود توضیحی هم اضافه کنند .

پرسش و پاسخ از این قرار بود :

* آیا در کشورهای شما وقتی بچه به هفت سالگی می‌رسد و می‌خواهند او را به دبستان بگذارند، برای نامنویسی او هزار جور اشکال می‌تراشند و او را از سربازمی‌کنند که بیسواد باربیاید تا بعد، وقتی چهل‌ساله شد، به عنوان پیکار بایسواد او را تشویق کنند که به کلاس‌های سالمندان برود و درس بخواند؟

پاسخ - نه، نه.

* آیا شما هم وقتی برای استخدام عده‌ای، آنها را امتحان کردید و به وسیله کامپیوتر نتیجه را به دست آوردید، بعد به بهانه "مصاحبه" از هر کس که خوششان آمد یا جزء نور چشمی‌ها بود قبولش می‌کنید و هر کس را که از قیافه‌اش خوششان نیامد یا کسی درباره‌اش توصیه نکرده بود رد می‌کنید؟

پاسخ - نه، نه.

* آیا درجائی که قانون می‌گوید شوهر حق ندارد بدون رضایت زن خود، زن دیگری بگیرد، مرد می‌تواند زن بیچاره خود را به زور کتک و یا تهدید به طلاق، وادار کند که رضایت دهد تا او سرش هوو بیاورد؟

پاسخ - نه، نه. ابد، ابد!

* آیا در کشورهای شما اگر زنی به شوهرش خیانت کرد و شوهرش می‌ج او را گرفت حق دارد که او را بکشد ولی اگر مرد خیانت کرد زن حق ندارد جیک بزند؟

پاسخ - البته اینطور نیست، خیانت از هر طرف که سر بزند جرم است و مجازاتش را هم دادگاه باید معین کند.

* در کشورهای شما اداره روابط عمومی هر موه‌سسه‌ای کارش فقط پاسخ‌تراشی برای خرابکاری آن موه‌سسه است؟ مثلاً "اگر جراح ضمن عمل جراحی کارد یا قیچی را در مغز یا معده بیمار جا گذاشت این کار را چه مقامی ماستمالی می‌کند؟ نظام پزشکی یا بهداری یا فقط روابط عمومی؟

پاسخ - هیچکدام. بلکه همان جراح بی‌بندوبار مسئول است که هم خسارت‌مریض

را بپردازد ، هم بهای کارد و قیچی را .

* آیا در کشورهای شما هم این طور است که اگر کسی در پرداخت بدهی خود به اداره‌ای تعلل کرد ، آن اداره حق دارد که این پول را با قطع آب و برق و گروکشی‌های دیگر از او بگیرد و احیانا " چیزی هم جریمه‌اش کند ولی اگر همان اداره باقصور درانجام خدمات خود به این بابا خساراتی وارد آورد ، بیچاره زورش نرسد که مسئولان را تعقیب کند و خسارت خود را بگیرد ؟

پاسخ - نه ، نه ، در کشورهای ما هیچ کس نمی‌تواند حق دیگری را ضایع کند . چه در آن طرف میز باشد چه در این طرف .

* آیا در کشورهای شما هم سابقه دارد که گاهی قانونی را پیش از تصویب مجلسین اجرا کنند و گاهی قانونی را که به تصویب رسیده اجرا نکنند و بگویند : " قانون ساکت است " ؟

پاسخ - نه ، نه ، هرگز ، هرگز !

* آیا در کشورهای شما اداره تثبیت نرخها پیش از بالا بردن نرخ هر کالائی دو سه بار شایعه گران شدن آن کالا را تکذیب می‌کند ؟

پاسخ - نه ، نه .

* آیا در کشورهای شما هم رسم است که وقتی جنسی کمیاب می‌شود مردم عوض صرفه‌جویی در مصرف آن ، بدتر حرص بزنند و زیادتر از حد معمول آن را بخرند و احتکار کنند ؟ آیا ممکن است که به عنوان زیارت ، تجارت و به اسم تجارت ، غارت کنند ؟

پاسخ - نه ، نه ، هرگز ، هرگز !

* آیا شما هم در کشورهای خود همه‌کارها را سرسری و سرهم‌بندی انجام می‌دهید ؟ مثلا " اگر ادارات پست شما تمبر هم چاپ می‌کنند ، چسبش به قدری قلابی است که به

هیچ وجه روی پاکت نمی‌چسبد ؟

پاسخ - نه ، نه .

در این وقت یکی از ما دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: «آقایان، بس است، بس است!» همین سؤال و جوابها برای تأیید عرایض بنده کافی است. مشت نمونه خروار است. حالا دیدید حق با من است که می‌گفتم ما نباید، چشم و گوش بسته از فرهنگ و آداب و رسوم غرب پیروی کنیم؟ نگفتم بودار به مزاج ما نمی‌سازد؟»

یکشنبه ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۵۷

انتقام کاسب‌ها !

به خانه یکی از دوستان رفتم و دیدم برخلاف همیشه منزلش سرد و محفلش سوت و کور است .

احوالش را پرسیدم . لبخند تلخی زد و گفت :

حال من بینی و پرسی که چه حال است ترا؟

حال من حال سگ است این چه سؤال است ترا؟

بعد زخمش سرباز کرد و گفت :

من از دست بی‌انصافی کسبه محل به تنگ آمده بودم . بالاخره دوهفته قبل تصمیم

گرفتم هر وقت اجحافی دیدم بلافاصله به اطاق اصناف شکایت کنم .

اولین شکایت من از دست قصاب بود . با یک شقه گوشتی که در دست داشتم وارد

اطاق اصناف محل شدم و گفتم : " آقا ، این تکه ران خشکیده را که از یک سردست هم

کمتر گوشت دارد ، خودتان بکشید و ببینید و زنش چقدر است که قصاب محل هشتاد

تومان از من پول گرفته آنهم به خاطر گوشتی که بیشترش استخوان است . "

فورا " به شکایت من رسیدگی کردند . در نتیجه ، هنوز به خانه نرسیده بودم که

دیدم قصاب محل دم در منزل است . گفت :

" آقا شما خوب می‌شناسید و می‌دانید که پانزده سال است در این محل قصابم . در

این مدت کی از شما زیادی پول گرفته‌ام؟ این مرتبه سرم شلوغ بود. شما چهارتا اسکناس بیست تومانی دادید و معطل نشدید که بقیه‌اش را بگیرید. آنوقت شکایت می‌کنید و تقصیر خودتان را به گردن من می‌اندازید؟

بعد نوزده تومان پول کف دستم گذاشت و گفت: "بفرمائید. اینهم بقیه پولتان پول گوشت شما شصت و یک تومان می‌شد نه هشتاد تومان."

پول را درجیب ریختم و ناچار شدم که از او عذرخواهی کنم و شکایتم را پس بگیرم.

دو روز بعد از دست شیشه بر شکایت کردم و گفتم: این آقا برای یک شیشه که نیم متر عرض و چهل سانتی‌متر طول دارد هفتاد تومان مطالبه کرد. اهل خانه خواستند این پول را ندهند ولی داد و فریاد راه انداخت و گفت: "یک شاهی کمتر نمی‌گیرم. حتی تهدید کرد که: "اگر ندهید تمام شیشه‌هاتان را می‌شکنم." بالاخره به زور قلدری و گردن کلفتی برای یک شیشه نیم متری هفتاد تومان پول گرفت."

بازهم تا به خانه رسیدم دیدم زنگ می‌زنند. دم در رفتم و دیدم شیشه‌بر است. شروع به عذرخواهی کرد و گفت: "آقا من هزار مرتبه به شاگرد خودم گفته‌ام: تو فقط موظفی دنبال ماء موریت بروی. کارت را بکن و از خانه بیا بیرون. اجرت کار را بعداً خودم با صاحبخانه حساب می‌کنم." ولی گوش به حرف نمی‌دهد. امروز هم اوسر خودی هفتاد تومان از شما گرفته. شما که می‌دانید من تلفن دارم. خوب بود یک تلفن به خودم می‌فرمودید. تا بیایم بایک جفت چک حقش را کف دستش بگذارم. بهر حال خیلی معذرت می‌خواهم. حق با شماست و از شما بیست تومان زیادی گرفته."

و دنبال این حرف یک اسکناس بیست تومانی دو دستی تقدیم کرد.

سومین شکایتم از دست سبزی‌فروش بود. بدون خجالت وارد اطاق اصناف شدم و

گفتم: "آقا این سبزی فروش محله ما برای این یک پاکت سبزی خوردن پانزده تومان پول گرفته..."

این شکایت هم مؤثر واقع شد و سبزی فروش دوان دوان و عرقریزان دم‌خانه آمد و پرسید: " آقا مگر وقتی شما بیست تومانی به من دادید من بقیه را پنج تا سکه دو-تومانی ندادم؟ " گفتم: خیر پنج تا سکه یک تومانی دادی و سبزی را پانزده تومان حساب کردی؟ " گفت: " پس اشتباه شده، آخر شما که میدانید این سکه‌های جدید طوری است که دو تومانی‌اش با یک تومانی و یک تومانی‌اش با پنج ریالی اشتباه می‌شود. سبزی شما ده تومان شده نه پانزده تومان. بفرمائید اینهم بقیه‌اش. "

و پنج تا سکه ده ریالی دیگر به من پس داد. من هم شکایت خود را از اطاق اصناف پس گرفتم.

بعد از دست لوله‌کش شکایت کردم. او هم آمد و تقصیر را به گردن شاگردش انداخت و گفت: " این شاگرد من چهل تومان از شما گرفته ولی به من فقط بیست تومان داده، خوب شد که شکایت کردید و من مجبورا گرفتم او اصلا " دستش کج بود. دزد بود و همین امروز بیرونش کردم. "

بعد چون کف حیاط ما چاله چوله زیاد پیدا کرده بود تصمیم به نوسازی آن گرفتم و خواستم موزائیک‌هایش را عوض کنم.

برای حمل ده متر مربع موزائیک از خیابان عباس آباد تا خیابان آریامهر هشتاد تومان کرایه در صورت حساب نوشته بودند.

در حینی که داشتند موزائیک‌ها را از ماشین پیاده می‌کردند برقی خودم را به اطاق اصناف رساندم و صورت حساب را نشان دادم و گفتم ببینید برای حمل ده متر موزائیک در یک مسافت دو کیلومتری هشتاد تومان کرایه نوشته‌اند.

ماء مور مسئول فوراً " شماره " تلفن موزائیک فروش را از روزی صورت حساب یادداشت کرد و دستش به طرف تلفن رفت.

وقتی به خانه رسیدم هنوز مقداری از موزائیک‌ها از ماشین پیاده نکرده بودند که

دیدم صاحب موزائیک فروشی با موتور سیکلت دم خانه ماست. صورت حساب را از دستم گرفت و گفت: "عجب! کدام پدر سوخته‌ای برای یک قدم راه هشتاد تومان کرایه نوشته؟" راننده و انت گفت: "پسران نوشته." گفت: "به گور پدرش خندیده! صد دفعه گفتم: "هیچوقت سرخود کار نکن. اما مگر این بچه‌ها حرف گوش می‌کنند؟"

و مداد خودکار برداشت و در صورت حساب هشتاد تومان را سی تومان کرد.

خلاصه مرتبا "از دست اجحاف کسبه شکایت کردم. کار به جایی رسید که دیگر همه

مرا شناخته بودند و از دور تعظیم می‌کردند.

پیش خود می‌گفتم: "چه خوب! سبزی فروش محل که تا بحال برایم تره هم خرد

نمی‌کرد حالا سبزی مرا پاک می‌کند. قصاب همینطور، بقال همینطور..."

تصادفا "ده متر موزائیکی که خریده بودم کم آمد. سه متر دیگر از همان موزائیک

لازم داشتم. پیش موزائیک فروش رفتم. گفت: تمام شده. از آن موزائیک فقط همان ده متر

را داشتیم که آنرا هم شما بردید. دیگر نداریم. مگر اینکه سفارش بدهید تا برایتان

بسازیم آنهم نمی‌دانم چقدر معطل خواهید شد چون در آن موزائیک دوسه نوع سنگ ریزه است.

که دیگر گیر نمی‌آید. موزائیک فروش‌های دیگر را بگردید شاید لنگه‌اش را پیدا کنید."

دو روز تمام با ماشین خود تمام موزائیک فروشی‌ها را گشتم و لنگه‌اش را پیدا نکردم.

آخر هم موزائیک‌های حیاطم دو رنگه درآمد.

روز بعد چون هوس کشک بادنجان کرده بودیم رفتم از سبزی فروش بادنجان بخرم.

گفت: "آقا این بادنجان‌ها همه تلخ و تخمی است. می‌خواهید تقدیم کنم. ولی به درد

شما نمی‌خورد." گفتم: "یک هندوانه برایم سوا کن." گفت: "اینها هم به درد شما

نمی‌خورد. تمامش یا سفید درمی‌آید یا پوک است یا لیچ افتاده و سرما زده است. می‌خواهید

تقدیم کنم ولی اگر خراب درآمد گله نکنید."

صبح روز بعد رفتم گوشت بگیرم ولی قصاب گفت: "من دلم نمی‌خواهد جنس بد

به شما بدهم چون مشتری من هستید . این گوشت به درد شما نمی خورد چون خیلی پیر است . نمی دانم گوشت چیست ؟ گوشت گوسفند حضرت ابراهیم است یا شتر صالح یا گاو آپیس ، خیلی عمر کرده . من گوشت به این پیری ندیده بودم . خلاصه به شام امشب شما وصلت نمی دهد . این گوشت را اگر امروز در دیک زودپز بیندازید سه روز دیگر خوردنی می شود ، آنهم اگر دندان فولادین داشته باشید حالا دیگر خودتان میدانید ، اگر میل دارید تقدیم کنم . "

شب شیردستشوئی خراب شد و چکه کرد . به سراغ لوله کش رفتم . اوهم گفت:
" آقا من کسی را ندارم که برای تعمیرش بفرستم . یک شاگرد داشتم که او را هم بر اثر شکایت شما بیرون کردم . "

سه روز پیش وقتی وارد خانه شدم دیدم بچه ها در حیات بازی می کرده و توپ خود را درست در وسط شیشه قدی اطاق نشیمن شوت کرده اند . در نتیجه ، اطاق بقدری سرد شده که گوئی تمام هوای قلهء توچال را در آن جا ذخیره کرده اند .

به سراغ شیشه بر رفتم . مقداری تعارف کرد و صدا زد که برایم جای بیاورند . بعد گفت : " اما این شیشه ها شیشهء فرنگی حسابی نیست که به درد شما بخورد . هرکس که از این شیشه ها انداخته مثل سگ پشیمان شده . چون هروقت که یک طیاره یا یک هلیکوپتر از بالای خانه رد می شود ، شیشه بر اثر ارتعاش هوا ترک برمیدارد . من به همسایه که مدام چشمش به چشم من افتد نمی خواهم جنس بد بدهم وگرنه چه فرق می کند . شما پول می دهید و ما هم شیشه می اندازیم . از شما دادن ، ز ما انداختن ! "

صحبت رفیقم که به این جا رسید گفت : " خلاصه ، الان دیگر هیچکدام از کاسب های محل حاضر نیستند یا من معامله کنند . می بینی که اطاق نشیمن ما شیشه ندارد و جای شیشه کاغذ روزنامه چسبانده ایم . شیر آب ما دم ریز چکه می کند ، و گوئی به حال من بیچاره اشک می ریزد .

من حکم کسی را دارم که خودش با دست خودش قبر خودش را کنده است. باید بخوابم و پا را رو به قبله دراز کنم. مخصوصاً حالا که در اثر سردی هوای این خانه سرما خورده‌ام و تب دارم.

گفتم: "بلند شو، اینطور خودت را به مردن نزن. یک سرما خوردگی که این حرفها را ندارد. مایه‌اش یک نسخه دکتر است."

گفت: "آخر درد این جاست که از دست پزشک محله هم به سازمان نظام پزشکی شکایت کرده‌ام."

آذرماه ۱۳۵۴

پارسال را خدا بیامرزد

برای خرید چند چیز که مورد احتیاج بود از خانه بیرون آمدم .
وقتی می‌خواستم سوار ماشینم شوم به ماشین پای محل گفتم : « خیرالله ، باز که ماشین
مرا نشستی ؟ »

قدری به خود پیچید و بالاخره من من کنان گفت : « آخر آقا شما هنوز سه تومان بابت
ماشین شوئی می‌دهید. حالا با پارسال فرق دارد . همه پنج تومان میدهند . »
هنوز سوار نشده بودم که به دنبال حرف خود یادآوری کرد : « راستی آقا یکی از
برف‌پاک‌کن‌های شما هم شل شده ، ممکن است بلندش کنند . »

پیاده شدم که با آچار آن را سفت کنم . ولی بیادم آمد که آچار پیچ‌گوشتی ندارم .
اتفاقاً در آنطرف خیابان مردی زیر دیوار بساط پهن کرده بود و آچار می‌فروخت . یک
آچار پیچ‌گوشتی برداشتم و گفتم : « چند ؟ » گفت : « سه تومان » گفتم : « اینها که همیشه
یکی دو تومان بود . » با طعنه و تمسخر جواب داد : « پارسال بود . پارسال را خدا
بیامرزد ! »

در یکی از پارکینگ‌های نزدیک لاله‌زار به زحمتی ماشین را پارک کردم و پیاده شدم
و به خیاط‌خانه رفتم و کت و شلوار خود را گرفتم . مطابق معمول همیشه دو بست تومان
تقدیم خیاط باشی کردم . ولی او برعکس همیشه که پول را بر میداشت و تشکر می‌کرد

اسکناسها را برگرداند و گفت: اختیار دارید؟

گفتم: یعنی چه؟ از پول بدت می‌آید؟

لبخندی زد و گفت: از پول بدم نمی‌آید. از پول "کم" بدم می‌آید.

و بلافاصله لبخند بیرمق خود را با یک اخم غلیظ عوض کرد و خیلی جدی گفت:

چهار صد تومان می‌شود.

رنگم پرید و گفتم: مگر دفعه قبل دویست تومان نگرفتی؟

گفت: "دفعه قبل پارسال بود، به امسال چه مربوط است. من تصور می‌کردم

خودتان از بالا رفتن نرخها اطلاع دارید وگرنه از اول طی می‌کردم."

پس از مدتی چانه‌بازی صد تومان دیگر هم باو دادم درحالی که از قیافه‌اش غبن و

نارضائی خوانده می‌شد و وقتی از او خداحافظی کردم یک "سلامت" هم نگفت.

آب میوه‌گیری برقی ما هم خراب شده با اینکه بیش از دو سال از عمرش نگذشته‌است.

این قبیل وسائل برقی و ماشینی سابقاً "عمر و دوام بیشتری داشت و هرکس که یکی از آنها

را می‌خرید می‌توانست لااقل تا پنج شش سال از آن کار بکشد. و چون این تولید-

کنندگان آنها صرف نداشت بفکر افتادند که آنها را طوری بسازند که بیش از یکی دو سال

دوام نداشته باشد. همان آب‌میوه‌گیری را که دو سال قبل خریده‌بودم دوباره قیمت‌کردم

و دیدم شصت و پنج تومان گران‌تر شده است.

زنم دکمه یکی از پیراهن‌هایش افتاده بود. دکمه دیگرش را هم کند و به من داد که

از دکمه‌فروشی‌های لاله‌زار لنگه‌اش را پیدا کنم. در یک مغازه لنگه‌اش را داشت. قیمتش را

پرسیدم گفت: "سه تومان."

با تعجب گفتم: "یک دکمه باین کوچکی سه تومان؟"

آن را برداشت و در جعبه‌اش انداخت و گفت: "سراسر لاله‌زار پر از دکمه فروشی

است. به جاهای دیگر هم سر بزنید شاید ارزان‌تر دادند."

دیگر از خرده فرمایش‌های زخم خرید نوعی قرص مسکن بود. فروشنده دراگ استور پرسید: "چندتا می‌خواهید؟" گفتم: "پنج‌تا." پنج قرص در پاکت گذاشت و بدستم داد. اسکناس ده تومانی دادم و بقیه‌اش را که پس گرفتم دیدم بیست ریال برای پنج قرص مسکن برداشته در صورتیکه همین قرص‌ها تا پارسال یکی دو ریال بود. گفتم این قرص‌ها ایسا "تسکین دهنده اعصاب است ولی با قیمتی که دارد عملاً" اعصاب آدم را خرد میکند.

در همان دراگ استور خانمی یک روز لب خواست که آن را فروشنده بیست و پنج تومان قیمت کرد. خانم گفت: "چه خبر است؟ اینها پارسال پانزده تومان بود." فروشنده با تعجب گفت:

"خانم! شما پارسال را با امسال مقایسه می‌فرمائید؟"

چون اطاق مهمانخانه ما به تعمیر و سفید کاری احتیاج دارد مبل‌ها را جمع کرده‌ایم و زخم سفارش کرده بود که چند متر نایلن بخرم تا روی آنها بیندازیم تا در طی بنائی گرد و خاک رویه آنها را خراب نکند.

در حدود بیست متر مربع نایلن خریدم. از این نوع نایلن پیش از این هم خریده بودم ولی این دفعه قیمتش کلافه‌ام کرد.

وقتی به‌خانه رسیدم دیدم برای سفیدکاری اطاق مهمانخانه مقداری گچ خریده‌اند. گچی که دوبارش را یک الاغ در خانه می‌آورد و خالی می‌کرد و پنج‌شش تومان بیش‌تر تمام نمی‌شد حالا مثل سیمان در پاکت پیچیده‌اند و با نوعی ظاهر سازی قیمتش را سه برابر بالا برده‌اند.

تلویزیون ما هم قدری ضعیف شده‌است. کسی که آمد و آن را تعمیر کرد پنجاه تومان اجرت می‌خواست. گفتم: آخر چرا؟ مگر تو بیش از نیم ساعت وقت صرف آن کردی؟" گفت: "آقا! من فقط ده تومان اجرت حساب کردم. چهل تومان دیگرش بابت یک

لامپ است که خراب شده بود و عوض کردم . این لامپ قبلا " سی تومان بود و حالا چهل تومان شده ، خیلی هم سخت ، گیر می آید . "

وقتی با زخم از گرانی نایلن صحبت کردم گفت : گرانی که تعجب ندارد اگر چیزی را پیدا کردی که گران نشده ، تعجب دارد .

آنوقت هم ریز قریب بیست سی قلم جنس از مسواک و خمیر دندان و صابون گرفته تا شانه و سنجاق سر و قرقره و انگشتانه و مداد و جعبه رنگ و دفترچه مشق اطفال را ، نام برد که هر کدام سه ریال و چهار ریال و پنج ریال قیمتش اضافه شده بود آنهم ظرف همین مدتی که قرار بوده نرخها به اول خرداد ۵۲ برگردد .

پسر بزرگم که این حرفها را می شنید گفت : دیروز واکسی کفش مرا واکس زد و یک جفت بند کفش هم عوض کرد و بیست ریال گرفت در صورتی که همیشه شش ریال پول - واکس و سه ریال هم پول بند کفش می شد .

پسر کوچک من هم کمر بندش پاره شده بود و از من سی تومان پول یک کمر بند گرفت . کمر بندی که بیست تومان هم نمی ارزید .

در این بین خانمی تلفن کرد و گفت : " من زنی تنها هستم که با کار در اداره زندگی خود را می گذرانم . چون تابحال دو سه بار دزد به خانم زده ، امروز برای محکم کاری یکنفر را صدا کردم که سه جفت به پشت در منزلم کوبید ، وقتی کارش تمام شد از من صد و بیست تومان مطالبه کرد . گفتم : مگر این جفتها یکی چند است ؟ گفت : یازده تومان ، گفتم : " خوب به این حساب سی و سه تومان پول چفتها می شود . تو برای نیم ساعت کار نود تومان مزد می خواهی ؟ " با وحشیگری و خشونت گفت : " آن موقعی که به کارگر ده تومان میدادید گذشت . آن زمانها را آب برد . من یک شاهی کمتر نمی گیرم . " بالاخره با داد و فریاد و قلدری صد تومان از من که یک زن کم درآمد هستم گرفت و تازه ناراضی از در بیرون رفت . آخر مسئول این بی حسابیها کیست ؟ "

بگذریم از آنها که حدود هفده هیجده شغل یا بیشتر دارند و در ماه تقریباً "از بیست جا حقوق میگیرند . مردم عادی معمولاً" از یک جا حقوق میگیرند . ولی آن را در دهها جا خرج می کنند و هر روز دهها قلم جنس می خرند که شاید فقط سه چهار قلم آنها خواربار و مواد خوراکی باشد، بقیه چیزهایی است که خوردنی نیست ولی همه مورد احتیاج است و بعضاً "گاهی از شام شب هم واجب تر است .

ولی در این میان اطاق اصناف بیشتر به میوه فروش و بقال و عطار می چسبد و حریفشان هم نمی شود. علتش این است که آنها هم ناچارند سایر مایحتاج زندگی را تهیه کنند و تا آن نرخها ثابت نیست قیمت تره بار و خشکبار هم ثابت نخواهد ماند . مگر اینکه بگوئیم عطار اگر شیشه پنجره اش شکست حق ندارد که آن را مجدداً " شیشه بیندازد یا برای جلوگیری از دزد نباید به در خانهاش چفت بکوبد یا اگر بند کفشش در رفت باید با کفش بی بند راه برود یا اگر کمربندش پاره شد باید شلوارش را بی کمربند ول کند .

مرداد ماه ۱۳۵۳

پارکینگ در تپه عشاق

این ماشین خریدن هم حکم زن گرفتن را پیدا کرده است یک مشکل آدم را حل می‌کند و هزار مشکل دیگر ببار می‌آورد .

ماشین می‌خرید که معطل تاکسی و اتوبوس نشوید و فوری پشت رل بنشینید و راه بیفتید و خود را به مقصد برسانید . این یک اشکال رفع میشود اما اشکالات دیگری پیش می‌آید که هر کدام بمراتب از معطل شدن برای تاکسی و اتوبوس طاقت فرساتر است . پول تعمیر و نگهداری ماشین ، پول بنزین ، پول بیمه بدنه و شخص ثالث ، و اگر ماشین را قسطی خریده باشید پرداخت اقساط آن ، قسمتی از مخارجی است که ماشین به گردن آدم می‌گذارد .

باز ایکاش در برابر پرداخت تمام این بول‌ها میتوانستید با خاطر آسوده از ماشین خود استفاده کنید . ولی اینطور هم نیست . تمام مدتی که پشت رل هستید دلهره و نگرانی دارید . نگرانی از اینکه با شلوغی شدید خیابان‌ها مبادا دیر به مقصد برسید ، نگرانی از اینکه در اثر بی‌بند و باری بعضی از رانندگان تصادف کنید یا برخی از عابرین پیاده را که با بی‌مبالاتی میخواهند از لابلای ماشین‌ها رد شوند خدای نکرده زیر بگیرند یا در هر لحظه ماء موری جلوی شما سبز شود و شما را بابت جرم‌هایی که به حکم اجبار مرتکب شده‌اید جریمه کند .

ای گاش وقتی به مقصد میرسیدید و ماشین را متوقف می ساختید دلهره های شما هم پایان می یافت . ولی میبینید بقول معروف " سرگنده در زیرلحاف است . " تازه اول نگرانی است . دردسری بزرگتر از تمام دردسره های قبلی انتظار شما را می کشد آنهم درد سر پارک کردن ماشین است . ماشین را کجا بگذارم ؟ یعنی : " حالا چه خاکی بسرم بریزم ؟ " شما اگر سپیده دم ، قبل از طلوع آفتاب ، به مرکز شهر بروید ممکن است جایی برای پارک کردن ماشین خود پیدا کنید ولی اگر قدری دیر جنبیدید و آفتاب زد دیگر به خود زحمت ندهید چون در خیابان های مرکز شهر هیچ جا نمی توانید بایستید . بهمین جهت اغلب کسانی که با کسبه مرکز شهر کار دارند چون می بینند جایی برای پارک کردن ماشین یافت نمی شود کم کم با آنها قطع رابطه می کنند و با کسبه شمال شهر ، که احتمال دارد بتوان جلوی مغازه آنها پارک کرد داد و ستد راه می اندازند . خود کسبه هم که به ترتیب مذکور مرتبا " مشتریان خود را از دست میدهند برای حفظ منافع خود بتدریج به شمال شهر نقل مکان می کنند . بقیمت گران تر مغازه اجاره می کنند و ناچار اجناس خود را هم گران تر می فروشند . بدین ترتیب اشکال پارک کردن ماشین به اقتصاد مردم لطمه میزند . آن مقام اعلی که پروانه ساختمانی صادر می کند و اصراری هم دارد که هیچ کس بدون جواز او ساختمان ننماید ، تا توانسته پروانه های ساختمانی برای عمارات ده طبقه و بیست طبقه صادر کرده بدون آنکه پارکینگ برای این عمارات در نظر بگیرد . لذا شما با هر اداره یا مؤسسه ای که کار دارید وقتی به آنجا میرسید نمی دانید ماشین خود را کجا بگذارید . چون یا پارکینگ ندارد ، یا دارد و فقط مخصوص استفاده کارمندان همان اداره است . جلوی پاره های ادارات یا مؤسسات مقداری جا خالی است ولی تابلو زده که " مخصوص استفاده کارمندان . . . " و یک قولتشن آقا را هم ماء مور اجرای آن کرده اند کسانی که با چنین اداراتی کار دارند اغلب ناچار میشوند که با چنان ماء مورانی کلنجار بروند . گاهی کار بیخ پیدا می کند و بینشان تعارفاتی رد و بدل میشود که عفت قلم اجازه

ذکرش را نمی‌دهد. بدین ترتیب مسئله پارک کردن ماشین سطح اخلاق عمومی را هم پائین می‌آورد.

تا بحال دلمان خوش بود که اگر در خیابان‌ها جا برای پارک کردن ماشین پیدا نمی‌کنیم لااقل در خانه خودمان چند وجب جا برای نگهداری آن یافت می‌شود. اما مدتی است که مردم از گاراژ خودشان هم نمی‌توانند درست استفاده کنند. زیرا کسانی که در خیابان‌ها جا پیدا نمی‌کنند به کوچه‌ها هجوم می‌آورند و ماشین‌های خود را جلوی در خانه‌ها یا گاراژهای مردم می‌گذارند. وای به حال کوچه‌ای که یک اداره در اول آن است. از آن بدتر وضع کوچه‌ای که یک اداره در اول و یکی هم در آخر آن دائر شده است. کارمندان این دو اداره ماشین‌های خود را در کوچه پارک می‌کنند آنهم در کوچه‌ای که مثل اغلب کوچه‌ها چون تنگ است یکطرفه اعلام شده و فقط یک طرفش میتوان ماشین گذارد. این یک طرف هم قاعدتا "حق ساکنین کوچه است که چون بعلت وجود ماشین‌های بیگانه از حق خود محروم می‌شوند ناچارند که هرروز به‌نحوی با صاحبان آن ماشین‌ها کلنجار بروند. چند روز پیش در یکی از این کوچه‌ها دیدم قیل و قال برپاست خانمی که گویا در این کوچه سکونت داشت باد چهار چرخ یک ماشین را خالی کرده بود و درمقابل اعتراض صاحب ماشین میگفت: خوب کردم، تا چشمت کور شود میخواستی ماشین خود را اینجا نگذاری. اگر جیک بزنی باد خودت را هم خالی میکنم.

همسایه روبروئی ما تاکنون چند بار در گاراژ خود را باز کرده که با ماشین بیرون برود ولی نتوانسته چون یک آقای لاقید ماشین خود را مقابل گاراژ او پارک کرده و رفته است. بیچاره در این قبیل موارد مدتی در کوچه بالا و پائین می‌رود و بالاخره پس از نیمساعت معطلی و دوندگی او را پیدا می‌کند. ناگفته معلوم است که برخورد این دونفر بصورت زنده‌ای خواهد بود.

کمدی فوق در اغلب کوچه‌ها تکرار میشود و هر روز از این رهگذر دعواها و دشمنی

تراشی‌ها بوجود می‌آید .

بدین ترتیب مسئله پارکینگ سطح روابط اجتماعی را هم تنزل میدهد .

ولی از حق نگذریم . عیب می‌را گفتیم باید هنرش را نیز بگوئیم . موضوع پارک کردن ماشین اگر امروز دشمنی‌هایی پیش می‌آورد باید امیدوار بود که فردا سطح مهر و محبت را بالا ببرد چون به این ترتیب که پیش میرود روزی خواهد رسید که توقف در همه جا ممنوع خواهد بود جز در تپه‌عشاق .

چند وقت پیش مزده دادند که پارک کردن ماشین در قسمتهای دیگری از خیابان پهلوی نیز ممنوع شده است . خوب ، بعد چه ؟ برای اینکه جواب افزایش سریع ماشین‌ها را بدهند لابد پس از مدتی ناچار خواهند شد که چنارهای دو طرف خیابان پهلوی را قطع کنند و مقداری از جویبارها را هم ضمیمه خیابان فرمایند پس از آن مقداری از پیاده‌رو را نیز سر خیابان بیندازند . بعد چه خواهند کرد ؟ چه میدانم ؟ ما کی در فکر پیش-بینی احتیاجات آینده بوده‌ایم که امروز باشیم ؟ معمولا " میگوئیم : " یک سیب که بالا بیندازیم هفتاد چرخ خواهد خورد تا بزمین برسد . یعنی تا فردا خدا بزرگ است . " بالاخره دستی از غیب برون آید و کاری بکند . اگر نکرد ، حضرت ولی عصر ظهور خواهد کرد و همه کارها را اصلاح خواهد فرمود حتی وضع ترافیک را .

تعداد ماشین‌ها روز بروز زیادتر میشود و ظاهرا " تنها کوشش اولیاء امور برای تامین کشش خیابان‌هاست . یعنی میخواهند کاری کنند که خیابان‌ها حتی الامکان جای بیشتری داشته باشد تا از سرعت سیر ماشین‌ها کاسته نشود .

خوب این تدابیر برای " حرکت " ماشین‌هاست . برای " سکون " ماشین‌ها چه باید کرد ؟ یک حلال زاده شیر پاک خورده ، محض رضای خدا بما بگوید فلسفه وجودی این ماشین‌هایی که مرتبا " میسازند و نقدی و قسطی به این و آن میفروشند چیست ؟ اگر برای این است که سوار شویم و خود را به مقصد برسانیم ، وقتی به مقصد رسیدیم آن را کجا

بگذاریم ۰۰؟

ولی این سوآلی است که در شهر ما جواب ندارد ، یا جواب قانع کننده ندارد . به قول حافظ : کسی نگشود و نگشاید به حکمت این معما را ؟

بر شیطان حرامزاده لعنت ! چه فکراهی به کله آدم می اندازد! در حین قلمفرسائی راجع به ترافیک ناگهان بیاد فصل زمستان و هوای بارانی افتادم . بخاطرم آمد که بعضی از بیچارهها وقتی سقف اطاقشان چکه می کند برای جلوگیری از آلوده شدن گلیم پاره ای که زیر خود انداخته اند یک بادیه زیر آب چکه می گذارند . ظاهرا " یک قطره آب در برابر حجم بادیه چیز بسیار کوچک و بی اهمیتی است معذک دو سه ساعت بعد اهل خانه متوجه میشوند که همان قطرات کوچک بادیه بدان بزرگی را چنان لبریز کرده که دیگر حتی برای یک قطره هم جا ندارد .

فکر کردم حجم یک اتومبیل هم نسبت به وسعت زیاد تهران بسیار ناچیز است . قطره ای کوچک است در برابر بادیه ای بزرگ . ولی اگر هر روز مقداری ماشین به تعداد ماشین های موجود تهران اضافه کنیم شاید بالاخره یک روز این شهر هم حکم بادیه ای را پیدا کند که کاملا " لبریز شده است . ؟

از خود سوآل کردم که واقعا " اگر وضع بدین منوال پیش برود ، عاقبت کار چه خواهد شد ؟

از آنجا که می گویند آب روشنائی است ، همین قدر که یاد آب و بادیه و آب چکه افتادم ناگهان دریچه ای از روشنائی به سراچه فکرم باز شد و مثل ارشمیدس که در وان حمام به قانون وزن مخصوص پی برد و از خوشحالی داد زد " یورکا ، یورکا " (یافتم ، یافتم) من هم نزدیک بود فریاد بزنم " پیدا کردم ، پیدا کردم " چون واقعا " پاسخ سوآل خود را پیدا کردم . چه خوب هم پیدا کردم .

بله ، هاتف غیب به سراغم آمد و ندا در داد که : هان ای دل عبرت بین ، ازدیده

نظر کن هان ، چشمان حقیقت بین خود را باز کن تا ببینی که اولیاء امور چقدر دور - اندیشی دارند و چقدر غصه تو را میخورند و تو قدر این دلسوزیها را نمیدانی و بی جهت غرولند سر میدهی .

خوب از قدیم گفتهاند با یک دست دوتا هنداونه نمیتوان برداشت . حل تمام مشکلات ترافیک در آن واحد ممکن نیست . اینها را باید یکی یکی حل کرد و به حکم "الا هم قالا هم" پیش از همه مسئلهای باید حل شود که از همه مهمتر است . اگر جابرای پارکینگ پیدا نمی شود بعلت ازدیاد مداوم ماشینهاست و زیاد شدن پی در پی ماشینها هم بخاطر تحقق یک هدف بزرگ است که عبارت از ریشه کردن تصادفات باشد .

مسئله جلوگیری از تصادفات رانندگی بمراتب مهمتر از سایر مسائل است زیرا از این طریق ، هم جان تو و سایر مردم حفظ خواهد شد هم مال تو یعنی ماشین تو .

پس اول باید به جلوگیری از تصادفات پرداخت . میدانی که بزرگترین علت تصادف سرعت است . اگر سرعت را از بین ببریم تقریباً " تصادف هم از بین خواهد رفت . بهمین جهت می بینیم بهترین نقشه را برای حصول این منظور کشیده اند و چون بحمدالله اهل تظاهر نیستند شکسته نفسی میفرمایند و این تدبیر خردمندانه را هر روز و هر ساعت به چشم ما نمی کشند . ولی ما وظیفه داریم که از حسن تدبیر بزرگان قوم قدردانی کنیم و دور اندیشی آنان را مورد ستایش قرار دهیم .

اگر یادت باشد تا ده سال قبل سراسر خیابان عباس آباد را با سرعت ساعتی هفتاد کیلومتر براحتی طی میکردی ولی حالا بر اثر ازدیاد ماشینها در بعضی از ساعات روز همان خیابان را با سرعت ساعتی سی کیلومتر هم نمی توانی طی کنی . این سرعت سال بسال کمتر می گردد زیرا روزی چهارصد ماشین یعنی سالی یکصد و پنجاه هزار ماشین به ماشینهای این شهر افزوده می شود .

بنابراین انشاءالله اگر عمری باقی باشد تا هفت هشت سال دیگر تصادفات از این

شهر بکلی ریشه کن خواهد شد . زیرا بر اثر کثرت ماشین‌ها سرعت رانندگی به‌ساعتی پنج کیلومتر میرسد و با این سرعت هم ماشین‌ها هرگز تصادف نخواهند کرد . ماشین اگر به آدم بخورد صدمه زیادی به او نخواهد زد و اگر به ماشین بخورد خسارتی وارد نخواهد آورد .

حالا درست فکر کن ، ببین آیا در هیچ کشوری تاکنون توانسته‌اند چنین نقشه خردمندانه‌ای برای ریشه‌کن کردن تصادفات بکشند . . . ؟

ما مغزهای متفکر داریم . اندیشه‌های روشن داریم . ولی افسوس که قدردان نداریم .

پنج صحنه کمدی

مثل بعضی از صورت‌ها که به اندازه کافی از زیبایی طبیعی بهره‌مند هستند و نیاز به هیچگونه آرایشی ندارند ، بعضی از وقایع هم بقدری مضحکند که شرح آنها بدون احتیاج به استفاده از هنر طنز نویسی خود بخود خنده‌دار از آب درمی‌آید ، مثل عکسی که بدون روتوش هم زیبا باشد .

من باب مثال در اینجا پنج واقعه را نقل می‌کنم که حکم پنج صحنه کمدی را دارند .

به امضاء رحمانی نامه‌ای رسیده که خلاصه آن از این قرار است : 'در خیابان استوار لشگری و طوس گرما به‌ای است که قبل از تاسیس اطاق اصناف گرما به درجه سه بود و از هر مشتری بابت آب بها و مزد کارگر بیست و پنج ریال میگرفت . چون چهارده سال میگذشت که در این گرما به هیچ تعمیری نشده و اکثر کاشی‌های کف و دیوار نمره‌هایش کنده شده و لابلای کاشیها پر از میکرب و کثافت بود و رختکن آن هم وضع مرتبی نداشت ، مدیر گرما به هم به حرف مشتریان گوش نمی‌داد ، بالاخره قبل از عید نوروز اهالی به اطاق اصناف شکایت کردند . ماموران محترم اطاق اصناف آمدند و بجای رسیدگی به شکایات اهالی و بهداشتی کردن وضع حمام ، تنها کاری که کردند این بود که گرما به درجه ۳ را به درجه

۲ تبدیل کردند و آب بها و مزد کارگر را هم از ۲۵ ریال به ۳۰ ریال بالا بردند .

-۲-

خانمی می نویسد : مدتی است که رفتگر محله ما از من خواسته است که کار دیگری برایش پیدا کنم . میگوید : " من از ساعت چهار صبح باید زحمت بکشم و در زمستان مواقعی که برف زیاد می بارد و در بهار هنگامی که سیل می آید ، شبها هم راحت ندارم . معذک فقط روزی ۱۴۵ ریال حقوق میگیرم . با این حقوق باید پنج نفر را نان بدهم . بدین جهت گاهی فقط نان خالی میخوریم . رؤسای ما معتقدند که چون خانه داران به ما انعام میدهند حتی همین حقوقی هم که میگیریم زیادی است .

من از درد دل های این رفتگر خیلی متاثر شدم و تصمیم گرفتم از خانه هایی که او آشغال میبرد میزان پولی را که به او میدهند بپرسم . من ساکن شمال شهرم و دریک محله اعیان نشین زندگی می کنم . در محله ما دو نفر میلیاردر بازاری هم هستند که خیلی سرشناسند . از کلفت یکی از آنها پرسیدم : به رفتگر چقدر پول میدهید ؟ گفت : آقا میگویند رشوه دادن حرام است . از آشپز منزل دومی همین سؤال را کردم . گفت : اربابم ابداً از این پولها نمی دهد و میگوید : اینها از دولت حقوق میگیرند . ولی من چون دلم به حال این رفتگر می سوزد . از جیب خودم هفته ای یک تومان به او میدهم . از نوکر خانه سومی پرسیدم . جواب داد : هیچ . نه آقا به او یک شاهی میدهد نه خانم . هر دو معتقدند که اینها را نباید مفتخور بار آورد و بد عادت کرد .

از خانه های دیگر هم پرسیدم و درست که حساب کردم دیدم در ماه سی و هفت تومان عاید این بیچاره میشود . این رفتگر می گفت : از روزی ۱۴۵ ریال که به او دستمزد میدهند ، ماهی سیصد ریال هم برای بیمه کسر می کنند .

-۳-

آقائی صورت حساب یکی از قنادی‌های معروف شاهرضا را ضمیمه نامه خود کرده که در آن ۱۲۵ ریال بابت نیم کیلو شیرینی عسلی و ۴ ریال هم بابت جعبه آن جمعاً " ۱۲۹ ریال حساب کرده است .

این آقا نوشته: قنادی مذکور جعبه مقوائی را یک دفعه با شیرینی کشیده، یعنی هم وزن شیرینی (کیلوئی بیست و پنج تومان) پول جعبه را گرفته و یک دفعه مجدداً " چهار ریال در صورت حساب بابت قیمت جعبه حساب کرده است . در حقیقت پول یک جعبه مقوائی را دوبار میگیرد . البته حق هم دارد چون خود شیرینی را خیلی ارزان حساب میکند و ناچار است که ارزانی شیرینی را یکطوری جبران کند وگرنه ورشکست خواهد شد.

-۴-

خانم من سه چهار روز قبل که تازه از خرید برگشته بود میگفت: " جلوی درخانه‌ای یک خانم چاق و خپله و یک آقای لاغر و لندوک با هم مشغول جر و بحث بودند و بدین نحو بگو مگو میکردند .

مرد - این آشغال‌ها را شما دم در ریخته‌اید؟ شما نمیدانید که کوچه را باید پاک

نگه داشت؟

زن - منظورتان چیست؟ مگر شما چه کاره‌اید؟

مرد - من مأمور شهرداری هستم .

زن - چند سال است که مأمور شهرداری هستید؟

مرد - سه سال .

زن - پس زمستان که این کوچه پر از برف و یخ بود و ما هی زمین می‌خوردیم شما

کجا تشریف داشتید که کوچه را پاک کنید؟ زیر کرسی بودید؟

و بی اینکه منتظر جواب شود به خانه رفت و در را محکم بهم کوبید .

- ۵ -

یکی از اهالی خوزستان مینویسد :

بنده پس از طی دوره خدمت وظیفه با مدرک فوق‌دیپلم برق (الکترونیک) که از بهترین رشته‌های فنی است در چند مسابقه ورودی استخدام شرکت کردم که جریان بعضی از آنها خیلی مضحک بود . مثلاً " ذوب آهن اعلان کرد که تکنیسین برق میخواهد بنده که ساکن اهواز هستم پس از اینکه با صرف وقت و مخارج زیاد به اصفهان رفتم گفتند : " تکنیسین برق نمی‌خواهیم تکنیسین نقشه‌کشی میخواهیم . در اعلانی که به روزنامه‌ها دادیم اشتباه کرده بودیم . " و نه تنها خسارت مرا جبران نکردند حتی یک معذرت‌خشک و خالی هم از من نخواستند .

مضحک‌تر از آن ، شرکت در مسابقه ورودی مؤسسه فنی دیگری در تهران بود . وقتی قبول شدم . دعوتنامه‌ای به اهواز فرستادند و مرا برای انجام تشریفات استخدام به تهران دعوت کردند . تمام خانواده من خوشحال شدند و به دشت آهوی ناگرفته بخشیدند و به شکرانه این موفقیت سور کلانی به سور چرانها دادند . وقتی که به تهران آمدم و برای معاینات پزشکی رفتم به بهانه اینکه چشم چپم قدرت ضعیف است مردودم کردند . اتفاقاً رئیس بیمارستانی که مرا مردود شناخته ، خودش یک‌چشم مصنوعی گذارده و در حقیقت " واحدالعین " است !

بکشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۵۳

تله!

آمیرزا تقی که در اصل نقال بود و بعد بقال شد و حالا از اجله تجار و اجنه فجار بشمار می‌رود ، دختری دارد بیست و هشت ساله که هنوز شوهر نگرفته و اگر بزودی بیخ ریش کسی ماسیده نشود ترشیده خواهد شد .

این خانم وقتیکه بی بزک نیست پر بدک نیست . دوتا خواستگار پرو پا قرص هم دارد که اسم یکی جعفر و نام دیگری کاوس است . اینها فرنگیس را که دختر آمیرزا تقی است بیشتر برای ثروت پدرش می‌خواهند نه برای وجاهت خودش . آقامیرزا تقی هم خیلی ناقلاست . او می‌خواهد با دخترش تجارت کند . او میل دارد همانقدر که چند روز پیش از یک گونی زعفران ارزان خرید استفاده برد از عروسی دخترش هم فایده هنگفتی ببرد . بهیچوجه مایل نیست دخترش را بخواستگارهای لات و لوتی امثال کاوس یا جعفر بدهد . او معتقد است که جنس تا فایده نکند نباید فروخت ولو اینکه پنجاه سال هم بیخ انبار بماند و بیپوسد . بهر حال کاوس و جعفر مدتهاست که برای خاطر دختر آمیرزا تقی ول - معطلند و هر کدام سعی دارند به نحو بهتری دل دختر را بدست بیاورند . فرنگیس چون خیلی فرنگی است از کاوس که قدری لوس است خوشش نمی‌آید و به جعفر که کت هزار تا جعفرجنی را از پشت می‌بندد بیشتر گل و گردن نشان می‌دهد . از این جهت کاوس خیال

میکند اگر جعفر را از پیش پا بردارد به وصال دختر خواهد رسید و چندی بعد هم روی اسکناسهای تانخورده پدرش خواهد افتاد. چه کند؟ چه نکند؟ بالاخره فکر کرد که آمیرزا تقی بهمان اندازه که زرنگ است همانقدر هم خسیس است و از خست شدید او

میتواند به نفع خود استفاده کند. لذا کاغذ زیر را به آمیرزا تقی فرستاد:

"آقای آمیرزا تقی، من مدتی است که از نزدیک با شما و کار شما آشنائی دارم و میدانم که در مقابل ثروت سرشار شما ده هزار تومان ارزشی ندارد. لذا اگر جان خود را دوست دارید تا فردا ساعت ده هزار قطعه اسکناس صدتومانی در یک کاغذ روزنامه پیچیده پشت صندوق زباله‌ای که سر کوچه‌تان است بگذارید. اگر این بسته صد هزارتومانی فردا ساعت ده در آنجا نباشد کشته خواهید شد. چنانچه این نامه با ماشین تحریر نوشته شده و بی امضاست معذرت می‌خواهم، لابد خودتان علتش را حدس می‌زنید."

ضمناً "نامه دیگری از طرف دختر به جعفر نوشت:

"جعفر عزیزم، چون پدرم با ازدواج من و تو مخالف است می‌خواهم او را در مقابل عمل انجام شده قرار دهیم و بی اطلاع او ازدواج کنیم. بدین منظور نقشه خود را لای کاغذ روزنامه پیچیده در پشت صندوق زباله‌ای که سر کوچه ماست می‌گذارم. فردا ساعت ده برو کاغذ را از آنجا بردار و بمضمونش عمل کن. اگر جوابی هم دارد، بنویس و همانجا بگذار من بموقع خود آنرا برمیدارم."

کاملاً پس از ارسال این دو نامه پیش خود گفت: "آمیرزا تقی خسیس که اگر دستش را داغ کنند یکشاهی از آن نمی‌افتد، قطعاً این کاغذ تهدید آمیز را به مقامات مربوطه نشان خواهد داد و از دست کسی که می‌خواهد مفت ده هزار تومان از او بگیرد شکایت خواهد کرد. ماء‌مورین مربوط هم برای دستگیری این شخص با لباس مبدل ساعت ده از گوشه و کنار، صندوق زباله را مورد مراقبت خواهند داد و از طرف دیگر جعفر از همه جا بیخبر به خیال اینکه کاغذ معشوقه‌اش را بردارد ساعت ده خود را به صندوق زباله رسانده

خم می‌شود که نامه را بردارد ولی یک مرتبه خود را در میان ماء مورین در محاصره می‌بیند. کاوس منظره دستگیری جعفر را در مغز خود مجسم می‌کرد و دلش از شوق در سینه می‌رقصید. با خود گفت خوبست ساعت ده خودم هم در آنجا حاضر باشم و از دور ببینم که چطور رقیبم را می‌گیرند و بدستش دستبند می‌زنند. بدین منظور نیمساعت به ده مانده در آن نزدیکی‌ها حاضر شد و بقدم زدن مشغول گردید. در ضمن هر کس را که در آن اطراف میدید خیال میکرد که او ماء مور دستگیری جعفر است که با لباس مبدل می‌خواهد انجام وظیفه کند. درست یکدقیقه بساعت ده مانده بود که جعفر از دور پیدا شد و بی‌اینکه به کسی توجه کند خود را به صندوق زباله نزدیک کرد.

کاوس هر دقیقه انتظار داشت که یکنفر هفت تیری از جیب درآورده به جعفر بگوید: " دست‌ها بالا و گرنه کشته میشوی " ولی متأسفانه هیچکس کوچکترین حرکتی نکرد تا اینکه جعفر به صندوق نزدیک گردید. خم شد و در پشت آن دست کرد. بسته‌ای را برداشت و همینکه باز کرد کاوس از دور دید که یکدسته اسکناس از لای آن بیرون آمد. فوراً " فهمید که آمیرزا تقی وقتی آن کاغذ تهدید آمیز را دیده از ترس جان خود بی‌اینکه شکایت کند صد هزار تومان اسکناس تا نخورده را در کاغذ روزنامه پیچیده و آنجا گذاشته است. آهی کشید و بی‌اختیار گفت: ای بر پدر هرچه آدم بزدل و ترسو است لعنت!

بیچاره می‌دید خواسته خاک بر سر رقیبش کند ولی با دست خود پول در جیب او ریخته است! در حالیکه مرتباً " به بدشانسی خود و بزدلی آمیرزا تقی لعنت می‌فرستاد دید جعفر پس از اینکه پولها را در جیب جابجا کرد مداد درآورده کاغذی نوشت و آن را توی همان کاغذ روزنامه پیچید و پشت صندوق زباله گذاشت و رفت.

پس از رفتن او کاوس به صندوق نزدیک شده کاغذ را برداشت و دید چنین نوشته

است:

" فرنگیس عزیزم، مبلغی که من باب مساعده برای مخارج ازدواج فرستاده بودی

تله: ۱۴۳

رسید . امیدوارم بقیه اش را هم بفرستی که زودتر این امر خیر را انجام دهیم . "

دروغگو دشمن خداست .

در حدود ساعت نه و نیم صبح همینکه رادیوی ماشین را روشن کردم ، گفتار بسیار ابتکاری و بی سابقه‌ای شنیدم که قطعا " شما هم تا بحال شنیده‌اید و برایتان تازگی دارد. موضوع این بود که دروغگوئی بد است . دروغگو دشمن خداست !

البته من پشت رل ماشین نه قلم و کاغذ داشتم و نه ضبط صوت . بدین جهت نتوانستم تمام آن مطالب را عینا " ثبت و ضبط کنم. همینقدر می دانم که خلاصه بیانات گوینده " محترم از این قرار بود : " ایهاالناس ، بدانید که دروغگوئی بدترین کار است و هیچ کسی نباید که زبان خود را به دروغ آلوده کند . "

ناطق محترم باز طبق معمول به سعدی تاخت که چرا گفته است : " دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است . "

آنگاه گفت : " حتی دروغ مصلحت آمیز هم مقرون به مصلحت نیست چون دروغ هر جورش که باشد ، فتنه‌ها به بار می آورد و خانواده‌ها را از هم می پاشد و خانمان‌ها را بر باد می دهد ! "

به سهم خود از آن گفتار اخلاقی لذت بردم و دعا کردم که خداوند به همه کسانی که آنرا شنیده‌اند ، توفیق عنایت فرماید تا عزم خود را جزم کنند که منبعد در همه کار و همه حال راستگوئی پیشه سازند و به دروغ نپردازند . چون دروغ آنطور که گوینده

محترم عقیده داشت خانمانها را برباد خواهد داد و دنیا را به هم خواهد ریخت .
 گویا تیر دعای من به هدف اجابت و اصابت کرد چون پریروز یکی از دوستان صمیم
 و قدیم حکایتی نقل کرد که برای من جالب بود . و شاید برای شما هم جالب باشد .
 گفت : قرار بود پریشب عدماى از رفقا برای صرف شام به منزل ما بیایند .
 دو جور پلو و سه جور خورش و چهار جور خوراک تهیه کردیم ولی شب شد و هر
 چه نشستیم هیچ یک از مهمانان نیامدند . زخم که آنهمه زحمت کشیده و خستگی به تنش
 مانده بود چنان دلش سوخت که نشست و مثل بچهها زار زار گریه کرد .
 صبح اولین کارم این شد که از رفقا علت بد قولی و غیبت شب گذشته را بپرسم .
 اولی پس از معذرت خواهی گفت : راستش این است که من با سکرتر جوان خود سر
 و سری داشتم و زخم هم نمی دانست . تحت تاءثیر یک گفتار اخلاقی تصمیم گرفتم که منبعده
 همیشه راستگو باشم و دروغ نگویم . این بود که شب پس از گردش و خوش و بش با این
 دختر وقتی به خانه برگشتم و زخم علت دیر آمدنم را پرسید موضوع را از سیر تا پیساز
 شرح دادم . او هم که فهمید ماههاست که او را فریب می دهم شبانه با چشم گریان و دل
 پریان به خانه پدرش رفت و پدر زخم هم که آدم با نفوذ و سرشناسی است موضوع را با
 آقای مدیر کل که رئیس من است در میان گذاشت . وقتی مدیر کل از من جریان را پرسید
 در حضور ایشان هم راستش را گفتم . او هم به جرم سوء استفاده از مقام اداری و برقراری
 روابط خصوصی با یک کارمند یعنی استفاده شخصی از اموال اداره مرا منتظر خدمت کرد
 و کس دیگری را بجای من گماشت . این آقای جدید هم برای احتراز از بد نامی سکرتر
 بیچاره مرا از کار برکنار کرده شنیدم پدر متعصب این دختر هم که طاقت شنیدن حرف
 مردم را نداشته و نتوانسته رسوائی او را تحمل کند از خانه بیرونش کرده و بیچاره حالا
 بکلی سفیل و سرگردان شده . خلاصه برای غیبت دیشب خود معذرت می خواهم چون زخم
 قهر کرده و رفته و من مجبور بودم که در خانه بنشینم و بچه داری کنم .

صحبتم که با او تمام شد به یکی دیگر از رفقا تلفن کردم و علت غیبت شب گذشته‌اش را پرسیدم . گفت : راستش را بخواهی قضیه از دو روز پیش شروع شد که رئیس پرونده‌ای بدستم داد و گفت : " این طرح تازه‌ای است که من ریختم . آنرا بدقت بخوان و نظرت را رک و راست بمن بگو . من هم آنرا بدقت خواندم و چون قصد داشتم که رک و راست نظرم را درباره آن بگویم ، به رئیس عرض کردم : " به نظر من این طرح خیلی احمقانه است و آدم باید خیلی بی‌شعور باشد که چنین طرحی بریزد ! "

چیزی نگذشت که از کارگزینی مرا خواستند . معلوم شد که رئیس مراد را اختیار کارگزینی گذاشته و نوشته که دیگر نمی‌تواند با من کار کند .

به کارگزینی رفتم و وقتی رئیس کارگزینی ماجرا را پرسید به او هم راستش را گفتم . خلاصه مرا به جرم اهانت به مافوق از کار معلق کرده‌اند . و دیشب که نتوانستم به منزل تو بیایم گرفتار دوندگی بودم و به در خانه فلان الدوله و بهمان السلطنه رفتم که یک کلکسیون توصیه جمع کنم و برای این و آن ببرم تا از تقصیراتم بگذرند .

به سومی تلفن کردم که بپرسم چرا دیشب به خانه ما نیامد .

گفت : راستش را بخواهی دیشب در زندان موقت بودم . آخریک گفتار درباره‌را استگوئی شنیدم که با خودم عهد کردم همیشه راست بگویم . بدین جهت پرپروز صبح که با دفتر دارم داشتم به دفاتر تجارتخانه رسیدگی میکردم وقتی دو نفر مأمور مالیات بر درآمد وارد حجره شدند گفتند : " حاج آقا ، مثل اینکه خیلی گرفتارید . " گفتم : « بله . داریم بعضی از حسابها را زیر و رو می‌کنیم که مالیات دولت را بالا بکنیم . " اتفاقاً دفتردار من هم را ستنش را گفت . این بود که هر دوی ما را در حین ارتکاب جرم با دفاتر دستکاری شده توقیف کردند . امروز صبح من به قید کفیل آزاد شدم ولی دفتردارم که بیچاره کس و کاری ندارد هنوز در زندان است و زن و بچه‌اش هم بی‌سرپرست مانده‌اند .

به چهارمی تلفن کردم و علت غیبتش را پرسیدم .

گفت: داستانش مفصل است. از دختری خواستگاری کرده و او را پسندیده بودند و میخواستند قبل از مذاکره در باره عقد راجع به خانواده او هم تحقیقی کرده باشند. لذا از ما که می دانستند با آن خانواده آشنائی داریم درین باره سئوالاتی کردند. من چون میخوامت راستش را بگویم در پاسخ گفتم: " این دختر را قبلا " پسر من میخواست بگیرد. مدتی هم او را دستمالی کرده. ولی وقتی فهمید قبلا " با یکی دوپسر دیگر دوست بوده، از خیرش گذشت. پدر و مادر این دختر هم از آن بی پدر و مادرهای روزگارند. "

آنها چون قسم خورده بودند که همیشه راستش را بگویند به خانواده دختر تلفن زدند و آنچه را که از ما شنیده بودند کلمه به کلمه بازگو کردند و به آنها خبر دادند که ازین وصلت منصرف شده اند. آقا چشمت روز بد نبیند یکمرتبه مثل بلای ناگهانی افراد خانواده دختر به خانه ما ریختند و با ما گلاویز شدند که چرا این حرفها را زده ایم. چنان دعوائی راه افتاد که دیشب همه ما را به بیمارستان بردند. الان هم من با سر و دست پانسمان کرده دارم بقو تلفن میکنم.

دردسرت ندهم، نه تنها تمام رفقای من که در مهمانی من حاضر نشدند به علت راستگوئی برای خود گرفتاری درست کرده اند، بلکه سایر مردم هم اغلب همین گرفتاری را دارند. مثلا " آقائی در خیابان از کسی تنه خورده و وقتی که به او اعتراض کرده، یارو گفته: " ببخشید، راستش را بخواهید میخواستم جیبتان را بزنم! نیمه شب پاسبان از یک نفر پرسیده که: " در این کوچه چه کار داری؟ " گفته: " یک خانه خالی بود و رفتم جواهرات صاحبخانه را دزدیدم. " نیمی از کاسیها راستش را گفته و اقرار کرده اند که همه در فصل حراج اجناس قبلا " نرخهای خود را پنجاه درصد بالا می برند که بعدا " به اسم حراج بیست درصد ارزان کنند و باز سی درصد گران فروخته باشند.

تمام دالانهای دادگستری و اطاقهای زندان پراز کسانی است که راستش را گفته و حقیقت را اعتراف کرده اند. حجم کار عدلیه ده برابر شده و دیوارهای زندان مثل کیسه

معدۀ کسی که زیاد خورده باشد دارد از کثرت جمعیت میترسد .

صحبت او که با اینجا رسید گفت : " من هرگز فکر نمی‌کردم یک گفتار اخلاقی اینقدر

در مردم تأثیر داشته باشد . "

گفتم : " البته که تأثیر دارد ! مخصوصاً " اگر آن گفتار با واقعیت تطبیق کند . چه

حرفی ازین راست‌تر که بگویند : دروغ نباید گفت حتی اگر دروغ مصلحت‌آمیز باشد . چون

خانمان‌ها را بر باد میدهد . واقعا " چه حرفی از این راست‌تر ! "

خرداد ماه ۱۳۵۴

جواب دندان شکن

— دیدی از چه راههای پر پیچ و خمی میخواستند وارد خصوصیات زندگی ما بشوند؟
مثلاً میگفتند: " این روزها کرایه خانه چقدر گران شده . شما که لابد این رفتاری را ندارید؟"
از این حرف انتظار داشتند که ما هم حرفی بزنیم و از حرفمان بفهمند که خانه ما متعلق
به خودمان است یا کرایهای است .

خواهرش گفت :

— خیلی هم تلاش کردند که از یک راهی بفهمند حقوق تو چقدر است ولی آخر هیچ
راهی بعقلشان نرسید . رویشان هم نشد که بی پرده بپرسند .

اردشیر لبخند زد و گفت :

— من نمیدانم این تحقیقات بچه درد میخورد؟ مگر خوبی داماد فقط بسته باین
است که خانه از خودش داشته باشد؟ یا حقوق خوبی بگیرد؟ ازین گذشته ، یکی ممکن است
امروز درآمدش کافی و خانه و زندگی اش خوب باشد و به او دختر بدهند و فردا تصادفی
رخ دهد که بیکار و بی پول شود و خانه و زندگی اش را هم بفروشد .

مادرش حرف او را قطع کرد و گفت :

— جان من ، از فردا چه کسی خبر دارد؟ هرکسی تا حدی که چشمش می بیند باید
احتیاط کند که در چاله نیفتد . اینها هم ناچارند که وضع امروز ترا بدانند . فردا را خدا

عالم است .

اردشیر همراه خواهر و مادرش از خواستگاری برمیگشت . آنها دختر دیپلمه نسبتاً زیبایی را برایش در نظر گرفته بودند . او این دختر را که هما نام داشت قبلاً دیده و پدرش را هم شناخته بود . امروز یکی از آن جبهه که تشریفاتی را انجام داده و دیگر برای آنکه از وضع زندگی هما سر درآورده باشد بخانه او رفته بود .

دو روز از این قضیه گذشت . اردشیر که عصر به سینما رفته بود ساعت نه شب بیرون آمد . تازه ماشین قرمز رنگ خود را روشن کرده بود و میخواست حرکت کند که ناگهان آقای نسبتاً مسنی جلو آمد و گفت :

— تاکسی مسافر داری؟

اردشیر میخواست بگوید : " آقا ببخشید ، این تاکسی نیست " ، ولی همینکه چشمش به قیافه آشنا افتاد گفت :

— سلام عرض میکنم . بفرمائید قربان ، ماشین متعلق به خودتان است . هر جا میل دارید شما را میرسانم .

و از ماشین پائین آمد و با اصرار آقای پیاده را سوار کرد . مرد در راه مرتباً " بصورت اردشیر نگاه میکرد و بمغز خود فشار میآورد که بفهمد او کیست و اسمش چیست ، و چون از کوشش خود نتیجه‌ای نگرفت فکر کرد خوبست سر صحبت را باز کند تا او هم بحرف بیاید شاید از حرفهایش بتواند به هویتش پی ببرد . این بود که از او پرسید :

— کجا تشریف داشتید؟

— سینما . مثل اینکه شما هم سینما بودید . بله؟

— نه . من امروز خیلی کار داشتم خیلی هم خسته شدم . برای رفع خستگی الان به سلامتی شما یک گیللاس عرق زدم . من از شما چه پنهان خوشم نمیآید که بیرون عرق بخورم چون با عرق مزه حسابی نمیآورند . درخانه ما یک ماست و خیار درست میکنند که از

بس خوشمزه است آدم میخواهد باصطلاح کاسه‌اش را هم بلیسد. در تمام مدتی که خیار در بازار هست ماست و خیار هم شبها در خانه ما برقرار است در تمام مدتی هم که ماست و خیار داریم من دوست دارم عرق را در خانه بخورم. اما امشب از بس خسته بودم نتوانستم صبر کنم و یک گیلای علی‌الحساب در بیرون زدم تا بخانه برسم!

درین گفتگوها بود که ماشین بدر خانه او رسید. از ماشین پیاده شد و به اردشیر هم تعارف کرد که پیاده شود و همینکه او معذرت خواست گفت:

— به! به جان شما ممکن نیست پس از اینهمه زحمتی که بشما داده‌ام بگذارم همینطور بروید. خواهش دارم اجازه بدهید لااقل نیمساعت در خدمتان باشم
به حدی اصرار کرد که اردشیر ناچار دعوت او را قبول نمود.

میزبان همینکه مهمان خود را به اطاق مهمانخانه هدایت کرد به اهل خانه دستور غذا داد. غذا که گوئی قبلا "آماده شده بود" بفاصله پنج دقیقه در یک مجمعه کوچک توسط کلفت به اطاق مهمانخانه فرستاده شد.

این غذا عبارت بود از یک بشقاب کوفته‌شامی، یک کاسه ماست و خیار، یک ظرف تربچه و پیازچه، یک ثعلبکی ترشی و یک تنگ بلور پر از عرق.

او هی پشت سر هم سیگار دود کرد و عرق خورد و به اردشیر خوراند. مهمان هر چه می‌خواست از خوردن امتناع کند میزبان گیلای پر را بدستش می‌داد و باصرار و ادارش میکرد که آنرا تا ته بنوشد، بیچاره در عمرش هیچوقت گرفتار چنان آدم مصری نشده و آنقدر عرق نخورده بود.

ظرف غذا و تنگ مشروب که خالی شد، آقا کلفت را صدا کرد و گفت:

— بیا این مجمعه را بیرون ببر و آن منقل را بیار!

بعد رو به اردشیر کرد و گفت:

— من معتاد نیستم ولی گاهی که سرحالم تفریحی یکی دوپک میزنم! اجازه میفرمائید

که...؟

بدیهی است که اردشیر موافقت کرد و گفت:

... البته، بفرمائید.

ساعت یازده و نیم شب. اردشیر مست و منگ از آنجا بیرون آمد و پشت رل نشست. صبح با سر درد شدیدی از خواب بیدار شد. حال پائین آمدن از تخت خواب را نداشت. سرش از زور درد روی گردنش سنگینی میکرد. بیاد زندگی شب قبل افتاد. هرچه بیشتر فکر کرد تنفر او نسبت بآن زندگی بیشتر میشد.

درین حین زنگ درخانه صدا کرد. نامهرسان برای او از طرف پدرها نامه‌ای آورد.

خلاصه مضمونش این بود:

"... خیلی متاسفم از اینکه وقتی برای دیدن و خواستگاری دخترم تشریف آورده بودید، گرفتاری داشتم و نتوانستم درخانه باشم تا با شما آشنا شوم. چون خانواده من شاید بعلت رعایت نزاکت نتوانستماند بعضی مطالب را با شما در میان بگذارند ناچار شدم که بعرض این عریضه مبادرت کنم و یادآور شوم که من معتقدم باینکه شخص باید از هرگونه آلودگی منزّه باشد لذا از آنجا که جنگ اول به از صلح آخر است بی پرده میگویم که هرگز نمیتوانم داماشیگاری یا الکی یا تریاکی را تحمل کنم. و تا درباره کسی تحقیق کافی بعمل نیاورم رضا نخواهم داد که با دخترم وصلت کند. بدین جهت برای جلوگیری از اتلاف وقت خوب است اگر خدای نکرده گرفتار چنین اعتیاداتی هستید بما اطلاع بدهید که ما تکلیف خود را بدانیم و شما هم در فکر دختر دیگری باشید..."

اردشیر نسبتاً "خوب تربیت شده و تا آن موقع که بیست و هشت سال از عمرش

میگذشت هیچگونه اعتیاد و آلودگی بهم نرسانده بود. از سیگار خوشش نمی آمد. به مشروب علاقه نداشت و اغلب در اثر اصرار این و آن ممکن بود مجبور شود و لبی ترکند. بطور کلی از آن جوانان نادری بود که سعی دارند کشتی وجود خود را طوری رهبری کنند که

از طوفانها و تصادمات امواج سهمگین جوانی لطمه‌ای نبیند و سالم بساحل مقصود برسد .

اقدام او به ازدواج هم برای آن بود که زودتر سر و سامانی پیدا کند و اسب شرور و سرکشی را که جوانی نام دارد دهنه‌ای بزند .

بآن کاغذ که دو روز قبل نوشته شده بود نگاه تحقیرآمیزی انداخت و پوزخندی زد .

آنگاه با چشمانی خمارآلود و دهانی تلخ و دستانی لرزان از تخت‌خواب پائین آمد و قبل از اینکه دست و رورا بشوید و صبحانه بخورد پشت میز تحریر رفت و قلم برداشت و نوشت :

" آقای بزرگوار! دیشب شما خیلی ناراحت بودید از اینکه هر چه سعی کردید مرا بشناسید نتوانستید . علت آن بود که قبلاً " مرا ندیده بودید . اما من شمارا می‌شناختم . اکنون ضمن تشکر از مهمان‌نوازی شما خود را معرفی میکنم . من همان کسی هستم که اشتیاق ازدواج با شما خانم دختر شما را داشتم . نامه‌ای که برایم فرستاده بودید خواندم . نوشته بودید معتقدید که شخص باید از هرگونه آلودگی منزه باشد . بنده هم همین عقیده را دارم . نوشته بودید هرگز نمیتوانید داماد سیگاری و عرقی و تریاکی را تحمل کنید . بنده هم هرگز نمیتوانم پدرزن سیگاری و عرقی و تریاکی را تحمل کنم . لذا خوب است که آن خانواده محترم به امید بنده نشینند و برای خود داماد دیگری پیدا کنند .

با تقدیم احترامات . اردشیر . . . "

جواب من به سئوالهای کنکور

پسرم از کنکور برگشت و مثل کسی که فاتح از میدان جنگ برگشته ، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید چون عقیده داشت که سئوالات کنکور خیلی آسان بود .
برخی از نوجوانان دیگر را هم دیدیم که از خوشحالی با دشمن گردومی شکستند .
درعین حال عده‌ای هم معتقد بودند که امسال کنکور را آسان گرفته‌اند ولی دانشکده‌ها می‌خواهند سخت بگیرند و کاری کنند که دیپلمه‌های معدل پائین سرشان بی‌کلاه بماند .
درحقیقت آموزش عالی حکم گربه را پیدا کرده که از هر دست بیندازندش با پا به زمین می‌آید ، و چون جا برای پذیرفتن همه ندارد ناچار است که عده‌ای را پشت در بگذارد ، به بهانه کنکور نشد ، به بهانه معدل ! اگر از این در نشد ، از در دیگر . زهر درم که برانی درآیم از در دیگر .

بهرحال ، دخالت درین معقولات کار بنده نیست و اگر خود اولیای امور علوم و آموزش عالی که قطعا از بنده دلسوزتر و روشنفکرت‌ترند ، نتوانند این معما را حل کنند از حقیر فقیر ، با عقل قاصری که دارد ، چه کاری ساخته است .

آنجا که عقاب پر بریزد از پشهء لاغری چه خیزد ؟

اما در جواب کسانی که می‌گفتند اغلب سئوالات کنکور بارشته‌های تحصیلی ، مخصوصاً رشته‌های طبیعی و ریاضی هیچ ارتباطی نداشت ، باید عرض کنم که متاسفانه اشتباه میکنند

و من در اینجا برخی از آن سئوالات را با ارتباطی که به رشته تحصیلی آنان دارد ذکر می‌کنم تا آنان را از اشتباه درآورده باشم :

سئوال ششم این است که جمله : " خانه از زحمت اهل و عیال بر ما تنگ است " یعنی چه؟ و البته جوابش این است که : " عیال و اطفال آزارم می‌دهند . "

این سئوال برای کسی که می‌خواهد رشته معماری را بخواند خیلی لازم بود . چون اگر فردا خانه‌هایی به اندازه قفس ساخت و مستاجر از تنگی آن دادش درآمد ، بگوید : " این عیب خانه نیست این تقصیر از زحمت عیال و اطفال است که خانه برتوتنگ شده ، اگر عیالت را طلاق بدهی و اطفال را هم دست بسر کنی آنوقت خواهی دید که خانه چقدر بر تو گشاد خواهد شد . "

سئوال نوزدهم درباره واژه " مروحه " بود که به عربی یعنی بادبزن .

این پرسش هم برای دانشجوی رشته برق و الکترونیک خوب بود که چنانچه فردا کارخانه‌ای برای ساختن بادبزن‌های الکتریکی دائر کرد اگر چیزی ساخت که به لعنت خدا نمی‌ارزید هیچ اهمیتی ندارد . همینقدر که بداند بادبزن را به عربی " مروحه " می‌گویند کافی است .

سئوال بیستم هم که سئوال خیلی جالبی است به درد دانشجویان همه رشته‌ها می‌خورد . چون شامل این جمله بود : " توانگران مشتغلند . "

بعد از داوطلبان پرسیده شده بود که واژه " مشتغل " در جمله فوق دارای کدامیک ازین چهار معنی است :

منحرف ، بی‌بندوبار ، سرگرم ، بی‌ایمان .

تنها عیب کار در این بود که داوطلب می‌بایست ، فقط یکی ازین معانی را انتخاب کند نه هر چهارتا را .

سئوال سی و دوم شامل چهار جمله بود و پرسیده بودند که کدامیک از این چهار جمله

غلط است :

این پرسش هم برای داوطلب رشته کامپیوتر خوب بود . او میتواندست جمله چهارمی را بنویسد غلط است که این عبارت بود : " جز راست نباید گفت ، هر راست نشاید گفت . " چون کامپیوتر در این مملکت به شهادت مشترکین برق و تلفن هیچوقت حرف راست نزده است .

درستوال سی و ششم چهار جمله را ذکر کرده و پرسیده بودند کدامیک از این چهار جمله غلط است و البته جمله غلطش این بود :

" من به اندرزهای شما توجه و آن را به کار خواهم بست . "

این سؤال هم برای داوطلب رشته پزشکی خوب بود که وقتی فارغ التحصیل شد هر کار که دلش خواست بکند . نه به راهنمایی های نظام پزشکی توجه کند نه به سوگند نامه بقراط نه به پیمانی که با خدمات درمانی بسته .

سؤال سی و نهم هم که حتما " برای داوطلب رشته مهندسی راه و ساختمان قابل مطالعه می باشد چنین بود :

این بحر وجود آمده بیرون زنهفت کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند زآن روی که هست کس نمی داند گفت

این رباعی حکایت از یک معما می کند ، که لابد مربوط به تعیین تکلیف جاده هراز یا ساختمان مترو یا ساختن خانه برای کارمندان است .

سؤال هشتاد و چهارم این بود : " رابطه آرد با نان مثل رابطه گوشت است با کباب یا مثل رابطه پوست است با چرم ؟ "

البته گاهی رابطه آرد با نان مثل رابطه پوست با چرم است . مخصوصا " اگر یک باد به آن خورده و بیات شده باشد . حالا آرد تحت چه فرمول شیمیائی به این صورت در می آید موضوعی است که لابد به داوطلب رشته شیمی مربوط می شود .

سئوال هشتاد و ششم هم به کار علاقمندان علوم سیاسی می خورد چون پرسیده بود :
رابطه آشکار با پنهان مثل چیست ؟ مثل رابطه روز است با شب یا مثل رابطه خیر است با
شر ؟

یقیناً " رابطه آشکار با پنهان مثل رابطه خیر است با شر . چون هر چه خیر و صلاح
است آشکار می کنند و هر چه شر و فساد است پنهان نگه می دارند .

سئوال صد و چهارم حتماً " برای رشته علوم اداری قابل استفاده بود :

سئوال از این قرار بود : کسی که وظائفش را بدون ترس از توبیخ یا امید به تشویق
انجام می دهد چگونه فردی است ؟ قابل ستایش است ؟ متعادل است ؟ شایسته است یا مجرب
است ؟

البته همه این صفات به او می چسبد جز " مجرب " که گمان می کنم غلط ماشینی است
و باید " مجرد " باشد چون با حقوق هائی که امروز می دهند مشکل می توان باور کرد که
کارمند متاهل آنطور کار کند ، مخصوصاً " اگر " مجرب " باشد !

سئوال صد و سی و سوم مسئله ذیل بود :

" کتابفروشی چند کتاب را از قرار جلدی ۳۰ تا ۴۵ ریال خرید و از قرار جلدی ۴۰
تا ۶۰ ریال فروخت . حداکثر سودی که این کتابفروش از فروش هشت جلد از این کتابها
می تواند بدست آورد چند ریال است ؟ "

جواب دادن به این مسئله البته باب کار داوطلب رشته حسابداری است ، ولی به
عقیده من چنین کتابفروشی نه تنها سودی نمی برد ، بلکه زیان هم می دهد چون بلافاصله
پس از ختم معامله مأمورینی سر می رسند و او را به جرم ارزانفروشی جریمه می کنند .

سئوال صد و چهل و هفتم هم از نظر کسانی که به رشته مدیریت علاقه دارند ، قابل
مطالعه است .

پرسید هاند : " پدری کاری را در شش روز و پسرش همان کار را در ۱۲ روز به پایان

می‌رساند . اگر این پدر و پسر با هم کار کنند ، این کار در چند روز تمام می‌شود ؟"
اگر کسی واقعا " مدیر باشد و راه صحیح کار کشیدن از افراد را بداند ، تصدیق میکند
که این کار هرگز تمام نخواهد شد چون از همان روز اول که پدر و پسر به هم رسیدند پدر
هی از کار پسر ایراد می‌گیرد و پسر هم با پدر بگومگو می‌کند .

پنجشنبه سوم تیرماه ۱۳۵۵

جیب یا خورجین

یکی از آنها بلند و لاغر و دیگری کوتاه و چاق بود . صحبت میکردند و قدم زنان در پیاده رو پیش میرفتند تا به یک کافه قنادی رسیدند که صدای رادیوی آن بلند بود . جوان لاغر اندام دفترچهای از جیب درآورد و برفیق خپله خود گفت : مدادداری؟

– یک ته مداد داشتم بقدر یک هسته خرما ! ببینم میتوانم پیدایش کنم یا نه؟

آنگاه دست در جیب بغل دست راستی خود نمود . قدری گشت و چون احساس کرد که جستجو در میان محتویات آن مشکل است ، هرچه در جیب بود یک مرتبه بیرون آورد . یک حافظ بغلی یک تقویم بغلی ، یک شماره روزنامهٔ تاشده ، یک دسته چک و مقداری پاکت پستی محتوی نامه بود . همینکه چشمش به پاکت‌ها افتاد گفت :

– می بینی؟ هرچه تصمیم میگیرم که وقتی کاغذی برایم میرسد فوراً " جوابش را

بدهم نمی‌شود . نمی‌دانم چرا اینقدر در کاغذ نوشتن تنبلم . آخر آدم فکر می‌کند چه بنویسد . . ؟ چقدر بنویسم " ملالی نیست از دوری شما ! " ؟

مداد در این جیب نبود . لذا محتویات آنرا بجای خود گذاشت . و به جیب بغل

دست چپ پرداخت . قدری گشت ولی باز مجبور شد که هرچه در آن بود بیرون آورد .

یک دفترچه یادداشت ، یک دسته کارت ویزیت ، یک شناسنامه ، دو سه رونوشت شناسنامه و مقداری کاغذ بود . کاغذهایی که به هیچ دردی نمی‌خورد و مدتها قبل می‌بایستی دور

ریخته شده باشد! کارت دعوت عروسی که ده ماه قبل بوده و داماد حالا بایستی پدر شده باشد! صورت حساب کافه که دو هفته پیش رفته و جاداشت که پس از پرداخت پولش آن را پاره کرده باشد. و مقدار دیگری از این‌گونه کاغذها که اطرافش از زور کهنگی پاره و فرسوده شده بود. دوباره در همان جیب دست کرد و مقداری دیگر کاغذ درآورد. چند ورق بازی هم روی آنها بود. به رفیقش گفت: "راستی من مدتی است که "ژوکر" جمع میکنم. اگر ژوکر پیدا کردی برای من نگهدار. یک کلکسیون ژوکر درست کرده‌ام." رفیقش گفت: "عکس خودت را هم اولش بگذار!"

او باز دست به جیب بر دو یک تقویم کهنه مال سال گذشته درآورد و گفت: "هنوز وقت نکرده‌ام آدرس‌هایی که در این تقویم نوشته‌ام به تقویم سال نو منتقل کنم." بالاخره چون در این جیب هم مداد پیدا نکرد آنچه را که درآورده بود مجدداً با زحمت همه را بجای خود چپاند و نگاهی به زمین کرد که ببیند چیزی از آنها نیفتاده باشد.

آنگاه دست در جیب روئی کت خود برد. یک بسته آدامس، بعد یک جعبه سیگار نیمه خالی، سپس یک فندک و یک کبریت درآورد و گفت: "فندک تنها کافی نیست، کبریت هم لازم است، چون فندک را نمیتوان خلال دندان کرد!"

دوباره دست در همان جیب برد و یک دستمال ورچروکیده و پف کرده درآورد که یک شانه کوچک هم از لای آن بزمین افتاد. خم شد و آنرا برداشت و نگاهی به آن کرد و گفت: "ای بر پدر این شانس لعنت، شش ماه زحمت کشیدم که سرم مو در بیاورد آخر بجای مو شوره درآورد!"

باز دست در جیب کرد و یک حلقه تسبیح، بعد یک رشته زنجیر، سپس چند میخ بیرون کشید و گفت: "زنم میخ خواسته که عکس مادرش را به دیوار بکوبد. از در و دیوار اطاق ما نکبت میبارد!"

در این جیب هم مداد نبود. لذا آنچه را که از آن در آورده بود دوباره به جایش گذاشت. آنگاه به واری جیب دیگر پرداخت. یک جعبه سیگار باز نشده، بعد یک چوب سیگار و سپس یک چراغ قوه در آورد و گفت: «والله خودم هم نمیدانم این دیگر توی جیب چکار میکند!»

آنگاه یک قاب عینک چرمی که عینک دودی داخل آن بود، بعد یک دسته کلید و سپس یک ناخن‌گیر در آورد. باز دست کرد و یک سنجاق کراوات و یک سنجاق قفلی و یک دکمه کت در آورد و گفت: «بیچاره جیب بری که بخواید جیب‌مرا بزند! خودم هم میان اینهمه آت و آشغال نمیتوانم پولم را پیدا کنم!»

همه را باز بجای خود گذاشت و دست در جیب شلوار برد. یک دستمال تا خورده تمیز و یک پاشنه کش و یک گیلان آب‌خوری کائوچویی در آورد که حلقه حلقه داخل هم رفته بود. بعد یک پاکت زرورقی محتوی پسته و فندق بیرون آورد و گفت: «اینها باقیمانده آجیلی است که شب جمعه پیش در سینما خریدیم. پسته و فندق دهن بسته است. هی یادم می‌رود که با چکش سرهاش را بشکنم!»

مجدداً دست کرد و یک کیف پول خرد و یک جفت بند کفش و یک بسته کوچک مقوایی در آورد. رفیقش تا آنرا دید خواست بگیرد ولی خپله زود دست خود را به عقب کشید و گفت:

— این را ولش کن. تواز من مداد خواستی صبر کن تا مداد بتو بدهم.

— اصلاً مداد هم دیگر لازم ندارم.

— راستی مداد برای چه می‌خواهی؟

می‌خواستم آدرس این خیاطی را که در رادیو اعلان می‌کردند بنویسم ولی از بس

معطل کردی آدرسی که گفته بود یادم رفت.

— پس این را چرا اول نگفتی؟ من آدرسش را بلدم. این کت و شلوار را پیش او

دوخته‌ام . زیاد هم خیاط خوبی نیست . خیلی آستین سرخود است . هرچه به او گفتم جیب‌هایش را گشاد تر بگیر که بتوانم چیزی در آن بگذارم گوش نداد و گفت فرمش همین است .

چاقوی گوش بری

امان از وقتی که کسی در قنناق ترمه متولد شده و ناز پرورده بار آمده باشد، آنوقت است که بستر حریر هم به تن نازکتر از برگ گلش ضدمه می‌زند. همینکه خاری به پایش فرورود چنان فریاد و هیاهو راه می‌اندازد که گوئی خنجری به قلبش فرو رفته است. مدتی است که گوش نوه پلگتی میلیاردر معروف امریکائی را بریده‌اند و خبرگزاری‌های جهان این خبر را هم با همان آب و تاب شرح می‌دهند که خبرهای جنگ را شرح داده‌اند. گوئی بریده‌شدن گوش یک بچه اعیان که احیانا "دوتا قطره خون از آن چکیده برابر است با ریخته شدن خون مردانی که در عرصه‌های کارزار از پا در آمده‌اند. خاطر خطیر آقای پلگتی میلیاردر امریکائی مستحضر نیست که بریدن گوش اگر در آن سر دنیا برای او مسئله تازه‌ای است در این سر دنیا هیچ نازگی ندارد و امری عادی شمرده می‌شود.

یکی از کارهایی که هم در صفحات تاریخ و هم در افسانه‌ها مکرر به آن برمی‌خوریم بریدن گوش و بینی است. آنهم گوش و بینی قاصدانی که هیچ گناهی نداشته‌اند جز اینکه انجام وظیفه کرده و مثلاً "پیام سلطانی را برای سلطان دیگر برده‌اند. و چون این پیام قدری زننده و تهدید آمیز بوده سلطانی که پیام را دریافت کرده، بخشم آمده و دستور داده گوش و بینی قاصد بیچاره بیگناه را ببرند و کف دستش بگذارند و روانه‌اش

کنند .

آقا محمد خان بیش از همه به گوش بری علاقه داشت و به کمترین لغزشی گوش چاکران آستان را می‌برید . و اگر میدانست که بعضی از آنها خطای خود را باز هم تکرار می‌کنند ، به جلاد می‌گفت : " تمام گوشش را ببر . مقداری را هم برای دفعات بعد بگذار ! " رجال دستگاه آقا محمد خان گوش بریده خود را می‌توانستند در زیر کلاه دراز خود پنهان نگه دارند . اما بینی بریده ، نه پنهان کردنی بود نه قابل تحمل . بدین جهت وقتی آقا محمد خان دستور میداد گوش و بینی کسی را ببرند محکوم با جلاد ساخت و پاخت می‌کرد که در بریدن بینی وی قدری دست نگه دارد . آنگاه مبلغی بحضور سلطان پیشکش میکرد و یکی از امرا را هم شفیع قرار میداد که به خدمت عرض کند همان بریدن گوش برای تنبیه او کافی است . اجازه فرمایند از بریدن بینی صرفنظر شود .

یکبار آقا محمد خان دستور داد که گوش و بینی کسی را ببرند . محکوم همینکه گوشش بریده شد آهسته به جلاد چیزی گفت . خواجه قاجار کنجکا و شد و از جلاد پرسید :

" این به تو چه گفت ؟ " عرض کرد : " میخواهد پنج تومان به من بدهد که دیگر به بینی او دست نزنم . "

البته پنج تومان آن زمان بیش از پنج هزار تومان امروز ارزش داشت .

آقا محمد خان محکوم را خواست و گفت : " احمق اگر از اول این پول را به خود من می‌دادی نه گوشهایت بریده می‌شد نه دماغت ! " .

بدین ترتیب گوش بریدن به معنی تلکه کردن معمول شد که تا امروز هم معمول و مصطلح است و هر وقت که کسی کلاهی سر مردم میگذارد میگویند : گوش مردم را بریده . اگر حوصله کنید و روزنامه‌های همین سی چهل ساله اخیر را ورق بزنید می‌توانید به اندازه چند کتاب گوش بری‌های جالب استنساخ بفرمائید .

در حدود سی سال پیش یک نفر قد مردانگی برافراشت که میخواهد با کمک مالی

مردم جاده ماشین رو اسفالت‌های برای امامزاده داود بسازد. ضمناً " از یک حاجی بی بی خانم هم کمک گرفت. این خانم در خواب دید که امامزاده داود فرموده است هرکس هر قدر در این راه کمک کند از صد تومان تا صد دینار (یعنی یک دهم ریال) اجرش در پیش من و در پیش خداوند محفوظ خواهد بود.

بدین ترتیب هر کسی بقدر وسع خود پول داد. اعانات زیادی جمع شد ولی از جاده سازی خبری نبود.

آقائی که پولها را وصول کرده بود پس از دو سال که مکرر مورد بازخواست واقع شد یکروز صبح اعلام کرد امامزاده داود در خواب به او گفته: " اگر جاده اسفالت‌ها برای آرامگاه ساخته شود، آنوقت هی ماشین دارهای عرقخور و زنباره با عرق و شراب و زن و داریه و تنبک به این جا خواهند آمد و فسق و فجور خواهند کرد!

به او گفتند: " پس خواب بی بی خانم چه بود؟ " گفت: " خواب زن چپ است! " لابد داستان ملانصرالدین را دارید که چند بار دیگ از همسایه‌ها قرض گرفت و یک دیگچه هم رویش گذاشت و پس داد و گفت: " دیگ شما در خانه ما زائید و این هم بچه اوست. " پس از اینکه خوب اعتماد همه را جلب کرد یکبار تا توانست از همسایه‌ها دیگ قرض کرد و همه را بالا کشید و گفت: " دیگهایی که همیشه میزائیدند این بار سرزارفتند. " این حکایت بارها سرمشقی عالی برای گوش بری شده، وعده‌ای مدتی خوش حسابی کرده و در باغ سبز نشان داده و پس از جلب اعتماد مردم گوش آنها را بریده‌اند.

در حدود سی سال پیش مدتها همه جا صحبت از شرح عملیات محیرالعقول شمس جلالی و حاجی ربابه بود. حتی ترانه‌هایی درباره آنها ساختند. جالب‌ترین آنها ترانه‌ای بود بنام عروسی شمس جلالی و حاجی ربابه که بصورت پیش‌برده در تماشاخانه تهران اجرا شد. یک مرد رل شمس جلالی و یک زن رل حاجی ربابه را بازی می‌کرد. شمس جلالی (البته بشعر) میگفت: " اگر زن من شوی با پولهایی که تاکنون به جیب زده‌ام ترا

سعادت‌مند خواهم کرد. " و حاجی ربابه جواب میداد: " منم با ثروتی که از گوش بری بدست آورده‌ام جهیز مفصلی به خانه‌ات خواهم آورد. "

کسانی پیدا شده‌اند که به بهانهٔ تأمین مسکن یا فروش زمین گوش عده‌ای را بریده‌اند. گاهی آدم خوش‌باوری را به بیابانی میبرند که فقط ده کیلومتر دورتر از تهران است و آن زمین‌ها را از قرار فرض بفرمائید متری بیست تومان به او میفروشند. بیچاره پس از مدتی که می‌خواهد از زمین خود بهره‌برداری کند متوجه می‌شود زمینی که با چاخان بازی به او قالب کرده‌اند صد کیلومتر دورتر از تهران است نه ده کیلومتر.

بارها مسافری که از نواحی غربی ایران عبور میکرده با یک حلب روغن حیوانی به خانه آمده و با آب و تاب برای خانواده شرح داده که چه روغن اعلائی را به چه قیمت ارزانی خریده ولی فردا که زنش در آنرا باز کرده یک سنگ سیاه سهمنی هم در بیت دیده است.

روزی نیست که فالگیرها به بهانهٔ طلسم و باطل‌الصحرا مقداری کثافت به اسم پشم گرگ و پیه کفتار و جگر آهو به عده‌ای ساده لوح نفروشدند و گوششان را نبرند. چک بی‌محل و سند جعلی و تقلب در مواد غذایی و هزار چیز دیگر که اگر همه را شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود همه حکم چاقوهای گوش بری را دارند. اگر آنقدر که بمعنی مجازی گوش‌ما را بریده‌اند بمعنی حقیقی می‌بریدند امروز هیچکسی گوش سالم نداشت.

میگویند یک نفر عصبانی مزاج رانندگی میکرد و در نتیجه سرعت زیاد در خیابان با دو نفر تصادف کرد. یکی از آنها جابجا مرد و دیگری که پایش شکسته بود مرتباً "هوار" میزد.

راننده از پشت رل پائین آمد و به او گفت: " بابا چه خبر است! آن یکی که مرد هیچ صدایش در نمی‌آید. تو که فقط پایت شکسته اینهمه داد و فریاد میکنی؟ "

حالا ، آقای پل گتی ، ما که از دست اینهمه گوش بر جانمان به لب رسیده هیچ جیک
نمیزنیم تو که فقط یک تکه از گوش نومات را بریدماند ، اینهمه هیاهو راه انداختهای ؟

حساب حساب کا کا برادر

مردم عموماً " هوشیار و حسابگر هستند . بیشتر بیحسابی ها هم از این جا سر چشمه میگیرد که بعضی ها غافلند از اینکه هموطنانشان تا چه اندازه حساب سرشان می شود .

آقائی از اهواز می نویسند :

یک بسته ده تائی کبریت خریدم و به منزل بردم . وقتی درش را باز کردم ؟ اولین قوطی کبریت را خالی و بقیه را نصفه دیدم . این دومین بار بود که چنین اتفاقی می افتاد . تعجب کردم از اینکه نه کیفیت اجناس کنترل می شود نه کمیت آن . و به این دو نتیجه رسیدم :

۱- کم فروشی بهتر از گرانفروشی است چون کمتر کسی وقت آن را دارد که برای یک قوطی کبریت پرونده سازی کند .

۲- اگر حسابمان خوب باشد به آسانی متوجه خواهیم شد که چنانچه در هر بسته ده تائی کبریت ، یک قوطی کبریت خالی باشد ، درازاء فروش یک میلیون بسته ، یک میلیون قوطی خالی از قرار هر دانه یک ریال بفروش می رود که مجموع آن به یک میلیون ریال میرسد . چه مبلغ نا قابلی !

x x x

آقای دیگری می نویسند :

بچه ها به هوس شام خوردن در بیرون از منزل افتادند . آنها را به یکی از رستوران

های خیابان پهلوی بردم . برای چهار خوراک مبلغ دو بیست و ده تومان صورت حساب آورد . چون جلوی زن و بچه نمی خواستم چانه بازی و بگو مگو راه بیندازم پول را دادم ولی آهسته به پیش خدمت گفتم : " یک نسخه از این صورت حساب را به من برگردان چون لازم دارم . " رفت و بعد از مدتی معطلی صورت حساب دیگری آورد که یکصد و هفتاد تومان بود و چهل تومان هم که اضافه گرفته بود برگرداند و گفت : " معذرت می خواهم اشتباه شده بود . " معلوم شد که اینها علاوه بر گرانفروشی زیادی هم حساب می کنند چون میدانند که اغلب اشخاص بخاطر مهمانی که دارند یا برای رعایت نزاکت از رسیدگی به صورت حساب صرف نظر می کنند و هر مبلغی که حاصل جمع آن باشد می پردازند . ولی اگر یکی خواست صورت حساب را با خودش ببرد ، آنوقت از ترس اینکه مبدا آن را مدرک سوء استفاده آنها قرار دهد و برای آنها پاپوش بدوزد ، فوراً آن را عوض می کنند و یک صورت حساب صحیح به دستش میدهند .

آقائی از بانک توسعه صنعتی چند روز قبل به من تلفن کردند و گفتند :

برای حمایت از صنایع داخلی رفتم ماشینی بخرم . این ماشین بر سه نوع است : یک نوع چهل هزار تومان ، نوع دیگرش پنجاه و هفت هزار تومان و نوع سومی قریب هفتاد هزار تومان تمام میشود .

به من گفتند : " ماشین فعلاً موجود نیست و اگر می خواهید باید مبلغی پیش بدهید و نوبت بگیرید . " گفتم : " چقدر باید داد ؟ " گفتند : برای نوع اول آن ده هزار تومان برای نوع دوم بیست هزار و برای نوع سوم سی هزار تومان . " گفتم : " چند نفر جلوتر از من اسم نوشته اند ؟ " گفتند : " قریب چهار صد نفر . " اگر شما حالا پول بدهید و اسم بنویسید شش ماه دیگر ممکن است نوبتتان برسد . حساب کردم که این چهار صد نفر اگر حد متوسط نفری بیست هزار تومان قبلاً پرداخته باشند جمعا " هشت میلیون تومان پول مردم را دستگاهی مورد استفاده قرار می دهد بدون اینکه دیناری از بابت آن بهره

بپردازد. اما همین دستگاه وقتی می‌خواهد ماشینی را قسطی بفروشد، بهرهٔ قیمت‌ماشین را تا دینار آخرش حساب می‌کند و روی آن می‌کشد.

آقای طی نامهای نوشته‌اند:

یکی از خویشاوندان ما خانهای می‌خواست. پس از مدتی جست‌وجو یک بنگاه معاملات ملکی خانهای به او نشان داد که پسندید و به قیمت ششصد و بیست و پنج هزار تومان قولنامه کرد و در دفتر اسناد رسمی معامله را صورت داد. اگر چه قیمت‌خانه درسند فقط دویست و چهل هزار تومان قید شده بود، لیکن با توجه به قیمت واقعی خانه در قولنامه، دو نفر واسطه‌ای که صاحبان بنگاه معاملات بودند فی‌المجلس بابت یک درصد حق دلالی جمعا " دوازده هزار تومان از طرفین معامله پول گرفتند.

استفادهٔ دو نفر مذکور برای من این فکر را پیش آورد که ما کارمندان دولت اگر هم پس از چند سال مبلغی جزئی به حقوقمان اضافه شود، قبل از آنکه بدستمان برسد ماه اولش به صندوق دولت ریخته می‌شود. بابت حقوقمان هم طبق قانون باید مالیات بپردازیم. ولی صاحب یک بنگاه معاملات ملکی که هیچگونه سرمایهٔ مادی و معنوی ندارد و فقط واسطهٔ یک معامله است، ناگهان چند هزار تومان به جیب می‌زند بدون اینکه دیناری بابت مالیات بر درآمد به دولت بپردازد. چون بعضی از دفاتر اسناد رسمی با آنان همکاری می‌کنند و با نوشتن جملهٔ " این معامله بی واسطه انجام گردید. " مالیاتی راکه باید واسطه‌ها بپردازند پامال می‌کنند. دفتر خانهای هم که ما معاملهٔ مذکور را انجام دادیم همین کار را کرد.

در نامهای هم که امضاء خوانا ندارد ولی خطش به خط‌زنان شبیه است، نویسنده پس از اشاره به یکی از خوانندگان که برای اجرای سه ساعت برنامه بیست و دو هزار تومان

گرفته می نویسد: دریافت این مبلغ یعنی دقیقای یکصد و بیست و دو تومان یعنی ثانیهای دو تومان. واقعا " جای تاء سف است. در جائیکه بعضی از خانوادهها سر بی شام زمین می گذارند، چه کسانی باید چه پولهایی به جیب بزنند.

وقتی خدا به کسی شانس میدهد کارش به جایی میرسد که با سه ساعت داد زدن این قدر پول بادآورده یا " دادآورده " بگیرد و علاوه از اینکه در کسب پر درآمد خود هیچگونه ای سرمایه گذاری نکرده، با انتشار این گونه خبرها مفت و مجانی هم برایش تبلیغ می شود.

تیرماه ۱۳۵۳

حقوق کارمندان دولت خیلی زیاد است

سالهاست که اغلب کارمندان از کمی حقوق شکایت می‌کنند ولی من عقیده دارم که حقوق اکثر آنها نه تنها کم نیست ، بلکه هم پر خیر و برکت است و هم به مراتب بیش از مخارج آنهاست .

پر خیر و برکت است از آن جهت که با چنین حقوقی نمی‌توانند ازدواج‌کنند . خوب چه خیر و برکتی از این بالاتر؟

می‌گویند : ازدواج مانند کتابی است که قهرمان آن در فصل اول داستان می‌میرد !
مولوی در مثنوی می‌فرماید :

آنچه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج

ولی بعدها تجربه ثابت کرد که شعر فوق بایستی اینطور سروده شده باشد :

آنچه شیران را کند روبه مزاج ازدواج است ازدواج است ازدواج

اما اینکه عرض کردم حقوق کارمندان هرچه باشد بمراتب بیش از مخارج آنهاست برای این است که واقعا " این روزها کارمند خرج زیاد ندارد ، چون چیزی نمی‌خرد ، آخر چه بخرد؟ می‌خواهد شیر و کره پاستوریزه بخرد . می‌گویند : " تمام شده . " می‌خواهد تخم مرغ بخرد می‌گویند " هنوز نیاورده‌اند . " هوس مرغ می‌کند ولی انگار تمام مرغ‌ها پر در آورده و پرواز کرده‌اند . دنبال ماهی می‌گردد اما یک ماهی هم به تورش نمی‌خورد .

سراغ گوشت را می‌گیرد ولی همکار اداری‌اش به او می‌گوید: " من دیشب نه گوشت پیدا کردم نه دنبلان . خلاصه نه به گوسفند دستم رسید نه به تخمش ! "

و کارمند دیگری نصیحتش می‌کند که: " مگر نشنیدی که گفته‌اند: آدمی فربه شود از راه گوشت؟ گوشت می‌خوری و تن و توشه گنده میکنی و هزار جور مرض میگیری. آنوقت باید تمام درآمدت را یا به دکتر بدهی یا به حمام سونا . "

خلاصه از گوشت هم دندان می‌کند .

دنبال قند و شکر می‌رود . اما او هم مثل همهٔ بندگان عاقل و فهمیدهٔ خدا خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که این روزها معلوم نیست چه شکری باید خورد .

بالاخره سعادت اجباری شامل حالش می‌شود و پولی که بابت اینطور چیزها باید بدهد ناچار پس‌انداز می‌کند و سرمایه‌ای بهم میزند .

می‌خواهد سرمایهٔ خود را به کار بیندازد . ولی چطور؟ اگر بخواهد با کسی یا ناکسی شریک شود ممکن است به اسم " شرکت " کلاه بزرگی برای سرش دوخته باشند . اگر بخواهد زمین بخرد ، می‌بیند قیمت زمین را آنقدر بالا برده‌اند که حتی در بهشت — زهرا هم تا کسی جانش به لبش نرسد یک متر زمین گیرش نمی‌آید .

ولی فرض کنید قطعهٔ زمینی از پدر مرحوم خود به ارث برده و می‌خواهد در آن عمارتی بسازد و اجاره بدهد ، مخصوصاً " الان که با تصویب قانون جدید مالک و مستاجر به مالکان الحمد لله بد نمی‌گذرد .

ولی می‌بیند سیمان نیست ، گچ نیست ، آهک نیست ، آهن نیست ، عمده نیست .

ناچار از این کار هم صرف‌نظر می‌کند .

بالاخره پول‌هایی که دارد، خود بخود روی هم انباشته می‌شود و سازمان اوقاف جا دارد که برای ترتیب سفر حج درآینده ترتیبات وسیع‌تری بدهد چون اگر وضع به همین منوال پیش برود ، در سال‌های آینده بمراتب بیش از تمام سال‌های گذشته واجب‌الحج خواهیم داشت .

حمال خانواده

یادی از روز پدر

اگر به خاطر داشته باشید ، هر سال با فرا رسیدن روز مادر ، این سؤال پیش می‌آید که چرا یک روز را هم روز پدر نمی‌نامند ؟

بنده در این خصوص با پدری مصاحبه کردم که آدم جالبی بود و فقط وضع زندگی خود را برایم شرح داد که وضعی کاملاً " استثنائی نیست ، اما عمومیت هم ندارد . می‌گفت : بنده جوان جاهلی بودم که دنبال دختری افتادم و بدبختانه به جای اینکه ماموران انتظامی مرا بگیرند و سرم را بتراشند پدر و مادر او مرا گرفتند و به جرم خطائی که کرده بودم دخترشان را به‌ریشم بستند .

عروسی سرگرفت و درست پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه زخم زائید و یک پسر کاکل‌زری روی دستم گذاشت . بدین ترتیب من شدم پدر و او شد مادر . پس ملاحظه می‌فرمائید که اگر من به هوس پدر شدن نمی‌افتادم ، او مادر نمی‌شد . بنابراین بنده نمی‌توانم ببینم که مادر را عزیز شمارند و پدر را ناچیز انگارند .

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم . پدر نه تنها بوجود آورنده مادر است نگهدارنده او هم هست . من که یک مزد اقتصادی موفق هستم ، هر روز از تیغ آفتاب تا تنگ غروب زحمت میکشم و با هزار راس

وریس و دوز و کلک پول پیدامی کنم که همسر عزیزم خرج قر و فر و عیش و تفریحش بکند .
او اغلب اوقات در آرایشگاه است و به فکر مانیکور و پدیکور و رنگ کردن زلف و ابرو
یا بند انداختن دست و پا یا اپیلاسیون است . لابد میدانید که اپیلاسیون یک واژه
فرانسوی به معنی ازاله کردن پشم و پيله است .

اگر در آرایشگاه نباشد ، در حمام سوناست و تن خود را ماساژ می دهد و گرم می کند
تا عرق بریزد که لاغر شود . بنده با عرق ریختن پول درمی آورم و او با عرق ریختن پول
دور میریزد .

هیچوقت در خانه نیست ، اگر هم باشد یا جلوی میز توالت با خودش ور میرود یا
پای تلفن با خانم دیگری صحبتش گل انداخته است و آدرس فلان خیاطخانه را می گیرد
یا نشانی فلان بوتیک را میدهد ، یا قرار و مدار میگذارد که پیش فلان خانم بروند و قال
قهوه بگیرند .

تمام این هزینهها را خانم پیشنهاد می کند و تصویب و تاءمین اعتبارش به عهده
بنده است .

باز اگر مثل بعضی مردها لذتی هم از زندگی زناشویی میبردم دلم نمی سوخت ولی
متاسفانه اینطور هم نیست . چون هر شب خانم تا بوق سگ مشغول پوکر است . شبی که
روی دنده برد افتاده که با جراثقال هم نمیشود از سر میز بلندش کرد . و من که صبحزود
باید بیدار شوم ناچارم که تنها به بستر بروم و زودتر بکپم . شبی هم که خانم بدآورده
و باخته بقدری توپش پر است که بنده جرئت ندارم دم پرش بروم .

اغلب اوقات ظهر که از او میپرسم . " ناهار چه داریم ؟ " بخونسردی جواب میدهد :
" نمی دانم . . . از زهرا سلطان بپرس . "

خانم دست به سیاه و سفید نمیزند . تمام کارهای خانه با زهرا سلطان است که کلفت
ماست . بچه کوچک ما هم تا وقتی که من در خانه هستم از کت و کول من بالا می رود .

وقتی که من نیستم پیش زهرا سلطان است . در حقیقت او را هم زهرا سلطان بزرگ کرده و از این جهت دایه او شمرده می شود . دایه دلسوزتر از مادر .

متوجه باشید که من فقط وضع زندگی خودم را شرح دادم و مطمئناً زن وشوهرهائی هستند که اگر از مادیات بهره زیاد نبرده اند از معنویات زندگی بهره مندند . خوشبخت ترند چون پدر از زحمات خود لذت بیشتری می برد و مادر هم وظائف مادری را صمیمانه انجام میدهد .

خلاصه ، چه کار خوبی کردند که یک روز را هم روز " پدر " خواندند و زحمات پدرها را از یاد نبردند . چون تا پدر نباشد مادر بوجود نمی آید . و بار مخارج تمام زندگی هم بر دوش پدر است . حتی بجههائی که برای روز مادر هدیه میخرند پولشرا از پدر بیچاره میگیرند .

در ادبیات ما شعر در وصف پدر کم است ، ولی درباره یتیم زیاد است و این میرساند که پدر تا زنده است قدرش مجهول است ولی وقتی که مرد ، قدرش معلوم میشود . به پدر احترام که نمیگذارند ، هیچ ، توهین هم می کنند . هر کسی که بلائی بسرش می آید وقتی میخواهد آنرا شرح دهد هی از پدرش مایه میبرد و میگوید : " پدرم درآمد! پدرم سوخت! پدرم بیش چشم آمد! "

هر که می خواهد کسی را تهدید کند زود ریش پدرش را می چسبد و می گوید : " یک پدری ازت در آرم که خودت حفظ کنی . "

اما اگر فرزندی بخواهد از پدر خود تعریف کند یا به وجود او فخر کند فوراً " توی دهنش میزنند که :

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل ؟

پدر فقط حامل خانواده است و مزد حامالی او هم جز تغیر و سرکوفت اهل خانه چیز

دیگری نیست .

در کتاب ریاض الحکایات آمده است که: صیادی آدم آبی را از دریا صید کرد و بعد از مدتی او را آزاد کرد. اهل دریا از او پرسیدند که در این سفر چه عجایب دیدی؟ گفت: "از همه عجیب تر آن بود که دیدم هر گروهی یکی را پیدا کرده دورش را میگیرند و سوارش می شوند. بیچاره شب و روز برای آنها زحمت می کشد و آب و نان می آورد ولی آنها هر کدام بجای تشکر از او خرده می گیرند و تغیر می کنند." پرسیدند: "چرا از آنجا فرار نمی کند؟ مگر پایش را بند گذاشته اند؟" گفت: "نه. میرود و برمی گردد. به پای خود هم برمی گردد." پرسیدند: "مگر دیوانه است؟" جواب داد: "نمی دانم. همینقدر میدانم که او را " پدر " صدا می کنند.

خدا میبخشد

و بنده خدا نمیبخشد

یکی از خوانندگان کیهان نامه‌ای نوشته و ضمن شرح سرگذشت خود درخواست کرده که اولاً " نامش محفوظ بماند و ثانیاً اولیاء امور به حال و روز کسی که مثل او در کار اداری اشتباه یا جرمی میکند و تسلیم مقامات قضائی میشود ، چاره‌ای بیندیشند تا پس از پایان مدت مجازات خود بتواند آبرومندانه زندگی کند .

بنده از امور قضائی و جزائی اطلاعی ندارم و آنچه ذیلاً ملاحظه میفرمائید مطالبی از نامه همین آقااست که برحسب عادت آبا و اجدادی فضولتاً در بعضی جاهای آن دست برده و از تندوی و تلخی آن کاسته و به چربی و شیرینی آن افزودهام . او مینویسد :

" من در سال ۱۳۴۴ رئیس حسابداری یکی از بانکها بودم و مرتکب تقصیری شدم که در نتیجه شکایت بانک مذکور پرونده‌ای برایم در دیوان کیفر تنظیم گردید . و چیزی نگذشت که مرا بازداشت و ممنوع‌الملاقات کردند .

بالاخره سه باب خانه را که یکی مال خودم بود و دو باب دیگر به دو تن از اقوام نزدیکم تعلق داشت و هر سه هم با قرض و قوله خریداری شده بود ، با عجله به ثمن بخش فروختم و خسارت بانک را که مبلغ دو بیست و سی هزار تومان بود پرداختم و رضایت گرفتم . با این وصف در دادگاه به ۳۰ ماه زندان محکوم شدم و مقداری از این مدت را در زندان گذراندم تا آبان ۱۳۴۶ که مورد عفو واقع شدم و آزادم کردند .

ولی اگر بگویم که این آزادی بدتر از آن گرفتاری بود اغراق نگفته‌ام چون در زندان لااقل تکلیف خوراک و مسکنم معلوم بود. اما پس از بیرون آمدن از زندان نمی دانستم چه کنم. چطور کار پیداکنم؟ کجا روم به که گویم که حال دل چون است. هر جا میرفتم از من گواهینامه عدم سوء پیشینه می خواستند و این گواهینامه را هم به من که چنان سابقه‌ای داشتم نمی دادند.

پس از مدتی دوندگی، بالاخره یکی از بستگانم که از متفدین گمرک بود مرا به یک شرکت تجارتي خصوصی معرفی کرد و چون این شرکت با آن آقا کار داشت، استخدامم کرد. آن هم با حقوق بسیار ناچیز.

اولیاء امور شرکت - پس از سه ماه همینکه فهمیدند آن آقا بازنشسته شده، نداشتن گواهینامه عدم سوء پیشینه را بهانه قرار دادند و عذرم را خواستند با اینکه در آن مدت با نهایت جدیت برای آنها کار کرده بودم.

ماه‌ها بیکار ماندم تا مجدداً "در یک شرکت خصوصی بعنوان حسابدار خبره دست و بالم بند شد و مدتی را با حقوق کم و کار زیاد جان کندم. در این مدت که دوره آزمایشی را می گذراندم به حسابهای چندین ساله آنها رسیدگی و اختلافات بسیار مهمی را کشف کردم و گزارش دادم و بدین ترتیب توقع داشتم که خدمتم را تقدیر و حقوقم را ترمیم کنند و استخدام موقت مرا به صورت استخدام دائم درآورند. ولی افسوس.

در آن جا هم همان بهانه همیشگی را مثل یک پتک آهنین در مغزم کوبیدند، مخم داغ شد.

یکی از مدیران شرکت مرا خواست و گفت: "آقا شما که هنوز گواهینامه عدم سوء پیشینه خود را نیاورده‌اید."

و پیش از آنکه جوابی بدهم اضافه کرد: "۲۴ ساعت مهلت دارید که پرونده

استخدامی خود را تکمیل کنید وگرنه شرکت به وجودتان احتیاجی نخواهد داشت."

بعد فهمیدم که حسن خدمت من از نظر آنها خطا بوده نه صواب . و من شایسته توبیخ بوده‌ام نه در خور تقدیر . چون ضمن کنترل دفاتر ، تمام مواردی را که برای فرار از مالیات حسابسازی کرده بودند ، کشف کرده و روی دایره ریخته بودم .

فهمیدم که در آن دوره آزمایشی نتوانستم آزمایش خوبی بدهم .

فهمیدم آنها کسی را میخواهند که حسابدار خبره باشد ولی درست به حسابها نرسد وگرنه حسابش را میرسند .

بار دیگر بیکاری و سرگردانی شروع شد . این مرتبه تصمیم گرفتم کار آزاد بکنم و با خود گفتم :

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد .

خواستم با یک نفر راننده تاکسی شریک شوم و روزی هشت ساعت من پشت‌رل بنشینم و هشت ساعت او .

ولی معلوم شد که راندن تاکسی هم تابع مقرراتی است و مستلزم داشتن کارت مخصوصی است و برای گرفتن این کارت هم باز گواهینامه عدم سوء پیشینه لازم است که به من نمی‌دادند چون هنوز از پرونده کیفری من اعاده حیثیت نشده بود .

ناچار به هرجائی که عقلم قد میداد نامه نوشتم و احوال خود را شرح دادم و استمداد کردم .

بالاخره روزی دستور کتبی رسید که برای پاسخ نامه‌ام به یک مقام قضائی رجوع کنم .

در آنجا پس از رسیدگی به سوابق احوال مجموعه‌های قوانین قدیم و جدید را گشتند تا آخر ماده‌ای یا تبصره‌ای پیدا کردند که با نوع جرم من برابری میکرد و معلوم شد از وقتی که از زندان بیرون آمده‌ام باید ده سال بگذرد تا به من گواهینامه عدم سوء پیشینه بدهند . یعنی من که در آبان ۱۳۴۶ آزاد شده‌ام تا آبان ۱۳۵۶ باید صبر کنم و در این مدت باد هوا بخورم .

با خود گفتم: " خداوند قادر متعال با همه بزرگی و قدرتی که دارد بارها اطمینان داده که: ای بنده من همیشه درهای توبه باز است و هر وقت که از گناه روی گرداندی و به من روی آوردی تمامی پذیرم و قلم عفو بر گناهت می کشم .

باز آ ، باز آ ، هر آنکه هستی ، باز آ و کافر و گبر و بت پرستی ، باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی ، باز آ

بله ، خدا می بخشد ولی بندگان خدا نمی بخشد .

من گناهی کرده و به کیفر اعمال خود رسیده ام . مجازات گناه خود را هم پس داده و رسماً " هم مورد عفو واقع شده ام . معذک عملاً " نشان میدهند که باین زودبها حاضر نیستند از سر تقصیراتم بگذرند .

آخر چطور ممکن است کسی ده سال بی کار و بی نان بماند؟ به فرض محال که من توانستم در این مدت بانان خالی سر کنم ، زن و بچه من چه گناهی کرده اند که باید به آتش من بسوزند؟ البته آنها که به من گواهینامه عدم سوء پیشینه نمی دهند تقصیری ندارند . آنها طبق قانون عمل می کنند . ولی آیا زمان آن نرسیده که چنین قانونی را تغییر دهند؟

وقتی کسی را مورد عفو قرار میدهند ، یعنی تصدیق کرده اند که او صلاحیت دارد که به جامعه برگردد .

ولی بدون اعاده حیثیت چطور زندگی کند ، چطور کار بدست بیاورد؟ چطور نان بخورد؟

از آنجا که شیطان به هر لباسی در می آید ، یکی بعنوان همدردی گفت :

" بالاخره همانطور که درستکاری خریدار دارد عده ای هم هستند که دنبال نادرستی

می گردند . از قدیم گفته اند : متاع کفرودین بی مشتری نیست گروهی این ، گروهی آن پسندند

مگر داستان آن رند یادت رفته که پیش داروغه به زنبارگی خود اعتراف کرد و داروغه

هم فرمود او را در سرگذر شلاق بزنند؟ بعد که رفقا ملامتش کردند و گفتند مگر دیوانه بودی که عمداً "خودت را زیر شلاق انداختی، گفت: برعکس، خیلی هم عاقل بودم چون حالا دیگر سرشناس هستم و زحمت کم شده چون عوض اینکه من دنبال زندهای هرزه بروم آنها خودشان دنبال خواهند آمد."

مگر یادت رفته که یک شرکت هم به جرم امانت و دقتی که در حسابرسی به خرج داده بودی بیرون رفت کرد؟

تو آدمی هستی که هم حسابداری بلدی، هم حساب سازی، و در خیلی از جاها کسی را میخوانند که در حساب سازی دست داشته باشد و چنان ماهرانه حساب بالا بیاورد که بتوانند مالیات کمتر بدهند یا سود سالانه آنها کمتر از آنچه هست جلوه کند. و کلاه سر سهامداران بیچاره بگذارد.

برای کنار آمدن با این قبیل اشخاص به "سوء سابقه" احتیاج داری نه به "عدم سوء سابقه"

شب رفتم و روی حرفهائی که او زده بود فکر کردم و بالاخره با خود گفتم: "من یک بار کیفر اینگونه اعمال را چشیده ام دیگر نباید گول حرف هر شیطان صفتی را بخورم."

ای با ابلیس آدم رو که هست پس به هر دستی نباید داد دست.

تصمیم دارم که دیگر با درستی زندگی کنم، اگر بیکاری و گرسنگی مجال بدهد.

یکشنبه بیست و دوم دیماه ۱۳۵۳

خرج سرخاب و سفیدآب

مثل اینکه هیچکس به فکر رسیدگی به نرخ لوازم آرایش نیست و خانم‌هایی هم که هر ماه مقداری از بودجه خود یا شوهر خود را صرف خرید سرخاب و سفیدآب می‌کنند به گرانی روزافزون این جور چیزها عادت کرده‌اند و شکایتی ندارند .

بنابراین تهیه لوازم آرایش برای خانم‌ها از جمله واجبات است و هر ماه میلیون‌ها تومان صرف خرید پودر و ماتیک و ریمل و غیره و غیره میشود که شاید پنجاه درصد آن اجحاف فروشندگان این قبیل وسایل باشد .

لوازم آرایش بطور کلی دو دسته هستند : یکی آنها که از خارج وارد میشود و یکی هم آنها که جزء تولیدات داخلی هستند .

تولیدات داخلی عبارت از چند نوع کرم و شیرپاک‌کن و لوسیون است که اغلب توسط موه‌سازات زیبایی تهیه میشود و خانم‌هایی که مشتری آنها هستند میگویند : " اینها به لوازم آرایش خارجی ترجیح دارد چون تازه است . مدتی در راه نمانده و در انبار گمرک نخوابیده و خاصیت زیبا کننده خود را از دست نداده است . "

صاحبان موه‌سازات زیبایی معمولاً " از کرم‌ها و لوسیون‌هایی که خودشان ساخته‌اند به خانم‌ها می‌فروشند . هر موه‌ساز زیبایی خانم جوان و خوش پوستی را استخدام کرده و اینطور وانمود می‌کند که لطافت پوست او در اثر استعمال کرم‌های آن موه‌ساز است .

خانمی که خیال می‌کند چین و چروکهای که دست روزگار و گذشت عمر به صورتش انداخته با یک قوطی کرم یا یک شیشه لوسیون برطرف میشود، به یکی از موه سسات زیبائی می‌رود و در آنجا دکتر پس از دریافت شصت هفتاد تومان حق ویزیت کرمی را تجویز می‌کند که گاهی خانم تصادفاً از استعمال آن نتیجه معکوس میگیرد و ناگهان صورتش مثل لبو سرخ میشود و تاول میزند. ناچار مجدداً "به دکتر رجوع می‌کند و دکتر باز پس از دریافت حق ویزیت به او میگوید: " معلوم میشود نسبت به این کرم حساسیت داشته‌اید. " و کرم دیگری به او میدهد.

خانم از آن هم نتیجه‌ای نمی‌گیرد. و باز پیش دکتر میرود. دکتر که قبلاً "کرم شماره" یک به او داده بود میگوید: " چین‌های صورت شما کرم قوی‌تر لازم دارد. " و کرم شماره ۲ برایش می‌نویسد که البته باز هم بی‌نتیجه است. همینطور هی پیش دکتر میرود و هی هفتاد هشتاد تومان حق ویزیت میدهد و کرم شماره ۳ و ۴ و ... میگیرد و موه سسه زیبائی پس از اینکه خوب صورتش را کرم و سرش را شیره مالید، میگوید: " خانم عزیز، البته این کرم‌ها چین صورت شما را بکلی برطرف نمی‌کند، اما از چین‌های بیشتر جلوگیری میکند و نمیگذارد پیری زودرس به سراغتان بیاید. "

اما موه سساتی که لوازم آرایش خارجی می‌فروشند برای دوشیدن خانم‌ها تدابیر دیگری بکار می‌برند. مثلاً " فلان دراگاستور با بوق و کرنا سرو صدا راه می‌اندازد که: " یک متخصص زیبائی از امریکا یا فرانسه آمده و خانم‌ها را در بکار بردن فلان نوع لوازم آرایش مجانا " راهنمائی می‌کند. " خانم‌ها پیش آن خانم خارجی میروند و او زن جوان زیبائی را که با آن لوازم آرایش توالیت کرده، فی‌المجلس به خانم‌ها نشان میدهد و بیان می‌کند که هر کدام از آن لوازم را چطور باید بکار ببرند تا مثل این خانم نتیجه مطلوب بگیرند و زیبا شوند. ناگفته نماند که آن خانم بدون آن لوازم آرایش هم زیباست و بقول امیر خسرو دهلوی:

آن چشم که دل برد به تاراج بر و سه و سرمه نیست محتاج

ولی خانم فرنگی که در فروش لوازم آرایش تجربه کافی دارد، بقدری خوب هنر-
نمائی میکند و مانور میدهد که سخنانش مؤثر واقع میشود. و در همان جا هر خانمی یک
سری از محصولات آرایشی او را میخرد حتی خانم‌های مسن که گمان می‌برند اگر آنها هم
این چیزها را بمالند نظیر همان زن جوان و زیبا جلوه خواهند کرد.

هر فروشگاه‌های قسمت‌هایی را به فروش لوازم آرایش تخصیص داده است. در این
قسمت‌ها دختران خوشگل و خوش اندام و شیک پوشی به فروشنده‌گی مشغولند که حسابی
هم آرایش کرده‌اند و زنها تصور می‌کنند زیبایی آنان در اثر لوازم آرایشی است که بکار
برده‌اند. لذا اغلب می‌پرسند: "خانم، شما چه نوع روژ یا چه نوع لاک مصرف می‌کنید؟"
"دختری هم که مخاطب واقع شده، هرگز روژ و لاک ارزان قیمت را نام نمی‌برد و روژ
شصت تومانی یا لاک چهل تومانی را معرفی می‌کند.

لوازم آرایشی که در دراک استورها و فروشگاه‌ها عرضه می‌کنند، اسما "خارجی است
اما رسما" در ایران پر میشود و فقط نوشته‌های روی قوطی آن به زبان خارجی است. این
موضوع بهانه‌های بدست مغازه‌های کوچکی داده که در شهر پراکنده‌اند و میان خانم‌ها
شهرت دارند به اینکه اجناس خارجی وارد می‌کنند. اینها لوازم آرایشی دارند که مدعی
هستند از خارج آورده‌اند و بدین طریق آنها را بمراتب گران‌تر از فروشگاه‌هایی می‌فروشند
که خودشان در گرانفروشی بیداد می‌کنند.

لوازم آرایش مصرف زیاد دارد. چون اولاً "یک قوطی کرم یا لوسیون یا عطر در
ظاهر بزرگ جلوه می‌کند ولی وقتی قوطی مقوائی آن باز شد و مقوا و کاغذهای داخلش هم
بیرون آمد می‌بینید مقدار کرم یا لوسیونی که در قوطی است تقریباً "یک‌دهم حجم قوطی
را اشغال کرده است.

ثانیا "مقداری از لوازم آرایش حیف و میل می‌شود. من باب مثال: یک خانم،

مخصوصاً "خانمی که کاراداری واجتماعی دارد و مجبوراست تمام روز صورت آراسته داشته باشد، مقداری از روزی که به لب خود میمالد به هدر میرود. یعنی، ضمن سیگارکشیدن یا چای و قهوه نوشیدن، روز به ته سیگار یا لب فنجان مالیده می شود یا خورده میشود. لذا خانم ناچار است روزی چند بار آینه در بیاورد و لب خود را روزمالد. بهمین جهت روز او بسرعت تمام میشود و او هر چند روز یکبار مجبور است یک روز بخرد.

از این گذشته مثل بعضی از نقاشها که تصویری را نمی پسندند و پاک می کنند و از نو می کشند، خانمها هم اغلب پس از یک توالی کامل آرایش تمام صورت یا قسمتی از آن را نمی پسندند و آنرا پاک می کنند و از نو به نقاشی می پردازند و این کار هم که مکرر برای آنها پیش می آید طبیعتاً "مقداری از لوازم آرایش را به هدر میدهد.

علاوه بر لوازم آرایشی که مخصوص خارج از خانه است مثل پودر، ماتیک یا روز، سایه چشم، روز گونه، خط چشم، ریمل، مداد ابرو، کرم، پودر و غیره... قسمتی از لوازم آرایش هم هستند که زن آنها را در خانه بکار میبرد. مثل کرم های ویتامینه، کرم برای دور چشم، کرم رطوبت، کرم شب، کرم روز، شیر پاک کن، لوسیون، کرم برای دستها، کرم برای گردن و غیره که صورت خانم را چنان چرب و چیل می کند که گوئی در خمره روغن وازلین شیرجه رفته است. او تا وقتی که در خانه است با این قیافه بی - آرایش و روغن مالی شده و غیر قابل رؤیت راه میرود چون شوهرش که پول تمام لوازم آرایشش را می پردازد خودمانی است و مانعی ندارد که او را با آن ریخت ببیند. اما وقتی میخواهد از خانه بیرون برود، حسابی آرایش می کند چون به قول خودش جلوی چشم مردم سر و وضعش باید درست باشد.

عشق خانمها به آرایش مسئله امروزی نیست و از قدیم منظور از هفت قلم آرایش عبارت بود از: حنا و وسمه و سرخی و سفیدآب و سرمه و "زرک" که نوعی زرورق بود و برای آرایش چهره بکار میبردند و دیگر "غالیه" که عطری مرکب از مشک و عنبر بود.

و وقتی زنی هر هفت قلم را به کار می برد او را " هر هفت کرده " می گفتند چنانکه نظامی می گوید :

برون آمد ز پشت هفت پرده عروسی با رخی هر هفت کرده

امروز احتیاج شدیدی را که خانمها به لوازم آرایش دارند ، غنیمت می شمارند و با انواع تدبیرها بی محابا کیف آنان را خالی و کیسه خود را پر می کنند .
پودری که تا چند ماه قبل چهل و پنج تومان بود حالا شصت تومان است . کرمی که شصت تومان بوده حالا هشتاد تومان است . ریملها هر کدام پنج یا ده تومان گران شده اند . قیمت روزهای گونه تقریبا " همه یکی ده تومان بالا رفته . یکنوع ماتیک که سی تومان بود حالا چهل تومان و نوعی سایه چشم که سی تومان بود حالا سی و پنج تومان شده و نوعی ریمل ایرانی ده تومانی حالا به پانزده تومان و نیم رسیده است . حتی لوازم آرایش ساخت ایران را هم گران کرده اند .

پولهای هنگفتی که بالای این وسائل آرایش می رود ، چه از جیب خانمها بپرد و چه از جیب شوهرشان ، بالاخره تحمیل به بودجه خانواده می شود . تحمیل به مصرف کننده است و جا دارد خانمهایی که برای حمایت از مصرف کنندگان به نرخ اجناس رسیدگی می کنند این موضوع را هم که مربوط به خودشان است مورد توجه قرار دهند و با کمک شورای عالی نظارت بر قیمتها برای جلوگیری از اجحافی که در این خصوص می شود ترتیبی بدهند .
آخر چه معنی دارد که من باب مثال خانمی یک نوع سایه چشم را از فلان درگاه استور یا فروشگاه بیست و پنج تومان بخرد و خانمی دیگر همان جنس را در جاهائی مثل کوچه برلن یا لاله زار با قدری چانه زدن پانزده تومان بخرد . مسلما " فروشنده اگر برایش منفعت نکند آنرا باین قیمت نمی دهد و باصطلاح عاشق چشم و ابروی خانم نیست .

خواب‌های آشفته

من یک عیب بزرگ دارم که امیدوارم شما نداشته باشید. آنهم این است که اگر بتوانم حریف همه دشمنان خود شوم حریف شکم خود نخواهم شد.

آدم شبی که پر خورده بد می‌خوابد و خوابهای آشفته و بی‌سروته می‌بیند. مثل خوابهایی که من چندشب پیش دیدم. منظورم شب‌همان‌روزی است که دولت نرخ‌کارگران ساختمانی را معین کرده بود.

تازه پلک چشمانم به هم آمده بود که خواب دیدم روزنامه را در دست گرفته‌ام و مزد روزانه مشاغل ساختمانی را می‌خوانم.

در عالم خواب یادم افتاد که امسال تابستان می‌خواهم یک عمارت بیست طبقه بسازم و به یک فوج فعله و عمله بنا و شاگرد بنا و گچکار و آهنکوب و سنگتراش و خرج - تراش احتیاج دارم.

اولین نرخ‌ی که ذوق‌زده‌ام کرد دستمزد کارگر ساده ساختمانی بود؛ که روزی سیصد ریال تعیین شده بود!

در همان عالم خواب با خود گفتم: "این که می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب؟"

و از خوشحالی چنان قهقهه‌ای سر دادم که به صدای خنده خود از خواب پریدم.

و در بیداری هم از خواب چرندی که دیده بودم خنده‌ام گرفت .

مدتی غلطیدم تا دوباره به خواب رفتم .

باز خواب دیدم که صبح است و در یکی از میدان‌های شهر می‌خواهم چند کارگر

ساده ساختمانی پیدا کنم .

مطابق معمول عده‌ای از آنها که منتظر کار بودند دورم را گرفتند .

یکی گفت : " جنگ اول به از صلح آخر است . از الان طی می‌کنم که غروب دعوا

نداشته باشیم . "

یکی دیگر جلو آمد و گفت : " من پنجاه و پنج تومان می‌گیرم . اما در آفتاب کار

نمی‌کنم . "

سومی گفت : " من طبقه‌ای کار می‌کنم . طبقه اول روزی پنجاه تومان و هر طبقه که

بالتر برود دو تومان بیشتر می‌گیرم چون کار کردن در طبقه‌های بالای ساختمان خطرش

بیشتر است . "

روزنامه‌ها را نشانشان دادم و گفتم : " این حرفها کدام است؟ دستمزد شما روزی

سی تومان تعیین شده ، چه در سایه ، چه در آفتاب ، چه در طبقه اول ساختمان و چه در

طبقه بیستم . "

بی اینکه قیافه و سر و پزم را در نظر بگیرند ، پوزخندی زدند و گفتند : عمو جان ،

مگر سواد نداری؟ برو سواد پیدا کن . برو اکابر! آخر اگر سواد داشتی درست می‌خواندی

که ببینی این‌جا نوشته : " کارگر ساده ساختمانی . " ما کارگر ساده ساختمانی نیستیم .

ما " عمله ، فعله " هستیم . عوضی گرفتی !

و همه از دورم پراکنده شدند .

دوباره دنبالش رفتم . ولی یکی از آنها که با چاقو خیارپوست می‌کند ، نوک چاقو

را بطرفم حواله کرد و دندان قروچه‌ای رفت و گفت : " چرا دست از سر ما بر نمیداری ؟

مگر تنت می خارد؟ «

وحشت زده از خواب پریدم در حالیکه عرق عرق شده بودم .

قریب یکربع گذشت تا تپش قلبم آرام شد و باز به خواب رفتم .

این دفعه خواب دیدم که در میان یک عده شکم گنده و سبیل کلفت هستم . یکی

ساز و بفروش است ، یکی معمار ، یکی مقاطعه کار . هر کدام قلیانی زیر لب دارند و پکی

می زنند و دود دلی به هوا می فرستند و مثل قلیان غرو غرو می کنند .

یکی از آنها سینه را هاف کرد و گفت : " بنا از من روزی صدوبیست تومان می گرفت

ولی در عوض تمام روزهای بلند تابستان از تیغ آفتاب تا تنگ غروب روزی چهارده ساعت

کار می کرد . حالا با این دستمزد جدید می خواهد روزی هفت ساعت بیشتر کار نکند . اگر

اینطور باشد یک بنا برای من روزی صد و هفتاد تومن تمام خواهد شد .

دیگری گفت : من یک کاشیکار داشتم که زمستان و تابستان به او حقوق می دادم و

سراسر سال از او کار می کشیدم . نه او هیچوقت بیکار می ماند و نه من دست تنهامی شدم .

پیرارسال به او روزی شصت تومان می دادم . پارسال روزی هفتاد تومان . امسال که خیلی

غرولند کرد ، ده تومن روی مزدش انداختم . حالا این جا مزد کاشیکار را روزی صد تومن

نوشته . . . با این حساب دیگر حتی خانه مقوائی هم ساختنش صرف نمی کند . احتکار

پیاز و سیب زمینی خیلی بیشتر صرف دارد .

خود را نخود آش کردم و گفتم : لابد این نرخها را بی مطالعه تعیین نکرده اند . به

نظر من خیلی هم عادلانه و عاقلانه است . شما هم اگر به یکی کم مزد می دادید اجحاف

می کردید اگر هم از یکی بیش از روزی هشت ساعت کار می کشیدید باز هم اجحاف می کردید .

اجحاف اجحاف است و به هیچکس نباید اجحاف کرد . "

ناگهان دو نفرشان از جا بلند شدند و مثل اینکه یک مست لایعقل را بخواهند از

بار بیرون بیندازند هر کدام یک دست و یک پای مرا گرفتند و پرتم کردند وسط خیابان .

باز سراسیمه از خواب پریدم و مدتی مثل آدم کتک خورده‌ای که تن و بدنش درد می‌کند به خود پیچیدم تا باز خوابم برد.

این دفعه در عالم روء یا خود را میان عده‌ای دیدم که برعکس دسته اول همه‌لاغر و ترک مرکه و قلمی بودند.

معلوم شد که همه سالها سابقه خدمت اداری دارند. بعضی‌ها بازنشسته هستند و بعضی‌ها هنوز شاغلند.

یکی از آنها که پیر و بازنشسته بود به روزنامه اشاره‌ای کرد و گفت: من سی سال سابقه خدمت داشتم و مدیر کل بودم که بازنشسته شدم. حالا با هفت سر عائله حقوق بازنشستگی من رویهمرفته دو هزار و صد و بیست و هفت تومان است. آنوقت یک گچکار روزی نود تومان یعنی ماهی دو هزار و هفتصد تومان می‌گیرد.

دیگری که جوان و شاغل بود گفت: "من لیسانسیه هستم و پنج سال سابقه خدمت دارم و حقوقم دو هزار و چهارصد و پنجاه تومان است. آنوقت یک سنگتراش روزی صد تومان یعنی ماهی سه هزار تومان می‌گیرد."

گفتم: "آقا جان، قلم تو با قلم سنگتراش خیلی فرق دارد."

شکر مازندران و شکر هندوستان هر دو شیرین است اما این کجا و آن کجا قلم تو روی کاغذ کار می‌کند و قلم او روی سنگ. معلوم است که قلم او بیش‌تر قیمت دارد."

این حرف که نمیدانم بجا بود یا بیجا همه را عصبانی کرد. همه به من پریدند. کار به‌جائی رسید که آن آقای بازنشسته گفت: "خیال نکن که من بازنشسته هستم و کاری از دستم ساخته نیست. فیل زنده و مردماش یکی است. شیر شیر است اگر چه پیر بود. همین فردا به رئیس‌ت تلفن می‌کنم که اگر هیچ جور تنبیهت نکند دست کم یک سال

ترفیعت را عقب بیندازد."

از این تهدید به لرزه افتادم و باز از خواب پریدم .

دفعه چهارم که به خواب رفتم تهران سابق با ده دوازده دروازه‌ای که داشت در نظرم مجسم شد .

دیدم عددهای مثل لشکر سلم و تور از تمام دروازه‌های آن به داخل شهر هجوم می‌آورند . اسلحه این لشکر هم توپ و تفنگ نیست . فقط یکی یک توپره دارند که در آن ماله و تیشه است . بعضی از آنها هم بیل و کلنگ به دست دارند .

جلو رفتم و گفتم : " چه خبر است ؟ کجا حلوا خیر می‌کنند که این جور مثل مور و ملخ راه افتاده‌اید ؟

گفتند : " ما همه عمله بنائیم . اهل شهرستان هستیم . سالها در ولایت خودمان عملگی کردیم ، بنائی کردیم ، هیچوقت این دستمزدها را به خواب هم ندیده بودیم . حالا به تهران آمده‌ایم که هم دستمزد بیشتر بگیریم ، هم در شهر خوش آب و هواتری باشیم .

گفتم : " برگردید . برگردید و بیخود جای ما تهرانی‌ها را تنگ نکنید . خودتان را هم به زحمت نیندازید . تهران آتش دهن سوزی نیست . «
نطقم هنوز درست شروع نشده بود که یکی از شنوندگان محترم فوزاً به آن خاتمه داد . این آقا هم یک عمله بود که با بیل خود مرا از زمین برداشت و به هوا پرتاب کرد . یک وقت دیدم مثل آجری که عمله بالا می‌اندازد در هوا دارم معلق می‌زنم والان است که با سر به زمین بخورم و مثل خشت خام هفتاد تکه شوم .

فریاد جگر خراشی کشیدم و از خواب جستم این بار بقدری ترسیده بودم که تا صبح دیگر خوابم نبرد .

صبح زخم گفتم : " باز دیشب چه خبرت بود که سگ خواب شدی و نگذاشتی من هم درست بخوابم ؟ "

گفتم: " خواب دیدم که یک عمارت بیست طبقه می‌سازم. "
لبخند تلخی زد و گفت: " قاچ زین را بگیر، اسب دوانی پیشکشت! تو اگر عرضه
داری فقط یک اطاق اضافه بساز که اطاق خوابت را از من سوا کنی، عمارت بیست طبقه
پیشکشت. "

شهریور ماه ۱۳۵۴

شتری که در خانه همه می خوابد

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . مردی بود پاکدامن و درستکار که سی سال صادقانه خدمت کرده و در این مدت جز یک لقمه نان حلال بخور و نمیر به دست نیاورده و کیسهای ندوخته و مالی نیندوخته بود .

زنش خانه داری می کرد پسرش سال اول دانشکده و دخترش سال آخر دبیرستان را می گذراند . جز این دو فرزند هم اولاد دیگری درست نکرده بود تا تقصیر تخلف از اصل کنترل موالید را به گردنش نیندازند .

پیر مرد زندگی متوسطی داشت . دلش خوش بود که اگر در تمام عمر زندگی لوکس و تجملی نداشته و از تفریحات و خوشگذرانی های اعیانی برخوردار نبوده لاقلاً از لذت امانت و صداقت برخوردار بوده و توانسته زن و بچه خود را هم به قناعت عادت دهد و کاری کند که قانع بار آیند و بدانند که آدم اگر زیر بار گرسنگی برود بهتر از آن است که زیر بار قرض برود . و اگر شب با شکم گرسنه بخوابد بهتر از آن است که صبح با صدای عربده طلبکار از خواب بپرد .

این پیر مرد همیشه حرف حساب میزد . هیچوقت کسی پرت و پلا و چرند و پرنداز او نشنیده بود جز یک شب که به زنش گفت : تا بحال اگر روزی دوتا نان سنگک میخریدیم از فردا باید روزی یکی بخریم . اگر روزی نیم کیلو گوشت می خوردیم منبعد باید روزی ربع

کیلو بخوریم . اگر روزی یک قالب کره میخریدیم ، بعد از این باید نیم قالب بخوریم . همه چیز باید نصف شود حتی لباسی که می پوشیم .

زنش بخیال اینکه او شوخی می کند بنای شوخی را گذاشت و گفت : بد نیست . از فردا من و دخترت لباسان را نصف می کنیم . من بی دامن راه میروم و دخترت بی بلوز . اتفاقاً " سینه های باز و عریان هم تازگی ها مد شده است . تو و پسترت هم همین کار را بکنید . تو بی شلوار به کوچه برو ، پسترت هم بی کت .

پیر مرد این حرف ها را نشنیده گرفت و رو به دختر خود کرد و گفت : توهم از فردا بجای روزی دو تومان که پول تو جیبی میگرفتی باید روزی یک تومان بگیری . . .

به پسرش هم همین اخطار را کرد . زن و بچهاش وقتی فهمیدند که او قصد شوخی ندارد و جدی حرف میزند مسخره اش کردند و گفتند : آخر چطور چیزی ممکن است ؟ . . . ما همین حداقل زندگی را هم به زحمت تحمل می کردیم . حالا توقع داری این را هم نصف کنیم ؟

در این جا دیگر پیر مرد از کوره در رفت و داد زد : حالا می فهمم اینکه گفته اند بزرگترین دشمن هر مردی زنش است راست گفته اند . زن اگر در تمام کارها مخالف مرد نبود اسمش را جنس مخالف نمی گذاشتند . . . حالا می فهمم که نسل سرکش یعنی چه ؟ نسل سرکش یعنی همین پسر و دختری که من پس انداخته ام . آخر شماها با آن کله پوکی که دارید بیشتر عقلتان میرسد یا کسانی که مقررات بازنشستگی را وضع کرده اند ؟ . . . من بعد از سی سال خدمت هزار و چهارصد و هفتاد تومان حقوق اصلی و در حدود دو هزار تومان هم مزایا یعنی رویهمرفته سه هزار و سیصد چهار صد تومان میگرفتم . در تمام این مدت هم از حقوق و هم از مزایا ۸/۵ درصد بابت کسور بازنشستگی کسر میکردند و به صندوق بازنشستگی کل کشور میدادند . اما حالا که بازنشسته شده ام فقط همان حقوق اصلی را می دهند و دیگر از مزایا خبری نیست . . . یعنی اینکه درآمد من دیگر نصف شده . حالا

متوجه شدید؟ بالاخره کسانی که مقررات بازنشستگی را وضع کرده‌اند لابد تصور می‌کنند که ممکن است آدم هزینه زندگی خود را که سالها بر یک اساس معین قرار داشته ناگهان نصف کند. اگر چنین کاری امکان نداشت که آنها چنان مقرراتی نمی‌گذاشتند...! اگر توقع دارید که من حالا سرپیری بجای استراحت دنبال یک کار خصوصی بدوم و مثلا "دم حجره" فلان تاجر میرزا بنویس شوم یا برای سیر نگهداشتن شکم شماها زیر بار قرض و قوله بروم کور خوانده‌اید... باید با همین وضعی که می‌گویم بسازید و بسوزید و زندگی کنید همانطور که هزارها بازنشسته دیگر زندگی می‌کنند.

من تا سر کار بودم هر سال پاداش می‌گرفتم. از کمک‌های جنسی و وام مسکن استفاده می‌کردم. حالا دیگر همه این‌ها قطع شده است. بالاخره آنها که کار نامعقول نمی‌کنند. لابد تصور کرده‌اند که آدم بازنشسته نه با مردم معاشرت می‌کند که احتیاج به لباس زیاد داشته باشد نه آنقدرها راه می‌رود که اشتها پیدا کند و گرسنه شود و غذای زیاد بخواهد. من زیاد به امور استخدامی و بازنشستگی وارد نیستم. اما میدانم که مشکلات این کلاف پیچیده و سردرگم یکی دوتا نیست و گشودن این گره‌های لاتعدولاتحسی اگر به زودی امکان پذیر نباشد بالاخره تحقق خواهد یافت زیرا خوشبختانه همه به تاء مین رفاه کلیه طبقات علاقه شدید دارند مخصوصا "به آسایش زندگی کارمندان و کارگران که جز حقوق و دستمزدی که میگیرند درآمد دیگری ندارند. چه کارکنان بخش خصوصی، چه کارکنان دولت. بهمین جهت نیز برای افزایش و ترمیم حقوق کارمندان اعم از شاغل و بازنشسته مرتبا " قدم‌هایی برداشته می‌شود.

حقوق بازنشستگان را تاکنون پانزده درصد بالا برده و گویا قرار است امسال هم بیست درصد اضافه کنند.

بالاخره اگر باز انقلاب اداری بصورتی رضایت بخش عملی گردد در درجه اول کارمندان باید درستکار باشند و با درستی و امانت انجام وظیفه کنند. بدین جهت برای

اینکه کارمند احتیاج به نادرستی نداشته باشد باید هم زندگی امروز او را تأمین کرده هم زندگی فردای او را .

کارمند اگر ببیند فقط امروز که به او احتیاج دارند همه جور کمکش می کنند و فردا که از کار افتاد دیگر بفکرش نخواهند بود شاید با خود بگوید: خوب چرا خودم از امروز بفکر فردای خود نباشم...؟ مگر نگفته اند .

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

بازنشستگان می گویند: ای کسانی که امروز بر سر کار هستید به وضع ما برسید و بدانید هر فکری که بحال ما بکنید مثل این است که به حال خود کرده اید چون خود شما هم فردا وضع ما را خواهید داشت . بازنشستگی شتری است که به در خانه همه خواهد خوابید .

شنبه ۲۴ فروردین ۱۳۵۳

پس عیدی بازنشستگان چه شد؟!!

پریروز دوستی به دیدنم آمد که بسیار مورد احترام من است چون محبت بزرگی در
حکم کرده که فراموش نمی‌کنم . چند سال پیش دخترش می‌خواست خود را به ریش بسرم
ببندد و او رضایت نداد .

چای خود را خورد و یکی به سیگار زد و دود دل را سرداد و طرح غصه را با شرح
قصه شروع کرد و گفت :

آقائی که بازنشسته شده بود شنید که خداوند به یکی از همکاران سابق او فرزندی
بخشیده است . پیشش رفت که هم تجدید دیداری بکند و هم به او شادباش بگوید . چون
سالها با هم در زیر یک سقف کار کرده بودند .

اما برخلاف انتظار دید یارو اصلا به او محل نمی‌گذارد . انگار نه انگار که او در
اطاق وی نشسته است .

دیگر درنگ را جایز ندید و کاغذ برداشت و یادداشت کوتاه ذیل را نوشت و روی
میزش گذاشت و رفت :

" آقای . . . آمده بودم تا قدم نورچشمی نورسیده را تبریک بگویم . اما چون حس
کردم که قوهٔ بینائی خود را از دست داده‌اید ، فقدان نورچشم را تسلیت عرض می‌کنم ."
آقای دیگری که بازنشسته شده و به خانه رفته بود ، روز بعد برای معاون خود نوشت :

" اگر هنوز مرا می شناسی ، کیف و عینک من در آن جا مانده . لطفاً برایم بفرست . "

او پس از نقل دو حکایت فوق به شکایت ذیل پرداخت :

" هر کسی همینکه بازنشسته شد دیگر از چشم همه می افتد و همان کسی که تا دیروز هر جا او را می دید تا نود درجه خم می شد و تعظیمش می کرد امروز از دور که چشمش به او می افتد صد و هشتاد درجه عقب گرد می کند و جهت مخالف را در پیش می گیرد که با او روبرو نشود . تازگی ها مد شده که وقتی کسی می خواهد با کسی سلام و علیک نکند همینکه او را دید فوراً " به سوی مغازه ای چرخ می خورد و خود را با تماشای اشیاء پشت و پترین سرگرم می کند تا یارو بیاید و رد شود . من هم از شش ماه پیش که بازنشسته شده ام به خیلی از این قبیل اشخاص می رسم . چند روز قبل جوانی که کارمند من بود تا مرادید چنان با عجله طرف و پترین یک فروشگاه برگشت که سرش به شیشه خورد و هم شیشه شکست و هم سرش زخمی شد و هم جیبش . . . چون لابد صاحب مغازه تاوان شیشه را از او می گرفت . آشنایان و دغل دوستانی که مگسان گرد شیرینی بودند وقتی دیدند آن خوانچه شیرینی که میز و مقام نام داشت دیگر از دستم رفته همه پر کشیدند و به طرف کسی رفتند که آن خوانچه شیرینی را به دست آورده است .

همه بنده را از یاد برده اند جز کاسب ها که هنوز رابطه خود را با من قطع نکرده اند و ولم نمی کنند چون خودم بازنشسته شده ام ولی شکم و تن و بدنم بازنشسته نشده و خوراک و پوشاک می خواهد . بدین جهت است که خواربار فروش ها ، گوشت فروش ها ، میوه فروش ها ، سبزی فروش ها و خلاصه همه فروشندگان همچنان مرا به یاد دارند جز افاده فروش ها !

با اینکه از روز بازنشستگی به این طرف گردنم از مو باریک تر شده معذک گول گرا می گلوی مرا هم همینطور می فشارد که گلوی شما را .

زن و بچه هم گوش شنوا ندارند و بازنشستگی شرشان نمی شود . یکی می گفت

" بازنشسته " مخفف " یا زن نشسته " است یعنی کسی است که دیگر هیچ کاری ندارد جز اینکه پهلوی زن خود بنشیند و با او اختلاط کند . . . و احیانا " نانخور زیاد کند . گاهی هم ممکن است بدبختانه نانخورها دوقلو باشند .

راستی بگذار این را هم تا یادم نرفته بگویم . آن دخترم که قسمت پسر تو نشد به خانه یک جوان بلهوس رفت که بعد از دو سال ناسازگاری و جنگ و جدال آخر طلاقش داد و حالا با دوتا توله بیخ ریش صاحبش برگشته و اضافه بر سازمان شده .
یک یار وفادار دیگر هم که هنوز مرا فراموش نکرده عمونوروز است که باز از الان سر و کله اش پیدا شده و التماس دعا دارد .

به او می گویم . بابا امسال دیگر دست از سر من بردار من آن آدم پارسالی که جور تو را می کشید نیستم . راستش را بخواهی تا پارسال هم خرج تو را من از جیب خودم نمی دادم و این دولت بود که از کیسه فتوت خود مخارج تو را می پرداخت . چون هر سال قبل از ورود تو مخارج چند روز اقامت تو را در اختیار من قرار می داد و اسمش راهم عیدی می گذاشت . ولی از وقتی که بازنشسته شده ام دیگر از این پول خبری نیست . لابد یادشان رفته که بالاخره ما هم آبرو داریم و باید از تو پذیرائی کنیم .

در این جا حرفش را بریدم و گفتم : ولی گمان نمی کنم یادشان رفته باشد . چون سه چهار سال پیش هم که هنوز عیدی معلمان تصویب نشده بود ، آقا معلمی که مرا می شناخت و چند بار هم به بنده زاده صفر مرحمت فرموده بود ، پیش من آمد و روی همین مبل نشست و همین حرفها را زد .

گفتم : " غصه نخور . خدا بزرگ است و دولت هم زحمات شما را فراموش نمی کند . " بعد چشمم به کتاب حافظ افتاد و از او پرسیدم : " به فال حافظ معتقد هستی یا نه ؟ " گفت : " البته . چطور می شود که اهل شیراز باشم و به فال حافظ معتقد نباشم ! " گفتم : " پس دیوان حافظ را بردار و ببین نظرش در این باره چیست . "

حافظ را برداشت و نیت کرد و گشود . نخستین بیستی که در سر صفحه قراردادش و مطلع غزل هم به شمار می رفت این شعر بود :

سحر با بادمی گفتم ، حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو ، بهالطاف خداوندی

گفتم : " یقین بدان که حافظ با این شعر مزده عیدی معلم را داده است . "

اتفاقاً همین طور هم شد و چند روز بعد خبر تصویب عیدی آنها را در مطبوعات

خواندیم . حالا تو هم با خواجه حافظ شیرازی مشورت کن و ببین چه می فرماید .

دیوان حافظ را برداشت و باز کرد و عجیب این است که باز هم همان شعر فوق آمد

که برای آن آقا معلم آمده بود .

گفتم : " این شعر و این حسن تصادف را به فال نیک بگیر و برو خوش باش . . . از

قدیم مرسوم بود که هر کس به مقام تازه ای رسید ، شیرینی می داد و این کارشگون داشت .

آقای نخست وزیر که مردی نیک نفس هستند و دستی گره گشا دارند بعید نیست که امسال

یا سال دیگر مسئله عیدی بازنشستگان را هم حل کنند خواه به علت نوع دوستی ، خواه

به عنوان شیرینی مقام نخست وزیری که امسال نخستین سال آن است ، و خواه به جهت

ذوق و علاقمای که به حافظ دارند .

یکشنبه نهم بهمن ماه ۱۳۵۶

دام‌هایی که در راه شما می‌گسترند

دو روز قبل در روزنامه خواندم که از حراج‌های قلابی جلوگیری خواهد شد. مثل اینکه حراج غیرقلابی هم داریم.

این حراج‌ها تقلیدی از حراج فروشگاه‌های اروپاست و حتی در خود اروپا هم این حراج‌ها همه قلابی است تا چه رسد به فروشگاه‌های ما که به قلابی بودن حراجشان کسی که پی نبرده خواجه حافظ شیرازی است. آنهم شاید برای اینکه در عصر او این قبیل‌دوز و کلک‌ها در کسب رواج نداشته است.

اغلب این فروشگاه‌ها در راه خلق‌الله دام‌هایی می‌گسترند که کمتر ممکن است کسی در آنها نیفتد. بقول حافظ:

دام سخت‌است مگر یارشود لطف‌خدا ورنه انسان نبرد صرفه زشیطان‌رجیم

یکی از آن دام‌ها همین حراج است. چنان‌گندش درآمده که دیگر همه دست این حراجی‌ها را خوانده‌اند!

همیشه دوسه ماه قبل از حراج ترخ‌های دولابهنائی روی اجناس بنجل خود می‌گذارند. و در ظرف این دوسه ماه هر قدر که توانستند از آن بنجل‌ها به عده‌ای هالو به آن نرخ‌های گران‌قالب می‌کنند. بعد روی نرخ بقیه آنها یک ضرب در می‌کشند و نرخ تازه‌ای در برابرش می‌گذارند که از نرخ اولی کمتر ولی باز هم از قیمت و ارزش واقعی جنس مقداری

گران‌تر است. آنوقت اسم این را می‌گذارند حراج.

گروهی ساده و بیخبر از همه جا هم به خیال اینکه جنس ارزان گیرشان می‌آید به این فروشگاه‌ها هجوم می‌برند و مخصوصاً " اگر عقل معاش نداشته باشند تا جائیکه پولشان میرسد هی جنس می‌خرند حتی جنس‌هائی را که اصلاً " لازم ندارند .

بدین ترتیب گاهی خانمی فقط به قصد کنجکاوای برای اینکه فقط سر و گوشی بدهد و ببیند چه خبر است وارد فروشگاه می‌شود و موقعی که بیرون می‌آید می‌بیند تقریباً " تمام حقوق یک برج شوهرش از جیبش پریده و در مقابل چیزهائی بدست آورده که اغلبش مورد نیازش نیست و او آنها را فقط از این جهت خریده که خیال می‌کرده قیمتش ارزان است ولی بعداً " می‌فهمد که : خود غلط بود آنچه او پنداشته است .

گاهی به شکل خیلی مضحکی مشت این حراجی‌ها باز میشود . مثلاً " در قسمت اثاث آشپزخانه می‌بینید مقداری کفگیر و ملاقه ریخته و روی آنها هم دو نرخ نوشته یکی نرخ قبلی که ۱۲۰ ریال است و با یک ضرب در قرمز خط خورده و یکی هم نرخ فعلی که ۹۰ - ریال است . آنوقت از چهار طرف دست‌های سفید و بلورین خانم‌های خانه‌دار هی به طرف این کفگیر و ملاقه‌ها دراز میشود و با شوق و شغف آنها را برمی‌دارند به خیال اینکه سی ریال ارزان‌تر می‌خرند. در این بین ناگهان یکی از خانم‌ها کفگیری بر میدارد و به دقت برانداز می‌کند و با تعجب به خانم دیگری می‌گوید : " وا ! اکرم ، مگر این کفگیر از همان هائی نیست که دم سبزه میدان یکی پنج تومن می‌فروختند؟ " اکرم هم بدقت نگاه می‌کند و میگوید : "عجب ! چه خوب شد که یادم انداختی ! کفگیری که چندروز پیش شمس پنج تومن خرید ، عین همین بود !"

خانم‌های دیگر بمجرد شنیدن این حرف ناگهان چشم و گوششان باز میشود و همه کفگیر و ملاقه‌هائی را که برداشته بودند دوباره سر جای خود می‌گذارند چون یادشان می‌افتد که آنها را قبلاً در جاهای دیگر به همان قیمتی دیده بودند که بقول اکرم خانم چندروز

پیش شمس خانم خریده است .

یک دام دیگر سبد یا ظرف بزرگی است که نزدیک در ورودی بعضی از فروشگاه‌هاست . و محتوی تنقلات مختلف است . مثل بسته‌های کوچک شکلات ، بیسکویت ، آدامس ، چیپس و غیره و بالای این ظرف هم درشت نوشته : " ۱۰ ریال " یعنی هریک از آن بسته را که بخواهید قیمتش ده ریال است . در صورتیکه قیمت اغلب آنها در جاهای دیگر بیش از شش هفت ریال نیست .

این دام برای گرفتار کردن اغلب خانم‌هایی است که با بچه‌های خود به فروشگاه میروند .

آقا کوچولو همینکه چشمش به قاقالی‌لی‌های داخل سبد میافتد دامن مادر را می‌چسبد که : مامان من آب‌نیات می‌خوام .

مادر بیچاره می‌بیند اگر چیزی را که بچه دیده و دلش خواسته برایش نخرد بیه‌گریه خواهد افتاد و در دسر خواهد داد . ناچار یک بسته آب‌نیات شش هفت ریالی را ده ریال می‌خرد و بدستش می‌دهد تا در تمام مدتی که میخواهد در فروشگاه خرید کند بچه سرش گرم باشد و هی نق نزند .

بدین ترتیب مشتری را مجبور به خرید جنس می‌کنند . یعنی در حقیقت چیزی را به زور به او فروخته‌اند آنهم پنجاه درصد گران‌تر از جاهای دیگر .

شاید برای یکنفر چندان مهم نباشد که بابت دو مثقال آب‌نیات سه چهار ریال گران بپردازد ولی فروشگاهی که هر روز قریب پانصد نفر اینطوری به دام می‌اندازد در حقیقت پانصد تا چهار ریال گران‌فروشی کرده است .

گاهی مشتری را در دام‌های خیلی بزرگتری می‌اندازند . مثلاً " با بوق و کرنا مژده می‌دهند که : بارانی پسرانه و دخترانه هفتاد تومان . بارانی زنانه و مردانه نود تومان . آدم عیالوار خوش باوری هم پیش خود می‌گوید : " بدین مژده گرجان فشانم رواست ! "

به زن و بچه وعده می‌دهد که قبل از فرا رسیدن زمستان برای آنها بارانی خواهد خرید. و دست آنها را میگیرد و از خانه‌اش که فرض بفرمائید در محله عربهاست، بطرف شمال شهر راه می‌افتد.

همینکه وارد فروشگاه میشوند آنها را بطرف قسمت پوشاک میبرد. و در آنجا بارانی‌هایی را که به قیمت‌های هفتاد تومان و نود تومان عرضه شده پیدا می‌کند. همسرش تا چشم به آنها می‌اندازد پوزخندی میزند و می‌گوید: " این‌ها که از همان نایلن‌های متری یکتومنی درست شده! روبه و آستر ندارد! آدم را گرم نمیکند. دوام ندارد. دو روز هم به تن بچه‌ها بند نمی‌شود. امروز بپوشند فردا پاره‌است! پس حالا که ما را تا اینجا آوردی چیزی بخر که لااقل دو سه سال دوام داشته باشد. "

آقای عیالوار می‌بیند به زن و بچه وعده داده و آنها را از یک‌راه دور تا اینجا آورده دیگر خوب نیست که دست‌خالی برگردد. حسابی به دام افتاده است. نه یارای ماندن نه پای گریز. می‌خواهد عقب‌نشینی کند ولی زن و بچه نمی‌گذارند و توجه او را به طرف بارانی‌های دیگر جلب می‌کنند که قیمتشان از پانصد ششصد تومان کمتر نیست. بیچاره‌ها تمام پولی که همراه دارد موفق میشود که بالاخره دو بارانی یکی برای پسرش و یکی برای دخترش خریداری کند. و هنوز سرگنده زیر لحاف است و نمیداند جواب اخم و تخم‌زنش را چه بدهد چون دیگر پولش ته کشیده و نتوانسته برای او چیزی بخرد.

همه باهم سوار اتوبوس میشوند و بطرف خانه برمیگردند. همچو که وارد کوچه خود میشوند به یکی از همسایگان برمیخورند که اتفاقاً " او هم زن و بچه را بیرون برده و برای آنها بارانی خریده است. عین بارانی‌های او را خریده منتهی از لباس‌فروشی‌های جنوب شهر هر دست شصت هفتاد تومان ارزان‌تر.

دزد دل و دزد قالباق

درین شهر که بدلی هر چیزی زیادتر از اصلی آن پیدا می‌شود تا دلتان بخواهد ماشین پا و ماشین شوی بدلی ریخته‌است . مقصودم افراد مزاحمی هستند که در سرچهارراه‌ها جلوی ماشین این و آن می‌پرند و یک قاپه دستمال کثیف را کاسه گدائی می‌کنند . اما انصاف هم خوب چیزی است. این افراد بدلی را با ماشین پاها و ماشین شوهای اصلی نباید اشتباه کرد .

هرکس که ماشین دارد ، میدانند که بعضی از ماشین پاها با ورزیدگی و سرعت عملی که در کار خود دارند چه خدمتی به ماشین‌داران می‌کنند .

تا چند سال پیش که هنوز سبزه‌میدان را فضای سبز اشغال نکرده بود ، من گاهی به بازار میرفتم . هیچوقت در سبزه‌میدان جایی برای پارک کردن ماشین پیدا نمی‌کردم ولی هیچوقت هم ازین بابت دچار زحمت نمی‌شدم زیرا یک ماشین پای زبر و زرنگ که در آنجا بود ماشین را میگرفت و نمیدانم چطور آنرا نگاه میداشت یا در کدام گوشه‌ای پارک می‌کرد . همین قدر میدانم که وقتی کارم را انجام میدادم و برمی‌گشتم فوراً " یک مشت کلید درمی‌آورد و کلید ماشین مرا میان آنها پیدا میکرد و بفاصله پنج شش دقیقه چند ماشین را عقب و جلو میزد و ماشین مرا از میان آنها بیرون می‌کشید و آنرا صحیح‌وسالم بهمان صورتی که تحویل گرفته بود تحویل میداد .

در بعضی از خیابان‌ها وقتی سر ماشین خود برمیگردید، می‌بینید ماشین پا آن را کاملاً تمیز کرده است و در برابر مبلغ ناچیزی که به او می‌دهید دعا هم می‌کند و می‌گوید "خدا برکت بدهد!"

من همیشه گمان می‌کردم ماشین‌پاها افراد زحمتکشی هستند. تا دو هفته قبل که اطلاعیه شهربانی کل کشور در صفحه اول کیهان چاپ شد و مرا از اشتباه درآورد و بمن فهماند که ماشین‌پا فردی زحمت‌کش نیست و مردی "تن‌پرور" است.

البته کسانی که سر چهارراه‌ها لابلای ماشین‌ها می‌لولند و قاب دستمال کثیف خود را روی شیشه هر ماشینی می‌کشند و به اسم تمیز کردن بدتر کثیفش می‌کنند ماشین‌پا نیستند، ماشین‌پاک‌کن هم نیستند، گروهی انگل و مزاحمند. برای این عده باید فکری کرد.

ماشین‌پاهای واقعی یعنی کسانی که به نحو شایسته‌ای ماشین‌ها را مراقبت می‌کنند و به صاحبان وسائط نقلیه خدمت مینمایند، نباید به آتش یک مشت انگل و مزاحم بسوزند. این چیزی است که بعقل ناقص بنده میرسد و عقیده بنده هم مهم نیست و نظر شهربانی مهم است که مسئولیت تامین رفاه اهالی شهر را بعهدده دارد و لابد روی مصلحت‌اندیشی خاصی تصمیم به جمع‌آوری ماشین‌پاها گرفته است.

بدنبال اعلامیه مذکور ریاست محترم شهربانی ضمن بیاناتی که در صفحه دوم شماره ۸۸۵۶ کیهان چاپ شده، فرموده‌اند پلیس نمی‌تواند برای هر وسیله نقلیه‌ای یک مأمور بگذارد. صاحبان وسائط نقلیه در حفظ و نگهداری اتومبیل خود باید بکوشند.

تا بحال هرکسی در هر راسته‌ای که اتومبیل خود را می‌گذاشت یک ماشین‌پا را هم میشناخت و اطمینان داشت که او از ماشینش مواظبت می‌کند. اما با جمع‌آوری ماشین‌پاها کسی که راننده شخصی ندارد، ناچار باید خودش مواظب ماشین خودش باشد.

بهرتر است بیخود ایراد نگیریم و فضولی نکنیم و نگوئیم: "چطور ممکن است هر کسی مرتباً از سر کارش بلند شود و برود در خیابان که به ماشینش سر بزند."

ریاست محترم شهربانی که مسئولیت حفظ ماشین‌های ما را به عهده خودمان محول فرموده‌اند، لابد استحضار کامل دارند که ما همه چیز را سرسری میگیریم و به شغل خود آنقدر دلبستگی نداریم که نتوانیم روزی چند مرتبه کارمان را ول کنیم و برای سرکشی به ماشین خود برویم.

مگر نه این است که فلان جراح وسط کار خود ناگهان پای تلفن میرود و ده دقیقه با یک دلال معاملات ملکی چانه میزند...؟ مگر نه این است که او ضمن یک عمل جراحی ده تا کار دیگر هم انجام میدهد... و بر اثر همین کثرت مشغله گاهی چاقو و قیچی جراحی را در شکم مریض جا میگذارد...؟ خوب ضمن تمام کارها سری هم به ماشین خود بزند و برگردد.

مگر نه این است که ما وقتی سینما می‌رویم ظرف دو ساعت نمایش فیلمش دفعه به بهانه ساندویچ خریدن و آدامس خریدن و توالی رفتن و آب خوردن از جا بلند می‌شویم و پای همه را لگد مال می‌کنیم و هی می‌رویم و برمیگردیم...؟ خوب، یکدفعه هم برای سرکشی به ماشین خود برویم و ضمناً "هوای تازه‌ای بخوریم".

کارمندی که به طفره رفتن عادت کرده، مگر نه این است که روزی ده دفعه می‌زوم محل کار خود را ترک می‌کند...؟ مگر نه این است که یکدفعه برای گرفتن مساعده به حساب‌داری میرود، و یکدفعه به کله‌پزی و یکدفعه هم به آب‌جوفروشی سر می‌زند...؟ خوب، یکدفعه هم به ماشین خود سر بزند.

فلان خانم ماشین‌نویس که در یک نامه اداری "معروض" را "مقروض" و "فائقه" را "فاسقه" و "دریغ" را "ریغ" ماشین می‌زند، او که در یک مقاله تاریخی "امیرکبیر" را "هامبرگر" و "کفش‌دوز" را "کفن‌دزد" ماشین می‌کند و بفکر همه چیز هست جز ماشین‌نویسی، خوب بفکر ماشین خود هم باشد، گاهی برود در خیابان و ببیند ماشین ملوسش در چه حال است. پشه مانعی دارد که مثل ماشین‌پا یک لنگ هم بدوش بیندازد و هم ماشین‌شوئی

کند هم ماشین پائی ...؟

اتفاقاً " همانطور که چنین لعبتی دل آدم را میدزدد، هیچ صاحب‌دلی هم بدش نمی‌آید که قالپاق او را بدزدد. چون درین صورت هیچ‌کاری لذت‌بخش‌تر از قالپاق‌دزدی نیست.

چه لذتی ازین بالاتر که او با آن دست‌های بلورین مچ آدم را بگیرد و اگر پلیس صدا کند و تصادفاً پلیسی هم در آن حدود نباشد، خودش با تیغ ابرو و خنجر مژگان مجازاتش کند و در صورت لزوم او را به زندان عشق بیندازد.

تنها جیمزکاگنی مرد هزار چهره نیست. شما دست روی هر کس بگذارید می‌بینید یکپا جیمزکاگنی است و در صحنه زندگی هزار جور رل بازی میکند.

ما وقتی جلوی میز رئیس‌مان میرسیم رل بنده زرخرید را بازی می‌کنیم و وقتی در برابر زیردستان قرار می‌گیریم نقش سنان این انس و خولی اصبحی را برعهده داریم. همینکه دیدیم یکی مثلاً "از کمر درد مینالد، فوراً" رل دکتر را بازی می‌کنیم و ده جور نسخه برایش می‌نویسیم.

همینکه به مجلس ضیافتی میرسیم و می‌بینیم منقل مفت و تریاک مفت هم یک گوشه گذاشته‌اند زود درپای بساط چمباتمه می‌زنیم و حقه را بدست می‌گیریم و رل یک تریاکی دوآتشه را بازی می‌کنیم که انگار هفت پشتش پای بوته خشخاش دنیا آمده‌اند.

اگر زن با جربزه‌ای داشته باشیم وقتی به خانم میرسیم ناچاریم نقش ظرف‌شوی و رختشوی و جاروکش را داشته باشیم.

تابستان رل باغبان و آب‌حوض‌کش و زمستان رل برف‌پاروکن را بازی می‌کنیم. خوب در شهری که بی‌ماشین نمیتوان زندگی کرد اگر بی‌ماشین یا بمانیم ناچاریم که رل ماشین‌پا را هم بعهده بگیریم.

ولی خودمانیم، خدا را خوش می‌آید که بخاطر مزاحمتی که چند نفر انگل در سر

چهارراه‌ها برای ماشین‌داران فراهم می‌کنند، همه را بیک‌چوب برانیم و گروهی از بندگان زحمتکش خدا را هم به گروه بیکاران ملحق سازیم؟

بالاخره درمیان هر گروهی ممکن است افراد نادرست پیدا شوند. اگر در بین ماشین‌پاها چند تن نادرست موجب شکایت مردم شده‌اند، باید همان‌ها را تنبیه کرد نه همه را.

میان قصاب و علاف و خیاط و پالان‌دوز و آهن‌گروسبزی‌فروشی و پزوسایرپیشه‌وران هم نابسامانی‌هایی وجود داشت. مقامات مربوطه رسیدگی کردند و نادرستی‌ها را از بین بردند. بطوریکه امروز می‌بینیم بحمدالله و المنة هیچ خریداری از دست‌هیچ‌فروشنده‌ای شکایت ندارد. عدل و انصاف جای ظلم و اجحاف را گرفته است. دوره‌ای که فروشنده و خریدار آبشان از یک جو نمیرفت گذشته است. امروز گرگ و میش از یک جو آب می‌خورند. خوب، همچنانکه به کار همه گروه‌ها سرو سامانی داده‌اند به کار ماشین‌پاها هم باید رسید و اگر نابسامانی درین گروه وجود دارد، نابسامانی را باید از میان برد نه خود گروه را.

هنگامیکه قشون اسکندر مقدونی از فریگیه می‌گذشت. در یکی از شهرهای سر راه به ارباب‌های رسید که از زمان گوردیوس فرمانروای سابق شهر باقی مانده بود. مهار این ارباب‌ها از گره‌هایی تشکیل می‌یافت که ماهرانه یکی را روی دیگری زده بودند و شهرت داشت که کسی نمی‌تواند این گره‌ها را باز کند. اسکندر داوطلب شد که این کار را انجام دهد. و در حالیکه فریگی‌ها و مقدونی‌ها همه دورش جمع شده بودند، گره‌ها را بررسی کرد و چون هرچه کوشید نتوانست آنها را باز کند شمشیر کشید و همه رشته‌ها را پاره کرد و گفت:

" اینهم یک جور باز کردن است. "

این قضیه ضرب‌المثل شد. و در مواردی که کسی نمی‌توانست مسئله‌ای را حل کند و آنرا بکلی از بین می‌برد، می‌گفتند: " گره گوردیوس را برید. "

او اسکندر بود که تقریباً "نیمی از عمر کوتاه سی و دوساله خود را به گرفتن و کشتن و غارت کردن و سوزاندن گذرانند. ولی ما که اسکندر نیستیم. از ما توقع دارند که گرماها را "بگشائیم" نه اینکه "ببریم". "

تیرماه ۱۳۵۱

زردعلی سبزی فروش و حیدرعلی بنا

همانطور که از طرف رسانه‌های گروهی بلندگو را جلوی دهن این و آن می‌گیرند و با آنها مصاحبه می‌کنند، من هم میان توده مردم هم گردش کردم تا عقیده یکی از این افراد عادی را درباره زن بیرسم.

وقتی به مغازه سبزی فروشی کربلائی زردعلی رسیدم، خواستم ببینم او نسبت به زن چه عقیده‌ای دارد.

پرسیدم: "خوب، آقای کربلائی زردعلی، ممکن است بفرمائید شما تا بحال زن گرفته‌اید یا نه؟"

جواب داد: "اختیار دارید، آقا، البته که زن گرفته‌ام. آنهم نه یکی، نه دوتا، نه سه تا..."

گفتم: "پس چندتا؟"

گفت: "پنج‌تا. ولی دوتای آنها عمرشان را به شما داده‌اند."

گفتم: "خوب پس شما درباره زنان تجربه کافی دارید. ممکن است عقیده خود را درین خصوص بیان بفرمائید؟"

جواب داد: "بنده که قابل نیستم. ولی برای اینکه روی شما رازمین نیندازم آنچه به عقل ناقصم می‌رسد عرض می‌کنم:

در اینکه خانمها مثل سبزیجات مایه سرسبزی جالیز آفرینش هستند هیچ شکی نیست . هر کدام از سبزیجات یک نوع خاصیت دارند . اما همانطور که باید سبزی را پاک کرد و آشغال و علفش را دور ریخت زن را هم باید بدقت مورد مطالعه قرار داد و خوب و بد این جنس را از هم جدا نمود . کسانی که بی مطالعه پی زن میروند مثل اشخاصی هستند که سبزی خوردن را پاک نکرده مشت مشت در دهان بریزند و خدای نکرده خرزهره یا گیاه مسموم دیگری همراه نعنا ترخون از حلقشان پائین برود . آنوقت است که باید گفت خر بیار و باقلا بار کن .

زن مثل پیاز تودار است . وجودش مثل کلم پیچ پیچیده و درهم بنظر می رسد . بعضی خانمهای خوش ظاهر و بد باطن مثل فلفل قرمز هستند که رنگ قشنگی دارند ولی همینکه در دهان رفت از تک زبان تا ته جگر را آتش میزند . اینها ظاهرا " لقمه های دندان گیری هستند مثل بلال که زیر دندان مزه میکند اما وای بوقتیکه لای دندان گیر کند .

بعضی از خانمها ذوی حیاتین هستند ؛ هم اهل روضه و تعزیه اند هم اهل رقص و شونا ! مثل تره جعفری که هم سبزی آش است و هم سبزی پلو . یک عیال بنده که کاملا " شبیه شبد است زیرا بقدرت خدا هیچ چیز ندارد جز یک مشت مو . تنها این زن بی بو و خاصیت نیست . اصولا " جنس لطیف حکم کاهوئی را دارد که دشتبان خلقت از اول مغزش را در آورده باشد . برخی از دخترها مثل تربچه نقلی هستند و هر چه نشان زیادتر می شود عقلشان کمتر می گردد تربچه هم همین حال را دارد هر چه بزرگتر می شود پوک تر خواهد شد . زنهای پیری که هنوز فیس و افاده می فروشند مثل ترب سیاه باد دارند . برخی از دخترها در انتخاب شوهر سخنگیری و دقت زیاد می کنند و خواستگاران خود را با جواب منفی از سرباز نموده آنقدر در انتظار یک شوهر ثروتمند می نشینند که رفته رفته پیری می شوند و دیگر هیچکس بمفت هم حاضر نیست که آن جنسهای بنجل را ببرد . این دخترها مثل چغاله بادامی هستند که تا ریزه و تازه است قیمتش بقدری گران باشد که کسی از عهده خریدنش بر-

نمی‌آید، و وقتی هم که پیر و پلاسیده و زمخت شد دیگر خریدار ندارد. محبت بادخترهای جوان بی‌کیف نیست ولی دوستی با آنها حوصله‌زیادی می‌خواهد مثل هویج خام که خوردنش لذت دارد ولی برای هضمش معده فولادین لازم است

خیلی از زنها هستند که تهی مغز و بی‌مخند ولی شوخ و خوشمزه هستند مثل کدو حلوائی که توخالی است ولی گوشت شیرینی دارد. یکی را می‌بینی که به خاطر خوشگلی زنی با وی ازدواج می‌کند و بعد از یک ماه می‌بیند اخلاقش خوب نیست و مجبور می‌شود طلاقش بدهد. مثل کسی که خیار سبز و نازکی را دیده گول طراوتش را بخورد و آنرا بخرد و گاز بزند ولی همینکه دید تلخ است دورش بیندازد. زنی که مثل خیار پوست کلفت است باید پوستش را کند! همچنین زنی که زیاد از خانه بیرون مانده و پشتش بادخورده حکم خیار باد زده را دارد و باید قیدش را زد.

گوجه‌فرنگی برای سالاد خوب است و گوجه برغانی برای توی آبگوشت. خانم‌های فرنگی مآب مثل گوجه‌فرنگی هستند و زنه‌های قدیمی مثل گوجه برغانی! بهر حال گوجه فرنگی ترش است، هرچه باشد! زن هم ترش‌خواست است، هر که باشد!

زنهای چادرسیاهی را می‌توان به بادنجان تشبیه کرد. اگر جوانند، بادنجان قلمی و اگر پیرند بادنجان تخمی بشمار می‌روند. به هر حال اگر بادنجان را ترشی بیاندازند از همه بهتر است! خانمهایی که زیاد حساس نیستند و برای هر چیز جزئی غصه نمی‌خورند دیر پیر می‌شوند. مثل سیب‌زمینی که رگ ندارد و دیر می‌گندد. بعضی از خانمها خودشان هیچ خاصیتی ندارند اما اولادشان خیلی به درد جامعه می‌خورند. این خانمها شبیه هندوانه‌ای هستند که کال و سفید و بیمزه از آب درآید ولی تخمهای سیاه و پر مغزی داشته باشد. رویهمرفته زنها درست برعکس اسفناجند زیرا این خون را زیاد می‌کند ولی آنها اصلاً "خون در تن مرد باقی نمی‌گذارند."

صحبت کربلائی زرد علی سبزی فروش که به این جا رسید، گفتم: "کربلائی، تورا

به همان حرمی که زیارت کرده‌ای قسم می‌دهم که راستش را بگوئی . . . آیا تو به تمام این حرف‌هایی که زدی ، ایمان داری؟"

گفت: "حالا که مرا قسم دادید ، ناچارم حقیقت را عرض کنم . . . راستش را بخواهید ، من شوخی کردم چون زن لطیف‌ترین موجود روی زمین است . مردها هم که زنها را دست می‌اندازند برای این است که آنها را دوست دارند . من اگر از زن بدم می‌آمد ، مگر جنون داشتم که تا بحال پنج دفعه ازدواج کنم؟"

* * *

از این‌که زرد علی سبزی فروش در مصاحبه خود پشت هم از سبزی‌ها حرف زده تعجب نکنید. چون بالاخره هرکسی زبان مخصوص خود را به کار می‌برد .

هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید بلبل به سخندانی و طوطی به ترانه
اتفاقاً " نامه " مزاح‌آمیز ذیل هم پر از لغات و اصطلاحات بنائی است . این نامه در میان نامه‌های یک بنا پیدا شده که به همکار خود نوشته و از دست عیال خود شکایت کرده است .

استاد غلام عزیز را قربان می‌روم! ماله و تیشه‌ای که بعنوان یادگار برایم فرستاده بودی رسید. خیلی متشکرم . افسوس که می‌ترسم بالاخره از دست زخم با تیشه، مرحمتی مغز خود را داغون کنم . همکار گچکارم^۱ تو نمی‌دانی این زن چه نخاله‌ای است! با پول من بیچاره بابت مصالح آرایش خود تا بحال بیش از پنجاه لاوک پودر خریده و صرف بندکشی چین و چروک‌های صورتش کرده است . چکنم؟ منکه نمی‌توانم جلوی ولخرجی او چینه بکشم . کاش لااقل می‌توانستم از کله^۲ او گچ در بیاورم و با ماله^۳ تو چاله چوله‌های رویش را لکه‌گیری کنم تا اینقدر برای صورتی که از آجر جوش هم زمخت تر است هی مثل سنگ و کلوخ پول دور نریزد . تازه می‌خواهد تعمیر سر و کله‌اش را به یک آرایشگر مقاطعه بدهد . ای داد که نزدیک است از دست این سرگج او به گچس فرار کنم . . .

یک جا اینطور ولخرجی می کند . یکجا هم به قدری خسیس است که حتی درکتک کاری تا تخماق من هست از لنگه کفش خودش مایه نمی رود . وقتی عصبانی است مثل کوره آجر پزی از چشمش شراره می جهد . به من می گوید : " ای الهی تنهات زیر گل برود که برای لای جرز خوبی . . . ! " مرا آهک کرده ، آب کرده ، باز می گوید : " هیچ بخاری از تو بلند نیست . . . " اگر هم جیم بزنم مثل خشت به دو نیمم می کند . با ناخن هائی که از بیل بدتر است به جانم می افتد . بزمینم می زند و مثل گاهگل لگدمالم می نماید . وقتی که با تنه ای شبیه جرز به سرم خراب می شود مثل آدمی که زیر آوار رفته باشد هرچه هواری کنم به حالم رحم نمی کند . خانه خراب انگار قلبش را سنگفرش کرده اند ، آنهم با سنگ سیاه ! به قدری کج و معوج است که گوئی در ساختمان جسمی او اصلا " شاغول بکار نرفته . آخر اینهم شد ریخت ! حیف آن آب و گلی که در سرشت او مصرف شده . یک مشت گاه تویش زنده اند که صورتش اینقدر چین و ترک وانگند . این بنا را چقدر با سمه ای بالا برده اند ! من اگر جای استاد خلقت بودم ساختمان کلنگی هیکل او را خراب می کردم و پی وجودش را از نو شفته ریزی می نمودم .

از بس کهنه و پنبه توی سینه اش چپانده مثل اینکه یک بالکونی یا مهتابی هم برای این ساختمان کلنگی درست شده که نیم متر از اصل بنا جلوتر آمده . خدا بیامرز دیدالله خشتمال را . هرچه آن مرحوم خشت قالب می زد این مخدره دروغ قالب می زند و از رو هم نمی رود . رو که نیست بتون آرمه است .

از دست این زن که مثل گچ آب دیده بهیچ دردی نمی خورد آنقدر ضعیف شده ام که نزدیک است دیوارهای وجودم فروکش نماید و افت کند ! با اینحال استاد رضای معمار بمن می گوید : چرا عصا دست می گیری و زیر هیكلت شمع می زنی . . . ؟

شهر قحطی زدگان

در زبان انگلیسی روزی را که میان دو روز تعطیل واقع شده "روز ساندویچ" میگویند زیرا شباهت به قطعه گوشتی دارد که میان دوتکه نان واقع شده باشد .

در همه جای دنیا کسانی هستند که برای استفاده از چنین ساندویچی اشتهای خود را صاف می کنند . یک روز مرخصی میگیرند و آنرا با دو سه روز تعطیلی که در جلو و عقبش افتاده گل هم می کنند و بدین ترتیب فرصتی برای یک استراحت سه چهار روزه به دست آورده در خانه لم می دهند یا به مسافرت می روند .

اما اروپائی ها در چنین ایامی ، مخصوصاً " اگر بخواهند به شهرها یا نقاط ساحلی شلوغ برند قبلاً " برای تامین محل اقامت خود به آژانس های مسافرتی رجوع می کنند و اطاق برای خود سفارش میدهند تا وقتی که به شهر مورد نظر رسیدند بی جا و مکان نمانند و سرگردان نشوند .

ولی درین جا - مخصوصاً " در فصل تابستان - مردم همینکه به دوسه روز تعطیل بر- خوردند فوراً " دست زن و بچه را میگیرند و راه می افتند آنهم بطرف شهرهای ساحلی شمال که در روزهای غیر تعطیل هم شلوغ است تا چه رسد به روزهای تعطیل .

آنوقت از لحاظ خوراک و مسکن به دردسر می افتند و از همه طرف بانک و فریاد برآید که سلمانی نیست ، نان نیست ، گوشت نیست ، اطاق نیست و آخر هم کاسه کوزه ها را بر

سر اولیاء امور شهر می‌شکنند که چرا تامین وسائل رفاه مسافران را پیش‌بینی نکرده‌اند .
ما عادت کرده‌ایم که همیشه تقصیر را به گردن دولت بیندازیم حتی در مواردی که
مقصر اصلی خودمان هستیم .

آخر در کجای دنیا معمول است که یک خانواده پنج نفری در خانه خود به اندازه
پنجاه نفر همیشه اطاق و قبل و منقل و باروبنشن آماده داشته باشند به خیال اینکه ممکن
است یک روز پنجاه نفر بی‌خبر هوارشان شوند ؟

من چون حوصله در بدری و خانه بدوشی را ندارم ، هیچوقت بی‌گداری آب‌نمیزنم
و به هیچ شهری مسافرت نمی‌کنم مگر اینکه مطمئن شوم پس از ورود به آن شهر محل اقامتم
معلوم و معین خواهد بود .

برای استفاده از تعطیلات هفته گذشته قبلاً " اطاقی در مهمانخانه یکی از شهرهای
ساحلی شمال سفارش داده بودم .

آنجا یکی دوبار در شهر گردش کردیم . شهر به آن کوچکی از زور شلوغی حکم شاه
عبدالعظیم را پیدا کرده بود در لیالی متبرکه .

نانوائی ، بقالی ، کبابی ، آجیل‌فروشی ، میوه‌فروشی و خلاصه هر کجا که نان و گوشت
و تره‌بار و خشکبار وجود داشت ، در مقابلش سه پشته آدم ایستاده بود . اغلب هم مدتی
معطل می‌شدند و آخر با لب و لوجه آویزان برمی‌گشتند زیرا چیزی را که می‌خواستند بدست
نمی‌آوردند . نان نبود ، گوشت تمام شده بود ، یخ‌گیر نمی‌آمد و همه از تشنگی لهله می‌زدند .
گروهی تشنه بودند و گروهی گرسنه . مثل اینکه شهر گرفتار قحطی شده بود .

نوشابه غیرالکلی حکم آب حیات را پیدا کرده بود . دنبال هر شیشه نوشابه ده تا
دست به هوا بلند می‌شد که آنرا بقایند . نوشابه را بطری دوتومان می‌فروختند . همه هم
می‌خریدند و هیچ‌کس هم چانه نمی‌زد چون میدانست که " فی التاخیر آفات " اگر دیر بجنبند

آنهم از دستش خواهد رفت و از این وسیله رفع تشنگی محروم خواهد شد .

بهای سایر ارزاق هم بهمین نسبت بالا رفته بود ، هر چه خوردنی بود پنج برابر قیمت اصلی بفروش میرسد ، البته اگر گیر می‌آمد .

مردم هر چه را که میخواستند بدون چک و چانه به قیمت گران می‌خریدند و بعد پشت سر کسبه فحش میدادند و از بی‌انصافی آنها می‌نالیدند . غافل از اینکه گرانفروش را گرانخر بوجود می‌آورد .

فقیه شهر چنین گفت خوش به‌گوش حمارش که هرکه خرشود البته میشوند سوارش هر کس جنسی داشته باشد که صد نفر برای خریدنش هجوم بیاورند طبیعتاً " آن را به کسی خواهد فروخت که گران‌تر از همه می‌خرد . "

آقائی در کنار پیاده رو یک بطری نوشابه را باز کرد و جرعه‌ای از آن خورد ، مثل اینکه سولفات دوسود خورده است . با اخم به رفیقش گفت : آه ، اینکه از آب حمام گرم‌تر است . کاشکی چائی می‌خوردیم . هم ارزان‌تر بود هم خنک‌تر .

بعضی‌ها برهنه و با لباس شنا ، از ماشین پیاده می‌شدند و در خیابان جولان میدادند . میان آنها برخی از خانم‌ها هم عرض اندام می‌کردند . منتهی خانم‌هائی که شوهرانشان خاطر جمع بودند هیچکس به آنها نگاه نمی‌کند .

یکی از این خانم‌ها سرآسیمه فریاد زد : " خدایا فی‌فی کجا رفت ؟ هوشنگ ، تو فی‌فی را ندیدی ؟ " .

خانم سگش را گم کرده بود . یکی گفت : خانم ، تا دیر نشده کبابی‌ها را بگردید وگرنه ممکن است شهیدش کنند ! "

عده‌ای از لحاظ مسکن در مضیقه افتاده بودند . مردی به زنش می‌گفت : " زیاد جوش نزن . اگر اطاق گیر نیامد شب همین گوشه پیاده رو می‌خوابیم . منکه مرد هستم . تو هم که از بس بدتر کیبی مردم مجانی یک شمد رویت می‌کشند که کسی صورتت را نبیند ! "

در پیاده رو شلوغ آقائی خیار پوست می‌کند و هر تکه از پوست را به عقب سر خود

پرتاب می‌کرد بدون اینکه فکر کند روی سر چه کسانی خواهد افتاد .

مرد چاق شکم‌گنده‌ای که حکم خرس پشمالورا داشت ، هندوانه‌ای به یک دست گرفته بود و با دست دیگر تکه تکه از آن می‌کند و به دندان می‌کشد . هندوانه که تمام شد دست‌های آلوده خود را به شکمش مالید و با پشمهای بدن خود آنها را پاک کرد . زنش گفت : " چرا اینقدر کثافتکاری می‌کنی ؟ " گفت : " وقتی رفتیم توی دریا تماش پاک خواهد شد ! "

کنار دریا درست به یک زباله دان شباهت داشت . مردم هر چه می‌خوردند تالفه‌ها و فضولاتش را یا بدست امواج می‌سپردند ، یا بی محابا کنار دریا می‌ریختند که آنها را هم بعد امواج دریا می‌بلعیدند و به دریا می‌بردند .

کنار آب دریا از بس کثیف بود آدم را بیاد کنار آب می‌انداخت .

چندی قبل در یکی از روزنامه‌های انگلستان مقاله‌ای چاپ شد راجع به اینکه آلودگی آب دریا چه امراضی تولید خواهد کرد و این امراض هم در درجه اول گریبان کسانی را خواهد گرفت که با بی‌مبالاتی آب دریا را آلوده کرده‌اند ، و از قول دکتری نقل کرده بود که در فصل شنا شصت درصد از بیماران وی در نتیجه آب تنی در دریا مریض شده‌بوده‌اند . از رفتن در آب و سیاحت در ساحل گذشتم و به مهمانخانه برگشتم . فکر کردم بهتر از همه این است که در سالن هتل روی یک مبل بیفتم و خلق‌الله را برانداز کنم .

در سمت چپ من چهار نفر دور یک میزگرد قمار می‌کردند . خاموش و بی‌حرکت نشسته و چشم به ورق‌های خود دوخته بودند . به‌جار و جنجال شهر و شلوغی مهمانخانه و هیاهوی کنار دریا هیچ اعتنائی نمی‌کردند . احتیاجات آنها به احتیاجات مردم هیچ شباهتی نداشت . آنها فقط به یک بی‌بی یا یک سرباز یا یک ژوکر احتیاج داشتند و بس .

در سمت راستم هم آقا و خانمی با دو فرزند خود نشسته بودند .

آقا را می‌شناختم اگر چه او مرا نمی‌شناخت . استاد در رشتهٔ تعلیم و تربیت بود .
 اتفاقاً " خانمش هم در همین رشته لیسانس گرفته بود . این زن و شوهر یک دختر شش
 ساله و یک پسر ده ساله داشتند .

فکر کردم چون این آقا و خانم اهل روانشناسی و تعلیم و تربیت هستند لابد
 بچه‌های آنان نیز بچه‌های با تربیتی بارآمده‌اند ولی خیلی زود معلوم شد که کورخوانده‌ام
 و از این یک جفت کوچولو یعنی دختر شش ساله و پسر ده ساله انتظار همه چیز می‌توان
 داشت جز تعلیم و تربیت .

درست برعکس تعلیمات زرتشت که گفتار نیک ، کردار نیک و پندار نیک را توصیه
 کرده اینها مثل اینکه گفتار بد ، کردار بد و پندار بد را شعار قرار داده بودند . دختر خانم
 و آقا پسر از دهان کوچکشان که هنوز بوی شیر میداد رکیک‌ترین حرفها بیرون می‌آمد ،
 کارهای زشتی میکردند که از بچه‌های هیچ کولی قرشمالی سر نمی‌زند . به چیزهایی فکر
 می‌کردند که معمولاً " دختر و پسرهایی که تازه تکلیف شده‌اند فکر می‌کنند .

خجالت سرشان نمیشه ، حیا را جویده و شرم را قورت داده بودند . برای همه خود
 را لوس میکردند . بهمه کارها کارداشتند . ریش فلان مرد را دست می‌انداختند . سبیل—
 فلان جوان را تاب میدادند . گیس فلان خانم را می‌کشیدند و یکبار این کار را با خانمی
 کردند که تصادفاً " کلاه گیس داشت . خانم که سرش خراب شده بود از کوره در رفت و
 حرفهایی زد که نمی‌بایست بزند . اما بچه‌ها خندیدند و پدر و مادرشان هم بروی مبارک
 خود نیاوردند .

روز بعد عصر باز به سالن مهمانخانه رفتم و روی یک مبل لم دادم . چیزی نگذشت
 که همان زن و شوهر با بچه‌های با تربیت خود میز بغل دست مرا اشغال کردند . بچه‌های
 آنها هنوز از راه‌نرسیده به این طرف و آن طرف دویدند و مزاحم این و آن شدند . خانمی
 ناگهان متوجه شد که دختر شش ساله در کیف او را باز کرده و روز و آینهٔ کوچک او را

برداشته و دارد خودش را بزک می‌کند .

هر چه خواست با زبان خوش آنها را از او بگیرد نتوانست . بلند شد که آنها را از چنگش در بیاورد ولی او فرار کرد ، خانم هم دنبالش دوید و بالاخره همینکه دید نزدیک است خانم او را بگیرد روژ را به یک طرف پرت کرد و آینه را هم بطرف دیگر . و در آن مهمانخانه شلوغ روژ زیر پای یکی از عابریں لگد مال شد و آینه هم شکست .

این دوتا دیکتاتور کوچولو هر کار دلشان میخواست میکردند و پدر و مادرشان هم که در رشتهٔ تعلیم و تربیت تخصص یا ادعای تخصص داشتند ابدأ " حرفی به آنها نمیزدند ، از تعلیم به فرزند فقط به این اکتفا کرده بودند که با آنها مرتباً " انگلیسی حرف بزنند تا این زبان را یاد بگیرند ، اگر چیز دیگری یاد نگرفتند اهمیتی ندارد ! کسی چه میداند ، شاید حق با آنها بود !

اما انگلیسی حرف زدن این پدر و مادر خنده‌آور بود و هرکس که می‌شنید می‌گفت اینها یکنفر را لازم دارند که اول به خودشان انگلیسی صحیح را یاد بدهد .

این از نظر " تعلیم بود . از جهت " تربیت " هم فقط به این نکته توجه داشتند که بچه را پی در پی منع نباید کرد و کتک نباید زد زیرا روحیه‌اش ضعیف میشود .

روی همین اصل بچه‌های خود را هیچ وقت تنبیه و توبیخ نمی‌کردند تا روحیهٔ آقا زاده‌ها ضعیف نشود . حالا اگر با وحشیگری‌ها و مزاحمت‌های خود روحیهٔ همهٔ مسافران را ضعیف میکردند ، بجهنم !

این طرز رفتار بابچه‌ها بیفایده هم نبود . مثلاً " موقع صرف ناهار دیدم دختر بچهٔ شش سالهٔ آنها چند قاشق و چنگال برداشته و در وسط‌رستوران هی بالا و پائین می‌رود و قاشق و چنگال‌ها را بهم می‌زند . البته پیشخدمت‌ها که این وضع را می‌دیدند خیال میکردند دختر کوچولو آنها را فقط برای بازی برداشته و بالاخره همرا سرجایش می‌گذارد ولی در دالان مهمانخانه وقتی داشتم به اطاق خود میرفتم ، دیدم آن زن و شوهر هم

بطرف اطاق خود میروند و دختر شش ساله آنها هنوز کارد و چنگال را در دست دارد .
روز سوم باز این زن وشوهر را با بچه‌هایشان در کنار دریا دیدم بچه‌ها نق میزدند .
و خوراکی میخواستند ماما از کیف دستی خود چند سیب درآورد با یک گارد که برای
آنها پوست بکند . گاردی که به دست‌اش مارک مهمانخانه دیده میشد .

به یاد یکی از حکایات عبید زاکانی افتادم که دو پسر از کودکی با هم معاشره
میکردند و تا پیری به این فسق ادامه داده بودند . روزی یکی از آنها گفت : جوانهای این
دوره عجب بی بند و بار شده‌اند ، دیگری جواب داد : شهری که پیرانش من و تو باشیم
وای به جوانانش !

فکر کردم درجائی که تحصیلکردگان رشته تعلیم و تربیت از این قماش باشند دیگر
از سایر مردم چه انتظاری میتوان داشت .

صدای پای عزرائیل

در این شهر زمین‌هایی می‌بینیم که بایر افتاده‌اند و برای صاحبانشان طلا ببار می‌آورند و برای سایر مردم بلا .

در اغلب این زمین‌ها همه چیز از لاستیک کهنه و دیزی شکسته و گونی پاره و حلبی زنگ زده گرفته تا فضولات انسانی و حیوانی و مگس و پشه و سایر انواع حشرات دیده می‌شود . فقط جای یک پروفیسور حشره‌شناسی خالی است تا هر حشره‌ای را که در هیچ نقطه‌ای از عالم نیافته در این زمین‌ها پیدا کند .

در برابر این زمین‌ها که پرورشگاه میکرب و زادگاه بیماری است زمین‌هایی هستند که خطر مرگ دارند آنهم مرگ آنی و فوری و فوتی .

در برخی از خیابان‌های شمال شهرگاهی به زمینی میرسید که قریب پنج شش متر گودی دارد و هیچ دیواری هم جلوی آن نکشیده‌اند . بطوریکه اگر بنده خدائی در آن پرت شود بی معطلی شهد شهادت خواهد نوشید و یگراست از قعر آن جهنم دره به بهشت زهرا خواهد رفت .

در بعضی از خیابان‌های یوسف آباد که زمین‌های گود زیاد دارد زمین‌هایی یافت می‌شوند دارای شش هفت متر عمق که هیچ دیوار و حفاظی ندارند و اغلب هم چسبیده به یک پیاده‌رو باریک و شلوغ و پر رفت و آمد هستند . کافی است که دو نفر بچه دنبال

هم بدون دیو یکی از آنها پایش بلغزد و در یکی از این قتلگاهها سرنگون شود و پدر و مادر خود را برای همیشه داغدار کند .

رند میخواره‌ای که در یک عرق فروشی دمی به خمره زده، ممکن است عرق او را نکشد یا غذایی که با آن خورده مسمومش نکند، اما اگر تلوتلوخوران از کنار این پرتگاه‌ها بگذرد بعید است که با سر به کام اجل فرو نرود . من هر وقت به یکی از این سیاه‌چال‌ها بر می‌خورم می‌بینم درست حکم یک درهٔ مرگ را دارد که دهان باز کرده و می‌خواهد قربانیان خود را ببلعد .

البته متصدیان شهرداری‌های محل هم مثل بنده و شما چشم دارند و هر روز از کنار این قبیل زمین‌ها می‌گذرند . و لابد دیوار کشی جلوی این زمین‌ها و حفظ جان مردم را هم در نظر دارند . ولی طبق معمول موقعی می‌خواهند به این کار اقدام کنند که چند نفر از بندگان خدا در این گودال‌ها جان خود را از دست بدهند و تلفاتی ببار آید و سر و صدائی بلند شود . آنوقت بنشینند و به فکر چاره بیفتند .

جلوی بعضی از زمین‌ها هم دیوار کشیده‌اند ولی چه دیواری که عدمش به از وجود است .

معمولا " وقتی در زمینی مشغول ساختمان هستند برای رعایت ایمنی دیوار می‌کشند و این دیوار فقط نیم متر از پیاده رو جلوتر است . اما بالای پمپ بنزین خیابان پهلوی کنار یک قطعه زمین دیواری کشیده‌اند که به اندازه سه چهارم پیاده‌رو جلو آمده و بکلی سد معبر کرده است با اینکه در آن زمین از بنائی و ساختمان هم خبری نیست و این دیوار هم قاعدتا " می‌بایست درست کنار پیاده‌رو کشیده شده باشد .

بعضی از این دیوارها را بقدری سرهم بندی ساخته‌اند که آجرهای آن به یک‌اشاره دست کننده می‌شود و آدم را به یاد داستان مرد تشنه‌ای می‌اندازد که در مثنوی مولوی آمده است .

بر لب جوئی دیوار بلندی بود و تشنه‌ای هم سر دیوار نشسته بود. مرتب خشت از دیوار می‌کند و در آب می‌انداخت. یکی علت این کار را پرسید. جواب داد: "این کار دو فایده دارد. یکی اینکه وقتی خشتی در آب می‌اندازم، از آب صدائی بلند می‌شود و همان صدای آب هم برای من که تشنه هستم لذت‌آور است. دیگر اینکه هی این دیوار کوتاه‌تر می‌شود و من کم‌کم به جوی آب می‌رسم."

مردمی هم که خود دسترسی به آبریزگاه عمومی ندارند وقتی یک دیوار با سمه‌ای جلوی زمینی کشیده می‌شود، تند تند از سرش آجرها را می‌کنند تا بار دیگر راهی به توالی همیشگی خود باز کنند.

گاهی خود دیوار از بس سست است ناگهان فرو می‌ریزد و رهگذر بیچاره‌ای را نفله می‌کند. مدتی قبل آقای بهمن تلفن کرد و گفت: "امروز درجاده قدیم شمیران پائین‌تر از چهار راه قصر دیواری که جلوی زمین بایری کشیده بودند خراب شد و شخصی تانیمی از تنه‌اش زیر دیوار ماند و از حال رفت. مردم دورش جمع شدند و از زیر آوار بیرونش کشیدند و آقای خیرخواهی هم او را سوار ماشین خود کرد که به بیمارستان برساند."

پرسیدم: "با صاحب زمین چه معامله‌ای کردند؟"

گفت: "نفهمیدم."

لابد این دیوارها صاحبانی دارند که گردنشان کلفت است. و بقول سعدی:

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان؟

چه باک از موج بحرآن را که دارد نوح کشتیبان؟

من هر وقت این ترانه را می‌شنوم که می‌گویم: "پشت دیوار دلم به صدای پامیاد"

بیادم می‌افتد که از پشت این دیوارها صدای پای عزرائیل می‌آید.

مدتها بود که وقتی از خیابان پهلوی وارد خیابان قزل قلعه اسبق و آریامهر سابق و ایران‌نوبین لاحق می‌شدند، همینکه از میدان ایران‌نوبین می‌گذشتند، در پیاده‌روی

دست راست به قطعه زمین نسبتاً " وسیعی می‌رسیدید که جلوی آن دیواری طولانی کشیده بودند ، دیواری از دیوار حاشا بلندتر!

ولی در سراسر این دیوار هر چند قدم به چند قدم یک تابلو به خط قرمز نصب کرده بودند که رویش نوشته بود: " خطر ریزش ، لطفاً به دیوار نزدیک نشوید! "

این دیوار ، که چند متر به چند متر در پایش شمع زده بودند ، چند سال بهمین حال مانده بود و معلوم نبود عابران پیاده تا چند وقت می‌بایست لطفاً " به دیوار نزدیک نشوند .

شبی یکنفر را دیدم که در پای همین دیوار دراز افتاده و به خواب رفته بود . این بابا لابد شنیده بوده که از قدیم می‌گفتند: از سه چیز باید حذر کرد: دیوار شکسته و زن سلیطه و سگ گیرنده . ولی از ظاهرش پیدا بود که یالقوز است والحمدلله زن ندارد . راجع به سگ هم لابد خاطرش جمع بوده که شهرداری‌های محل همیشه مواظبند و سگهای ولگرد را جمع‌آوری می‌کنند . اما راجع به دیوار بیچاره لابد سواد نداشته که تابلوها را بخواند و بداند که دیوار در حال سجود است .

شهرداری اگر برای انجام هر کاری پول لازم داشته باشد ، برای رسیدگی به چنان زمین‌ها و چنین دیوارهایی بودجه لازم ندارد . فقط باید اعمال قدرت کند و به مالکان آنها فشار بیاورد که اراضی خود را محصور کنند آنهم با دیواری محکم نه دیواری که به بادی بند باشد .

مساء سفانه آدم هر چه دربارهٔ این موضوع‌ها بیشتر می‌نویسد کمتر نتیجه می‌گیرد . بسکه گفتم زبان من فرسود چکنم؟ پند من ندارد سود .

شهرداری وقتی که می‌خواهد عوارض نوسازی بگیرد ، مردم را همشهریان عزیز و خوش حساب می‌خواند . و چنان صمیمیتی نشان می‌دهد که گوئی هیچ فاصله‌ای با مردم ندارد .

میان ما و تو جز پیرهن نخواهد بود وگر حجاب شود تا بدامنش بسدرم
ولی وقتی مردم در مورد جمع آوری زباله‌ها و اسفالت کوچه‌ها و غیره التماس دعا
دارند ، آنوقت دیگر صدایشان به گوش هیچ یک از شهرداری‌های محل نمی‌رسد . مثل اینکه
میان اینها و آنها دیواری کشیده‌اند به کلفتی دیوار چین .

فیس و باد مگس‌ها

موجوداتی که در اطاق دیده می‌شدند عبارت بودند از چند مگس ریز و درشت که همهٔ اعضاء یک خانواده به‌شمار می‌رفتند علاوه بر این‌ها چند نفر آدمیزاد هم دورتا دور اطاق روی مبلمان نشسته مودبانانه با هم صحبت می‌کردند و معلوم بود که به‌مهمانی آمده‌اند. مگس‌ها خیلی خوشحال بنظر می‌رسیدند. زیرا پس از چند روز که در فضای اطاق بالا و پائین پریده و چیزی برای سد جوع‌گیر نیاورده بودند آنروز برعکس روزهای پیش بهر طرف که نگاه می‌کردند طعمه‌های اشتهاآوری درمقابل آنها خودنمایی مینمودند. شیرینی‌ها و آب‌نباتهای روی میز، سوراخ بینی یکی از بچه‌های کثیف، سر و زلف روغنی و لب و لوجه ماتیکی و چرب و چیل خانمها، و همچنین گوشهٔ رومیزی که بر اثر ریختن چای نوچ شده بود، همه رویهمرفته برای مگس‌های سورچران سفره رنگینی را تشکیل می‌دادند. از اینجهت همینکه قدری خوردند و جان گرفتند بجای اینکه از میزبانان خود تشکر کنند بتمسخر آنان پرداختند. یکی از مگس‌ها نگاهی به گج بری‌ها و نقش و نگار سقف اطاق کرده گفت: " این آدمهای پر مدعا که خودشان را اشرف مخلوقات میدانند چه قدر بی سلیقه‌اند! سقف اطاق را اینطور قشنگ آرایش می‌دهند آنوقت در کف اطاق زندگی می‌کنند! " مگس دیگر گفت: " اصلاً " اگر همهٔ اینها آدم هستند و از یک جنسند چرا هر یک از آنها خودش را به یک رنگ درآورده است؟ از همین جا معلوم میشود که باطنشان هم مثل ظاهرشان با

هم جور نیست! " مگس سومی که مدتی بود پسر مزلفی را با پدر ریشویش مقایسه می‌کرد گفت: " لباسشان که هیچ حتی خلقتشان نیز با هم فرق دارد. این یکی بیک‌گوبه مو سرش است و دوتا مو هم بصورتش نیست. در عوض آن یکی سرش مو ندارد اما صورتش با اندازه یک جارو فراشی مو در آورده است " در این بین یکی از خانمها سقز خود را از دهن در آورده کنار میز گذاشت و آینه‌ای به دست گرفت که دور لبش را درست کند. دو نفر از بچه مگس‌ها بمجرد دیدن سقز برای رسیدن به آن خود را آماده کردند و بهم گفتند: " بیا شرط ببندیم ببینیم کدام زودتر به آنجا میرسیم. یا اله... یک... دو... سه! "

و با هم پرواز کرده با فاصله یک ثانیه پس و پیش روی آدامس فرود آمدند. سر اینکه کدام زودتر رسیده‌اند، دعواشان شد و " ویز وویز " عجیبی راه انداختند تا مگس ماده‌ای که معلوم بود مادر آنهاست حوصله‌اش سر رفت و داد زد: " بچه‌ها شیطنت موقوف...! فوراً بیایید سرجایتان بتمرگید. وگرنه میگویم عنکبوت شما را بخورد! " پدر مگس‌ها به مادرشان توپید که چرا از الان بچه‌ها را با این حرف‌ها ترسو بار می‌آوری...؟! بگذار بپرند. ورزش کنند تا غذاهائی که خورده‌اند تحلیل برود! " عموی مگس‌ها هم همین عقیده را داشت و میگفت: " بچه نباید از بچگی افسرده و بیحال بار بیاید. " ولی زنش گفت " بس است، بس است! تو دیگر لازم نیست خرمگس معرکه شوی! " در این گفتگو ناگهان یکی از مگس‌های ماده جوان که دختر عشوه‌ای طننازی به نظر می‌آمد از روی یک قطعه شیرینی بلند شده پیش مادرش دوید و گفت: " مامان، مامان، پام توی شیرینی رفته و کثیف شده حالا اگر نامزدم با این ریخت مرا ببیند چه خاکی به سرم بریزم! " مادرش با تغییر جواب داد: " بله، بله... خواهش میکنم این ادا و اطوارها را از آدمیزادها یاد نگیر که شیرم را حلالیت نمیکنم...! " پدرش دستها را بهم مالید و گفت: " واقعا " همین آدم‌ها هستند که اخلاق بچه‌های ما را فاسد می‌کنند. " مگس ماده مثل همه ماده‌ها که با هم حسادت می‌ورزند یکی از خانم‌ها را نشان داده گفت: " مثلاً " همین خانم قنیزی را نگاه کن ببین

برای یک ذره وجاهت خود چه فیس و افاده‌ای میفروشد...؟ من حالا به او نشان میدهم که جنس لطیف زورش زیادتر است یا جنس کثیف...؟! " این را گفت و یک خیز برداشته پرید و بصورت خانم نشست و مشغول مکیدن لب او شد!

مگس جوان گردن کلفتی گفت: " منم از آن پیر مردی که یک مشت موزیرچانه‌اش گذاشته و هی دست‌های نوچش را با آن پاک میکنند خیلی پکرم... رفتم که ریشش را بلیسم. یقین دارم که الان خیلی شیرینی به موهایش چسبیده!" مگس سومی گفت: " منم دلم میخواهد توی سوراخ دماغ آن بچه بروم." او هم پر کشید و بطرف بچه رفت!

خلاصه هر کدام از مگس‌ها بطرف یکی از مهمانان پریدند و آنقدر سماجت به خرج دادند که اوقات همرا تلخ کردند. هرچه آدم‌ها عصبانی‌تر می‌شدند مگس‌ها میخندیدند و زیادتر لذت می‌بردند. یکی از مگس‌های خردسال که تازه زبانش باز شده بود به پدرش میگفت: " پاپا، این آدم‌ها که از عهده یک مگس هم بر نمی‌آیند پس چرا اینقدر باد دارند...؟" پدرش جواب داد: " عزیزم، آدمیزاد زورش خیلی زیاد است ولی نه برای مگس‌ها... ما اشرف مخلوقات هستیم زیرا حتی شیرم از عهده ما بر نمی‌آید. توفدوری که بزرگتر شدی و درس خواندی می‌فهمی که اجداد و نیاکان ما چه فتوحات بزرگی کرده و به سر و صورت چه آدم‌های مقتدری کثافت نموده‌اند!"

همینطور سایر مگس‌هایی که میهمانان را پاک مغلوب خود کرده بودند دور هم جمع شده با سری مست از باده فتح و نصرت حماسه سرائی و رجزخوانی مینمودند و از قدرت خویش داستانها میگفتند که ناگهان دیدند در باز شد و شخصی بالوله زردرنگی وارد اطاق گردید. بلافاصله گردی از ته لوله بیرون آمد که رایحه بدی از آن استشمام می‌شد. یکی از مگس‌ها گفت: " آه چه بوی گندی!" دیگری گفت: " وا! سرم گیج رفت" سومی داد زد: " مرا بگیرید که دارم میفتم" چهارمی که مگس ماده‌ای بود بخواهر شوهر خود گفت: " من دیگر رفتنی هستم اگر غیبتی پشت سرت کرده‌ام مرا ببخش" پنجمی به ششمی گفت:

"هرنیک ویدی که از من دیدی حلالم کن" مگس هفتمی به دامادش گفت: "تنها وصیت من اینست که از دخترم درست نگهداری کنی" مگس پیری در حال احتضار گفت: "بچه‌ها شما را بخدا میسپارم" مگس‌مادهای درحالیکه نفس آخری را میکشید سر شوهرش دادزد: "الهی مشغول‌دمه من باشی اگر بعد از من زن دیگری بگیری...!" بدین ترتیب مگس‌هایی که آنهمه کبر و غرور و ناز و نخوت داشتند، به یک امشی بند بودند و به‌فاصله ده دقیقه یکی پس از دیگری به خاک هلاک افتادند!

عجب زن با وفائی

افسانه‌ای دربارهٔ وفای زن ساخته‌اند که بنده به این صورت درآورده‌ام :

در زمان قدیم راهزنی بود عیار، دزدی طرار، بلای جان زوار، همه داشتند از دستش هوار، تا اینکه ناچار، او را به امر شهریار گرفتند و کشیدند به دار.

یکنفر ماء‌مور را کردند صدا، گفتند: " بیا اینجا، پای این دار وایسا، جسد این دزد را بیا، تا خلق خدا از نادان و دانا، هر که می‌آید اینجا، از دیدن این دزد بیحیا، بر بالای دار بلا، عبرت بگیرد و از ترس جزا، در راه دزدی نگذارد پا. اما، اما، اما، درست گوش بنده ببین ماء‌چه میگوئیم به شما، اگر این جسد را دزدان ناقلا، بدزدند از آن بالا، میشود بی چون و چرا، سرت از تنت جدا.

اتفاقاً دستیاران آن دزد ولدالچموش، در لباس کاسب و دست‌فروش، آمدند پهلوش، نشستند دوش بدوش، گفتند: " ای جوان شیک پوش، چرا نشسته‌ای مغشوش؟ بیا با ما شراب بنوش، و در عیش و شادی بکوش! " ماء‌مور بی عقل و هوش، ماء‌موریت خود را کرد فراموش، نشست به عیش و نوش، همینکه شد مست و مدهوش، ناگهان لشوش، با هزارجوش و خروش، ریختند بر سر و روش، و برای اینکه او را کنند خاموش، دهانش را بستند و یک کهنه هم چپاندند توش!

آنگاه همه جستند از کمین، جسد دزد را از دار کشیدند پائین، بردند درورامین،

دفن کردند در زیر زمین ، روی قبرش هم نوشتند چنین : " آرامگاه مرحوم خائن الامین ،
اجل السارقین غفرالله ذنوبهم اجمعین . "

کسیکه ماء مور حفظ جسد بود ، صبح با چشمهای خواب آلود ، برخاست و هرچه نگاه
نمود ، جاتر بود و بچه نبود . این بود که زود بندهای خود را گشود ، و از ترس جانش فرار
نمود .

سر بصحرا نهاد ، می رفت مثل باد ، که ناگهان چشمش افتاد ، به یک زن حورنژاد ،
مثل شاخ شمشاد ، که هی می زد داد ، می کرد فریاد ، اشک می ریخت تا دلت بخواد .
ماء مور جوان ، خسته و ناتوان ، شد به پیشش روان ، گفت : " ای دلبر غنچه دهان ،
چرا هی اشک میریزی از چشمان ، مثل سوراخ ناودان ؟ "

گفت : " من بیچاره افسرده ، که گل رویم پژمرده ، برای اینست که شوهرم تازه
مرده ، سر زیر این خاک فرو برده ، و با مرگ خود پدر مرا در آورده .

آه ! داغ شوهرم مهربانم ، چنان آتش زد بجانم ، که سوخت تا مغز استخوانم ، اگر
شوهر آن بود که من میدانم ، به خدا یک لحظه هم نمی توانم ، بی وجود او زنده بمانم . "
ماء مور گفت : آخر ای مایه دلداری ، چرا اینقدر میکنی زاری ؟ اگر تو غصه شوهرت
را داری ، من از ترس جانم هستم فراری ، زیرا در اثر یک لحظه بیعاری ، کردم مام کاری ، که
اگر روزی روزگاری مرا بگیرند ماء مورین دیوانی و درباری ، میفرستندم بالای داری ، تاجان
بکنم به خواری . دیگر بدتر از این چه انتظاری داری ؟ "

زن از او شرح سرگذشتش را خواست ، جوان هم همه را گفت بی کم و کاست ، زن
یکمرتبه از جا برخاست ، گفت : " شوهر من مدفون در این جاست ، همین الان اگر دلت
خواست ، او را از زیر خاک در آور و بکراست ، ببر بزنی به داری که هنوز برپاست ، و هر که
آمد بگو : این همان دزد بیحیاست . "

جوان به گفته آن زن نامرد ، شوهرش را از زیر خاک در آورد ، اما همینکه نگاه به

صورتش کرد ، شد یک کمی دلسرد ، گفت : " این دارد یک تپه ریش زرد ، اما اصلا " ریش نداشت آن دزد ولگرد ، حالا بگو ببینم چه باید کرد ؟ زن گفت : " غصه نخور ، اگر من منم ، با دستهای مثل برگ یا سمن ، الان روی شوهر عزیزم آب می‌زنم ، بعد موهای ریشش را دانه دانه میکنم ، آنوقت او را جای آن دزده قالب می‌زنم ! "

به این حقه آن زن شیاد ، جوان را از مجازات رهایی داد ، بعد با هزار فیس و باد ، به او کرد پیشنهاد ، گفت : " حالا که من تو را کردم ارشاد ، تا از قید مجازات شوی آزاد ، باید به پاداش این امداد ، من عروس شوم و تو داماد ، عروسی کنیم ، هرچه بادا باد ! " خلاصه آن جوان دلنواز ، با آن زن بی‌جهاز ، ازدواج کرد به صدناز و نیاز ، یک عمر دراز ، با او بود دمساز ، تا شد دورهٔ پیریش آغاز ، کم کم مریض شد و یک طبیب مجاز ، قرار شد برای فوتش صادر کند جواز .

زن گفت : " ای شوهر مهربانم ، ای آرام جانم ، من بخدا یک لحظه هم نمی‌توانم ، بی وجود تو زنده بمانم ، حالا اگر وصیتی داری بگو تا بدانم . "

گفت : " ای دلبر سیمین‌بر ، ای زن از گل بهتر ، من نمی‌خواهم این دم آخر ، بتو دهم در دسر ، یک وصیت دارم خیلی مختصر ، آنهم اینست که هر وقت رفتی ددر ، بی زحمت یک تیغ ژیلت بخر ، تا اگر برای خاطر شوهر دیگر ، مرا هم از قبر آوردی بدر ، ریشم را با دست نکنی دیگر ! "

گند فروشی به جای گرانفروشی

میوه فروش‌های ما حکم گربه مرتضی علی را دارند که آنرا از هر طرف بالا بیندازی بالاخره روی چهار دست و پا بزمین می‌آید :

به هیچ صراطی مستقیم نیستند . از هر طرف که درهای سوء استفاده را برویشان ببندید درهای دیگر باز می‌کنند . زهر درم که برانی درآیم از در دیگر .

میوه فروش تغییر نمی‌کند ، مگر اینکه اصولاً " نحوه میوه فروشی را تغییر دهند . به

قول حافظ :

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست عالمی دیگر ببايد ساخت وزنو آدمی

تا وقتی که این سخنگیری در کنترل نرخ پیش نیامده بود ، میوه فروش‌ها هر کار دلشان میخواست میکردند . یک گنج باد آورد آنها پولهای باد آورده مشتری‌های تازه بدوران رسیده بود . آقای تازه بدوران رسیده وسط مغازه میوه فروشی می ایستاد و بادی به غیب می انداخت و دستی به کمر میزد و مثل فرماندهی که در میدان جنگ مشغول فرمان دادن باشد میوه‌ها را نام میبرد و به میوه فروش فرمان میداد که از هر کدام مقداری برای آقا بکشد . میوه فروش هم که میدید آقا اصلاً " راجع به قیمت میوه‌ها حرفی نمیزند کم کم اختیار را از او سلب میکرد و خودش ابتکار عمل را بدست میگرفت و هی پاکت‌های بزرگ را بر میداشت و از میوه‌هایی که در پشت پرده یا پستو گذاشته بود پر میکرد و به شاگرد

خود دستور میداد که پاکت‌ها را در ماشین آقا بگذارد. موقع حساب هم سه لا پهنا حساب میکرد و برای صد تومان میوه متجاوز از دویست تومان حساب بالا می‌آورد.

آقای تازه بدوران رسیده باز هم بدون چون و چرا دو سه تا اسکناس صد تومانی میداد و خرده‌اش را هم نمی‌گرفت. بدین ترتیب عوض صد تومان دویست تومان یعنی صد تومان قیمت میوه‌ها و صد تومان هم باج پزو و افاده‌های خود را میداد. میوه فروش هم تعظیم کنان تا دم اتومبیل بدرقه‌اش مینمود و دعا میکرد که خدا امثال او را زیاد کند. چون اگر هر ماه یک گله از این جور مشتری‌ها به تورش می‌خورد سرسال واجب‌الحج میشد. اما درباره مشتریانی که پول کار کرده دارند و نمی‌خواهند بیخود دور بریزند آقای میوه فروش طور دیگر رفتار میکرد. مثلاً "وقتی مشتری قیمت میوه‌ای را می‌پرسید که کیلوئی پنجاه ریال ارزش داشت. جواب میداد: کیلوئی ده تومن.

مشتری مدتی چانه‌میزد و آخر آنرا کیلوئی شصت ریال می‌خرد. یعنی بیچاره پس از مدتی چک و چانه باز هم گول خورده و کیلوئی ده ریال کلاه سرش رفته بود. بدین ترتیب میوه فروش تا هرجا که تیغش می‌برید گوش بری میکرد. اما حالا که دیگر آن ممه را لولو برده و آن سبو بشکسته و آن پیمان ریخته میوه فروش‌ها راه دیگری پیدا کرده‌اند و بجای گرانفروشی، گند فروشی می‌کنند.

شما به یکی از بازارهای میوه - مثل بازار میوه بالای بهجت آباد یا سرچشمه بروید و خریدی بکنید تا بفهمید چه خبر است. از اینکه بازار میوه سرچشمه و بهجت آباد را مثال زدم غرض خاصی ندارم منظورم این است که وضع فعلی میوه فروشی در جنوب شهر و شمال شهر یکی است - همه سر و ته یک کرباسند و کهر کم از کبود نیست.

اگر تا پیش از کنترل نرخ‌ها شما می‌توانستید میوه را سوا کنید و میوه‌های نسبتاً سالمی انتخاب کنید حالا میوه فروش نمی‌گذارد اصلاً دست به میوه بزنید. من باب مثال اگر دو کیلو گلابی بخواهید شما را کنار میزند و بی ادبانه به شما پشت می‌کند که نتوانید

ببینید چه چیزهائی داخل پاکت می‌گذارد .

معمولا " شیرینی‌را در جعبه‌های مقوایی می‌گذارند و چیدن میوه در جعبه معمول نیست مگر موقعی که میوه‌ای که مثل توت‌فرنگی نوبر گرانقیمت باشد .
حالا مدتی است که میوه فروشها حتی انجیر و انگور را هم در جعبه مقوایی عرضه میکنند .

انگور عسگری همیشه ارزان‌ترین میوه‌ای بود که هر بقالی می‌آورد و هر عمله‌ای میتوانست آنرا دسر ناهار و شامش کند . حالا می‌بینید میوه فروشها این انگور را هم در جعبه می‌چینند آنهم جعبه چهار کیلوئی که فقط انگورهای روی آن سالم و انگورهای زیر همه شکسته و خراب است . و شما دیگر نمی‌توانید یک کیلو یا دو کیلو انگور بخرید . باید این جعبه چهار کیلوئی را درست خریداری فرمائید .

مشری ، نه تنها حق سوا کردن و انتخاب میوه را ندارد ، بلکه در توزین میوه هم نمی‌تواند دخالت کند . بدین معنی که در اغلب دکان‌های میوه فروشی بین شما و ترازوی میوه فروش راه باریکی است .

و در این راه سه‌چهار شاگرد میوه‌فروش ایستاده‌اند و سدراه شما هستند و نمی‌گذارند به دم ترازو برسید و ببینید میوه شما را چطور وزن می‌کنند .

این سه چهار نفر پاکت یا جعبه میوه شما را دست بدست میدهند تا به ترازو برسند . شما از دور فقط می‌بینید ترازو دار پاکتی را در ترازو میگذارد و هنوز کفهای ترازو بالا و پائین نرفته فتوی میدهد که : پنج کیلو . . .

نمی‌خواهم تهمت کمفروشی بزنم ولی میخواهم بگویم کسی که از گرانفروشی وگند-فروشی باکی ندارد بعید نیست که از کمفروشی هم باکی نداشته باشد .

بالاخره با یکی دو جعبه و دو سه پاکت میوه به خانه می‌آئید و درست آنها را واری می‌کنید ، می‌بینید تقریبا " دوسوم میوه‌هائی که با چشم‌بندی به شما چاشنی کرده‌اند یا

کرمواست یا لهدیده و ترشیده و گندیده... و میوهفروش بریش شما خندیده...
خلاصه اگر نرخ گذاری روی میوهها و فروش آنها قراراست بهاین وضع باشدمثل اینکه
همان ترتیب سابق بهتربود، چون سابقا " اگر مشتری قدری گران تر می خرید لاقلمیتوانست
میوههای سالمی را سوا کند . گران میخورد ولی گند نمی خورد .

مرداد ماه ۱۳۵۳

لاکتاب ، من جنبه ندارم ... ؟

در صف اتوبوس ، جلوی من ، سر و کله دو نفر داش مشدی در زیر نور آفتاب برق میزد . ظاهرشان حکایت می کرد که از بزن بهادرها بودند و درقداره بندی سوابق ممتدی داشتند . هرکدام یک تسبیح کهرپائی سی و سه دانه ای در دست می گرداندند که دانه های آنها از دانه های آلو زرد هم بزرگتر مینمود و با هیکل گنده آنها جور میامد . لهجه لاتی آنها توجهم را جلب کرد و وادارم نمود که تا رسیدن اتوبوس فالگوش بایستم !

یکی از آنها بدیگری می گفت : خلاصه .. طفلک " غلام جیک " ناکوم نفله شد . انگار همین پریشب بود که با " ابرام سه سوسک " و " توران رشگی " ته دریند بطری کشمیش و زمین کوبونده بودن ! ساز زن ضرب گیرم بود . عشقشون ششونگ جور بود ! غلام جیک به سر و گردن از همه زیادتر بود .^۱ حالا که مرده ، اما الهی نمیری جوون ! جگرت و پرم که از جگر گاب میش بزرگتر بود !^۱ واسه همین بود که توران دلش پرا غلام میشتنید . توران رشگی هر چی کار میکرد جرنگی تو دومن غلام میریخت . اما موت و کفن کردم سی سال حاضر نبود از ابرام هزار تومن بگیره یه ماچ بهش بده . توران فاحشه بود . اما مرد شناس بود . غمزه شو حروم نمیکرد !^۱ خلاصه ، ابرام هرچی خواست قاپش و بدزده ، دیدتا غلام زنده است نمیتونه توران و چالوش کنه . این بود که همون شب خط و نشون کشید که دخل غلام و بیاره . خلاصه قتل این جوون و بدلش بست !^۱ حالا خود مونیم . غلام هم خیلی

کله شق بود. بهیچ صراطی مستقیم نبود. هیچ جاهلی رو بالا دست خودش نمیدید، نه بالا نه پائین!

سه چار روز از این جریان گذشته بود که ابرام، غلام جیکوگیر آورد. یکی گفت، یکی شنفت. یه وقت دستش با چاقو شری بالا رفت زری پائین اومد. خلاصه ناکوم ناکوم کارش و کرد. وقتیکه خیرش پخش شد جاهل ماهلا براش شب هفت گرفتن. حجله های خوشگل خوشگل بستن. باندازه، یه شیرنی فروشی شیرنی میرنی جات سر قبرش کوبوندیم زمین. ممد موشی رفت سر قبر غلام یک فاتحه خوشگل خوند که من تا حالا سر قبر هیچ ناکومی نشنیده بودم. بشر، بابوالفرض جگر سنگ آب میشد. خلاصه اگه بخوام همه شو برات بگم، سنگ باشی آب میشی. بعد از اینکه فاتحه خوشگل ممدی تموم شد، هفت تا قوری اسمی، چائی قهوه دم کردیم به بچهها دادیم. یه پولی به قرآن خون دادیم و بر گشتیم. سر چارراه بچهها همشون تارومار شدن. من موندم و حسن سوسکی و مهدی پاپهن. حسن گفت: دیدی غلام طفلک چه ناکوم زیر خاک خوابید! حالا ابرام و بگو که مستنطق حکم دارو براش می خونه... جوون شاخ شمشاد، ببین چه کاری دست خودش داد؟! مست بود. بر پدر عرق لعنت! یه جوون رشید و شکم جر داد. خودش رفت زندون. مادرش حالا داره و اشش سینه میکوبه. یه مادر داره که شیر جونشه و این ابرام. مرده شور هرچی عرق کشمیشه ببره! لامروت اولش که از سر زبون تا ته ناف و میسوزونه، آخرشم که اینهمه پا زخم و بدبیاری داره!

یه وقت مهدی پا پهن از کوره درفت گفت: "بابا تو جنبه نداری. اگه عرق مستی داشت دکون ها مبارسون مست میشد. بطریها همشون راه میافتادن و اسه هم چاقو میکشیدن! حسن و میگی؟ این حرف براش خیلی بو داشت. نتونست لاسیبل درکنه. یه هو پرید تو عرق فروشی. دست کرد تو قفسه بابا. یک بطری کشمیشور داشت. همچی زد زیرش که چوب پنبهش تا سه متر پرید هوا. سر عرق و گذاشت تو دهنش و قورت قورت تا ته سر

کشید .

صورتش مثل لیموی پوست کنده سرخ شد . بعد رو کرد به مهدی گفت : " لا کتاب ، من جنبه ندارم . . . ؟ " بی بته چرا حرفت و نمیفهمی ؟ چرا معرفت نداری ؟ " مهدی گفت :
بی کلک بابا . . . " اما هنوز حرفش تمام نشده بود که چاقوی حسن تا دسته تو سینه‌اش رفت . طفلک جاها افتاد . حسن همون طور که از چاقوش خون میچکید بازگفت : " لا کتاب من جنبه ندارم . . . ؟ "

مرض خاکبازی

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است . همانطور که همه راه‌ها به‌رم ختم می‌شود، همه حرفها هم آخر به صحبت خرید و فروش زمین می‌رسد .

در قدیم می‌گفتند :

آدمیزاده اصلش از خاک است اعاقت نیز خاک خواهد شد .

حالا میگویند ما که اول از خاک بوده‌ایم و آخر هم به خاک می‌رویم ، پس چه بهتر که تمام عمر را به خاکبازی بگذرانیم چون امروز گویا بزرگترین گنج‌ها در دل همین خاک مدفون است .

آقائی که ده سال پیش زمینی را به متری پنج ریال خریده ، آن هم به اقساط حلوا جوزی ، حالا آن را متری پانصد تومان می‌فروشد ، آن هم به پول نقد . چه گنجی از این بالاتر؟ !

عده‌ای به این قبیل بچاپ بچابها اعتراض می‌کنند و میگویند : " شما مچ‌فلان بقال را که از صبح تا غروب پشت ترازو ایستاده و زحمت کشیده ، میگیرید که چرا یک کاسه ماست را پنج ریال گران فروخته است و اخیانا " مغازه‌اش را هم می‌بندید . اما بچه‌کسانی را که بدون تحمل هیچگونه زحمتی ناگهان میلیونها تومان به جیب می‌زنند نمی‌چسبید و دکانشان را تخته نمی‌کنید . چرا؟ اگر اولی گوش مردم را می‌برد ، دومی هم همین کار را

می‌کند. این دو نفر با هم چه فرقی دارند جز اینکه اولی فقط پنج ریال مردم را چاپیده و دومی پنج میلیون تومان...؟"

اما در این جا بنده به ایراد فوق، با اینکه کاملاً "هم وارد است، کاری ندارم چون خیلی از اشخاص از خیلی راه‌ها می‌چاپند و کسی هم جلودارشان نیست. عرض بنده این است که امروز خاکبازی حکم مرضی را پیدا کرده و به جان جامعه افتاده و اگر این مرض ریشه‌کن نشود یک‌روز تمام جامعه ما را فلج خواهد کرد.

فکر خاکبازی چنان در مغز اشخاص رسوخ کرده که نمیگذارد کسی درست در فکر انجام وظیفه باشد.

من بیش از پانزده سال مشتری یک تعمیرگاه بودم. مکانیک بسیار با تجربه‌ای داشت که هر وقت دستی به گل و گوش ماشینم می‌کشید تا مدتی خیالم راحت بود. از یک سال پیش به این طرف ناگهان وضع فرق کرد. آن سبو بشکست و آن پیمان‌ریخت. دیگر هر دفعه که ماشینم را به آنجا می‌بردم نه تنه‌ایک عیبش را خوب رفع نمی‌کردند بلکه، دو عیب دیگر هم رویش می‌گذاشتند و پسم میدادند.

دیدم میکانیکی که به ماشین من رسیدگی میکند همان میکانیک سابق است ولی مثل اینکه دیگر فکرش خوب کار نمی‌کند. علت را پرسیدم. گفتند: "در خط خاکبازی افتاده، این است که دیگر به ماشین مردم درست توجه ندارد. اغلب، ماشین مشتریها را دست شاگردان بی تجربه‌اش میدهد و خودش دنبال زمین میدود."

دو هفته قبل، غروب، یکی از دوستان را دیدم که دستمالی جلوی دهن گرفته بود. لبش زخم شده بود و خون می‌آمد. گفت: "رفته بودم دندان‌سازی که دندان خود را پر کنم. ناگهان آقای که گویا دلال معاملات ملکی بود بی‌محابا در را باز کرد و وارد شد و بی‌مقدمه گفت: یک مشتری گل پیدا کرده‌ام که متری هفتصد و چهل تومن نقد می‌خورد. یک تک‌پا بیا و برگرد." به شنیدن این حرف آقای دندان‌ساز چنان دستپاچه

شد که دستش لغزید و مته تیزی که روی دندانم می چرخید ، سرخورد و با همان گردش سریع توی لبم فرو رفت . "

این موضوع را برای خانمی تعریف کردم که پرستار بود . گفت : چند روز پیش مریضی را برای عمل جراحی آماده کرده بودیم و داشتیم به سالن جراحی می بردیم که ناگهان به جراح مخصوص او تلفن شد . من حدس زدم که از یک بنگاه معاملات ملکی بود . آقا همینکه گوشی را گذاشت مریض خود را نگاهی کرد و گفت : " خونش کم است . بهتر است امروز دولیتر دیگر خون باو بدهیم و فردا عملش کنیم . " و به این بهانه عمل جراحی را عقب انداخت و بعجله لباس پزشکی را درآورد و شال و کلاه کرد و رفت . ظهر برگشت ، مثل برج زهرمار ، بطوریکه حال و حوصله رسیدگی به هیچ مریضی را نداشت . می گفت : " امروز یک احمقی تمام وقت مرا تلف کرد " گمان می کنم در محضر با طرف خود اختلاف پیدا کرده و معامله اش سرنگرفته بود .

مدیر مجله ای از دست سردبیر خود شکایت میکرد و میگفت : " این دیگر آن آدم با ذوق سابق نیست . اغلب اوقات در بنگاه های معاملات ملکی می پلکد و تازه وقتی هم که در پشت میز هست عوض اینکه بکار مجله رسیدگی کند با تلفن با این دلال و آن دلال خوش و بش میکند . "

یکی میگفت : " پسرم تعریف میکند که معلم هندسه ما از بس در بند خرید و فروش زمین است تمام مثال هائی هم که میزند در همین زمینه است . مثلا " میگوید : فرض کنید قطعه زمینی داریم بشکل لوزی . . . فرض کنید زمینی داریم بشکل بیضی . . . فرض کنید زمینی داریم بشکل دوزنقه . . . و این آقا تا حالا بهیچکس نمره بیست نداده جز به یک نفر که اصلا ریاضیاتش خوب نیست ولی چون پدرش دلال معاملات ملکی است و او بین پدر و معلم رل یک قاصد بادپا را بازی میکند مرتبا " بعنوان نازشست نمره بیست میگیرد . "

این خاکبازی بدترین ضررش این است که مردم را از انجام وظائف اصلی خود باز

میدارد . باید بهر وسیله که ممکن است بدان خاتمه داد و گرنه یک روز همه کارها رنگ می‌شود و هیچکس بکار خود نمی‌رسد جز دلال معاملات ملکی .

کسانی هستند که در کار خود دقت ندارند و از روی علاقه و ایمان انجام وظیفه نمی‌کنند . اگر لوله‌کش است امروز لوله‌ای می‌کشد که فردا از بند بندش آب می‌چکد ، اگر خیاط است لباسی می‌دوزد که به تن آدم گریه میکند و اگر ماما است سر بچه را کج در می‌آورد . اینها وقتی که حواسشان جمع است کار درست تحویل نمی‌دهند وای به وقتی که خاکبازی هم وسیله حواس پرتی آنها شده باشد .

نگار مجلس ما خود همیشه دل می‌برد علی‌الخصوص که بهر ایهای بر او بستند

دیماه ۱۳۵۲

آقای قیافه‌شناس!

طالب و خانمش بدیدن دوستن قدیمی خود سلیم و خانواده او آمده برای نخستین بار پسر جوان خود فرید را نیز با خود آورده بودند. فرید بیشتر اوقات خود را بمطالعه میگذراند یا بسینما میرفت و مثل همه جوانان که وقتی بسن رشد میرسند کم کم از پدر و مادر خود فاصله میگیرند او هم بسرگرمی‌های والدین و دوستان آنها علاقمند نبود حتی شب‌هایی هم که پدرش مهمان داشت اگر تصادفا در منزل بود باطاق مهمانخانه میرفت. اما آن شب نه فیلم خوبی سراغ داشت نه با کسی وعده ملاقات گذاشته بود نه حوصله کتاب خواندن داشت بدین جهت وقتی پدرش گفت: "پسر جان یک شب هم بیا با ما قدیمی‌ها سرکن" بدش نیامد که روغن چراغ ریخته را وقف اما مزاده کندوشبی را که هیچ بدردش نمیخورد صرف دلجوئی از پدر پیرش نماید!

اما فرنگیس دختر سلیم همیشه در مهمانی‌های پدرش حاضر میشد و از مهمانان پذیرائی میکرد. آنشب هم مطابق معمول با سینی چای وارد اطاق شد و برای نخستین بار چشمش به فرید افتاد و ازو خوشش آمد. موقعیکه ظرف شیرینی را جلوی او برد فقط یک بیسگویت برداشت. فرنگیس گفت: "از این نان‌های مربائی هم میل بفرمائید خیلی خوشمزهاست" فرید چشم در چشم او دوخت و گفت: "از دست شما همین یک بیسگویت هم خیلی لذید است. مرسی!" فرنگیس صورتش کمی رنگ انداخت و ناراحت شد. اما حس میکرد که ناراحتی

شیرینی باو دست داده است!

وقتی هم که از تعارف چای و شیرینی فارغ شد و در گوشه‌ای روی صندلی نشست ، هیچ گوش به حرفهای حاضرین نبود چون همه فکرش مصروف این شده بود که فرید را نگاه کند آنهم بطوری که نه خودش متوجه شود نه دیگران!

ناگهان شنید که پدرش میگوید: بله. ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهر دستنی نباید داد دست.

فرید مثل کسی که میدانی برای فضل‌فروشی پیدا کرده باشد گفت: بشر از زمان‌های بسیار قدیم باین موضوع پی برده بود که مابین ظاهر و باطن شخص رابطه‌ای است و همان‌طور که گفته‌اند "الظاهر عنوان الباطن" ممکن است از ظاهر اشخاص به باطن آنها پی برد. صدها سال قبل از میلاد "هومر" شاعر حماسه‌سرای یونانی قیافه‌و صورت‌ظاهر را با خصوصیات روحی مربوط میدانست. فیثاغورث مشخصات روحی کسانی را که برای تحصیل نزدش می‌آمدند قبل از آنکه آنها را بپذیرد از قیافه‌شان درک میکرد.

افلاطون ترقیات یکی از بزرگان یونانی را از قیافه او پیشگوئی نموده بود. یکی از حکمای یونان میگوید که سقراط استعداد افلاطون را در اولین نظر از بشره‌او تشخیص داد. فرید بعد اشاره به ارسطو کرد و گفت: "او نخستین کسی است که قیافه‌شناسی را از روی روش صحیحی تنظیم کرده" و در باره مقالاتی که او نوشته به تفصیل داد سخن داد و چنین نتیجه گرفت که ساختمان روحی با ساختمان جسمی بستگی کامل دارد و از صورت هر کس میتوان سیرت او را معلوم کرد. و این "ابلیس آدم‌رو" که سعدی میگوید ممکن است فقط اشخاص عادی را فریب دهد. اما کسانی که در قیافه‌شناسی بصیرت دارند گول صورت را نمی‌خورند هرچقدر هم که زیبا باشد.

در اینجا سلیم پرسید: "پس شما عقیده دارید که از قیافه یک نفر میتوان فهمید که

او مثلاً "امین یا مهربان یا دزد یا جانی است؟"

فرید با لحن قاطع و مطمئنی گفت: "بله، خیلی از بزرگان از قیافه اشخاص چنین پیشگوئی‌هایی کرده‌اند که درست هم بوده حتی جنایت جانی را هم قبل از وقوع آن خبر داده‌اند."

سلیم گفت: "پس اینطور که شما میفرمائید با این علم میتوان این قبیل اشخاص را پیدا کرد و از جنایت آنها جلوگیری نمود."

فرید گفت: "البته، ولی این به حیثیت و شرافت افراد لطمه میزند چون قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد و تا کسی کاری نکرده نمیتوان او را متهم نمود. وبهین علت در قرن هیجدهم که قیافه‌شناسی در اروپا رواج زیادی یافته بود مجلس انگلستان در سال ۱۷۴۳ زمان جرج دوم قانوناً "قدغن کرد که هرکس دعوی قیافه‌شناسی نماید و از این راه پیشگوئی کند در شارع عام شلاق بخورد و بدارالتادیب فرستاده شود. و از طرف دیگر این را هم باید گفت که ممکن است قیافه دو نفر مشابه یکدیگر باشد. یکی اقدام بجنایت کند و دیگری مرتکب این عمل نشود چون درعین حال که ساختمان روحی هر دو مستعد ابتلا بجنون جنایت است یکی تحت اوضاع و شرایطی قرار گیرد و بمرحله‌ای رسد که دست بجنایت بزند ولی دیگری تحت فشار آن اوضاع و شرایط واقع نشود."

طالب حس میکرد که نمیتواند حرف‌های پسرش را باور کند ولی از راه منطق هم نمیتوانست با او مواجه نماید چون این قبیل موضوعات را نخوانده بود. از طرف دیگر میل هم نداشت که پسرش را جلوی مهمان‌ها باصطلاح کتفت کند. سلیم میزبان محترم هم که از طالب ساده لوح‌تر بود همه را می‌شنید و باور میکرد!

فرید که دید هیچکس در مقابلش قد علم نمی‌کند کم‌کم بیکه‌تاز میدان فصاحت شد و از قول دانشمندان و فلاسفه‌ای مانند "لاواتر" و "بیکن" و "اسپنسر" و "داروین" مطالبی درست یا نادرست راجع به قیافه‌شناسی بیان کرد. در ضمن لغات و اصطلاحات قلبیه علمی و فلسفی هم بکار میبرد که حرفهایش بیشتر تاثیر کند!

فرنگیس چون از خوش آمده بود، از طرز استدلال او هم لذت میبرد. بدقت همه را می شنید و بذهن میسپرد و تصدیق میکرد!

مجلس که تمام شد و مهمانان خداحافظی کردند و رفتند، سلیم بزنش گفت: "طالب چه پسر تحصیل کرده فهمیدم! دارد!" زنش گفت: "راستی که جوان نازنینی بود. کاشکی من همچو دامادی داشتم!" سلیم گفت: "اتفاقا نمیدانم متوجه شدی یا نه، او از اول تا آخر چشمش به فرنگیس بود. مثل اینکه غیر از فرنگیس کس دیگری در این اطاق نبود!"

طالب هم در خانه خود موقعیکه مشغول لباس درآوردن بود بزنش گفت: "دختر سلیم مثل اینکه از فرید خوش آمده بود. هیچ متوجه شدی که چه نگاههایی باومیکرد؟" زنش گفت: "اتفاقا" دختر هنرمندی است خوشگل هم هست. خیلی هم باحیاوسر بزیر است. ممکن است توی سرش بزنند و صدایش در نیاید. از آن دخترهایی است که من می پسندم!"

رفت و آمد و دید و بازدید میان دو خانواده بیشتر شد. مهمانی و ریخت و پاش زیادتر گردید. فرید هم که بفرنگیس علاقه مند شده بود در تمام این مجالس حاضر میشد و با او بیشتر گرم میگرفت. بالاخره یک شب آن دورا با هم نامزد کردند.

از آن بعد فرید و فرنگیس گاهی با خانواده و گاهی تنها به گردش میرفتند. فرید راجع بهر موضوعی که پیش میآمد فلسفه بافی مینمود ولی فرنگیس دیگر همه را ازین گوش می شنید و از آن گوش در میکرد فقط حرفهای آن شب او، چون همیشه اولین برخورد اثرش بیشتر است، خوب در ذهنش مانده بود.

یک شب فرید وقتی بخانه رسید بقدری ناراحت بود که پدرش از اولین نگاه بناراحتی شدید او پی برد، علت را پرسید و قدری اصرار کرد تا فرید بحرف آمد و گفت: "فرنگیس دیگر حاضر بدیدن من نخواهد شد." پدرش خندید و پرسید: "چرا؟ هنوز ازدواج نکرده

دعواتان شد؟" فرید مثل اینکه حرف پدرش را اصلاً نشنیده باشد، گفت:

"کاش آنشب زبانم لال میشد و آنقدر وراجی نمیکردم یا امشب پایم می شکست و...
را بدیدن این فیلم نمیبردم!"

طالب پرسید: "مگر این فیلم چه بود؟"

پسرش جواب داد: "جوانی با دختری آندرتدرگرم می گیرد تا او را بازدواج باخود

حاضر می کند. پس از ازدواج نقشه قتل او را می کشد و یک شب بطرز فجیعی این نقشه را
عملی میکند. فرنگیس چنان وحشت زده شد و در آخر سر یک نگاه هم بصورتش نکرد و
بی خداحافظی خود را میان جمعیت انداخت و فرار کرد."

پدرش متعجبانه پرسید: "خوب این فیلم بتو و او چه ربطی داشت؟"

فرید جواب داد: "چه ربطی داشت؟ قیافه جنایتکار عیناً شبیه قیافه من بود."

آقای دکتر، اختیار دارید

وقتی روزنامه را آوردند و دیدیم مقاله‌ای، شاید برای هزارمین بار، راجع به گرانی نرخ ویزیت پزشکان در آن درج شده، هرکسی درین خصوص چیزی گفت.

یکی گفت: من کسالتی جزئی داشتم و به پزشک مراجعه کردم. پول زیاد گرفت و تشخیص غلط داد. نتیجه‌اش این شد که اول مریض سرپائی بودم بعد مریض بستری شدم. دیگری گفت: من بیمار شدم و پیش دکتر رفتم. با اینکه صریحا "اقرار کرد که از مرض من ابا" سردر نمی‌آورد، معذک شصت تومان بقول خودش "حق المعالجه" گرفت. سومی گفت: ولی برای من درین خصوص واقعه‌ای اتفاق افتاده که نظیرش برای هیچکدام از شما اتفاق نیفتاده است.

بعد قضیه ذیل را تعریف کرد که نمیدانم واقعا "برای خودش پیش آمده یا اوهم، مثل خیلی از اشخاص، داستانی را از دیگری شنیده و به خود بسته بود.

گفت: من بطوریکه میدانید تنها هستم و در طبقه پنجم یک عمارت زندگی میکنم. شبی تب داشتم و از شدت تب تا صبح هذیان میگفتم.

صبح به یکی از دکترها تلفن زدم و او را به بالین خود دعوت کردم. منشی او که خانمی بود گفت: باید بیائید و قبلا "سیصد و پنجاه تومان بدهید و آقای دکتر را با خود ببرید. //

گفتم: خانم عزیز، بیمار بدبختی که تنش به ناز طبیبان نیازمند شده، خود من هستم اگر من می‌توانستم تا آنجا بیایم دیگر چه لزومی داشت که دکتر را به اینجا دعوت کنم؟
گفت: پس پول را توسط یک شخص دیگر بفرستید.

گفتم: ولی من یک جوان مجرد و یالغوز هستم، تجرد هم هزار حسن دارد و یک عیب. آن عیب هم اینست که:

به روز بیکی کسی نیست غیر از سایه بار من

دریغ آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

بالاخره آنقدر چرب‌زبانی و اصرار و الحاح کردم که قرار شد خانم ترتیبی دهد تا آقای دکتر به بالین بنده قدم رنجه فرمایند و پس از معاینه بنده، حق خود را نقد و فی‌المجلس دریافت کنند.

یک ساعت بعد بود که صدای سرفه‌های شدیدی در فضای پلکان عمارت پیچید. به یادم افتاد که دکتر در آستانه شصت‌سالگی است، یا هنوز داخلش نشده یا تازه از آن رد شده است. از پوکر و شب‌زنده‌داری بدش نمی‌آید و با وجود ضعف قلبی که دارد به ویسکی اسکاچ بی‌علاقه نیست.

یقین کردم که صدای سرفه‌ها از دهن خود آقای دکتر بیرون می‌آید که بر اثر بالا آمدن از پله‌ها به‌زحمت افتاده است.

آخر، عمارت پنج طبقه‌ای که من در طبقه پنجمش هستم آسانسور ندارد و باید از پله‌ها بالا و پائین رفت.

چیزی نگذشت که دیدم در اطاقم باز شد و دکتر در وسط اطاق روی فرش مثل نعش

افتاد و از هوش رفت.

شنیده بودم که گاهی ترس و وحشت شدید بعضی از بیماریه‌ها را از بین می‌برد. آن

روز این موضوع را امتحان کردم چون از دیدن جسد بی‌حرکت دکتر در وسط اطاق که تا

چند دقیقه نمیدانستم او مرده یا فقط از هوش رفته ، چنان وحشت زده شده بودم که بیماری خود را از یاد بردم .

به فکر رسید که اگر او مرده باشد تکلیف چیست ؟

دکتری سالم و سرومروگنده از مطب خود خارج شده و درخانه من جان به جان آفرین تسلیم کرده است . اگر به من سوء ظن ببرند چه خاکی به سر بریزم ؟

ناگهان موضوع پزشک قانونی و بازپرس و بازجوئی و رفت و آمد در دادسرا و در صورت لزوم بازداشت و هزار خیال هول انگیز دیگر به خاطر من خطور کرد .

اما بلافاصله این فکر به ذهنم رسید که باید زودتر او را به جایی برسانم . با خود گفتم : ای دل غافل مواظب باش که اگر دیر بجنبی کار از کار خواهد گذشت .

ای که دستت می رسد ، کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

گوشی را برداشتم که تلفن کنم ولی دیدم هنوز نمره ای نگرفته بوق اشغال می زند و ممکن است نیم ساعت معطلم کند . تازه اگر هم تلفن بازی در نمی آورد ، نمیدانستم به کدام بیمارستان باید تلفن کرد و چه وقت به فریاد خواهند رسید .

این بود که از خیر تلفن گذشتم و بدون اینکه فکر بیماری خود را بکنم ، یا علی گویان مریضی را که روی زمین افتاده بود به کول گرفتم و از اطاق بیرون بردم و از پله ها پائین رفتم .

وقتی پنج طبقه پلکان را طی کردم و پائین رسیدم حسابی عرق کرده بودم . اگر دو تا آسپیرین می خوردم و یک آمپول ویتامین ث میزدم و زیر سه تا لحاف و چهار تا پتو می رفتم باین زودی عرق نمی کردم .

همینکه دکتر را به کوچه رساندم خوشبختانه یک تاکسی هم رسید که تازه مسافر خود را پیاده کرده و خالی بود .

راننده تاکسی وقتی دید من لاشه ای روی دوش کشیده ام فوراً تا بلوی خارج از سرویس

خود را پشت شیشه زد .

ولی من جلوی تاکسی ایستادم و راهش را سد کردم . فریاد زد : " حوصله‌نخش -
کشی ندارم . "

اما من کاری کردم که حوصله پیدا کند ، یک اسکناس بیست تومانی درآوردم و گفتم :
این را بگیر و ما را تا خیابان وصال برسان . ثواب دارد .

ضمناً " درعقب تاکسی را باز کردم و اول دکتر را روی نیمکت انداختم بعد خودم
سوارشدم . راننده ، که آدم چاق و خپله‌ای بود نگاهی به قیافه بیمار کرد و علت را پرسید .
جریان را بطور خلاصه برایش شرح دادم .

گفت : " چیزی نیست . حالش بهم خورده . یخه پیرهنش را بازکن . گره‌کراواتش را
شل کن . شیشه بغل دستش را هم پائین بکش . بگذار باد بخورد تا حالش جابباید . "
یک فلاسک هم دم‌پای خود داشت . برداشت و گفت : " من آب زیاد می‌خورم . "
و درش را باز کرد و بدستم داد و گفت : " یک خرده هم ازین آب به سروصورتش بزن . "
مثل یک بچه حرف‌شنو شروع به اجرای دستورهای او کردم و به‌معالجه دکتر پرداختم .
درحقیقت من که مریض بودم ، دکتر او شدم و او که دکتر بود ، مریض شد .

اتفاقاً " معالجات من هم خیلی زود مؤثر واقع شد و هنوز تا مطب او مقداری راه مانده
بود که بهوش آمد و من نفس راحتی کشیدم . رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت .
دکتر وقتی به خود آمد و آن وضع را دید ، اول تعجب کرد ولی من موضوع را برایش
شرح دادم .

جلوی مطب او از تاکسی پیاده شدیم .

او را به مطب رساندم و چند دقیقه‌ای هم پیشش ماندم . بعد پرسیدم : " آقای

دکتر ، حالا دیگر ناراحتی ندارید؟ "

گفت : " نه . متشکرم . "

گفتم: "پن مرحمت زیاد".

همینکه خواستم مرخص شوم، گفت: "ببینم... چیزی را فراموش نکردم؟"

پرسیدم: "چه چیز را؟"

ولی خانمی که منشی او بود، حرف او را تفسیر کرد و گفت: "منظورشان حق ویزیت

است. حق المعالجه است. پرداختید یا نه؟"

رو به دکتر کردم و گفتم: "آقای دکتر، اختیار دارید. کدام حق المعالجه؟..."

این من بودم که شما را معالجه کردم و اگر قرار باشد پولی بابت حق المعالجه پرداخت

شود شما باید به من بپردازید نه من به شما."

از این حرف چنان متغیر شد که ترسیدم باز حالش بهم بخورد.

به من دیگر حرفی نزد ولی به منشی خود رو کرد و گفت: "حالا دیدی...؟ حالا

فهمیدی چرا من اصرار دارم همیشه از ارباب رجوع، اول پول بگیرم...؟"

یکشنبه ۱۹ تیرماه ۱۳۵۶

* * *

مقاله فوق، از مقالاتی بود که من در اردیبهشت ماه ۱۳۵۶ به کیهان داده و با همسر

برای دیدن پسر خود، ماهر، که در دالاس تحصیل می کرد، به امریکا رفته بودم.

این سفر نزدیک به سه ماه طول کشید و اواخر مردادماه بود که ما به تهران برگشتیم.

برادر خانم که برای استقبال ما به فرودگاه آمده بود، در راه که ما را از فرودگاه

به خانه می رساند، ضمن صحبت گفت: "راستی، وزیر بهداشتی به یکی از مقالات توجواب

خیلی زندهای داده بود."

چون پیش از مسافرت سفارش کرده بودم که روزنامه‌های کیهان را مرتب برایم نگه دارند ، همینکه به خانه رسیدم ، شماره‌های کیهان را ورق زدم و دیدم جناب آقای شیخ – الاسلام زاده – وزیر بهداشتی و بهزیستی وقت – از مقاله من به خشم آمده و نامه ذیل را مرقوم فرموده‌اند که در کیهان چنین چاپ شده بود :

عقیده آزاد

آقای حالت اختیار دارید

سردبیر روزنامه کیهان ،

بگذارید ، قبل از شروع نامه‌ام این مطلب را عنوان کنم که من این موضوع را از زبان یک پزشک مسئول و معتقد به وجدان پزشکی مینویسم نه از زبان وزیر بهداشتی و بهزیستی ، گرچه در وظیفه و مسئولیت دومی نیز حق دارم اهانتی را که به جامعه پزشکان میشود نادیده نگیرم .

عصر روز یکشنبه روزنامه کیهان را ورق می‌زدم که چشمم به مطلب باصطلاح طنزآمیز آقای حالت تحت عنوان " آقای دکتر اختیار دارید " افتاد .

چون آن مطلب مربوط به حرفه و وظیفه‌ایکه بعهده دارم می‌شد خواندم . حقیقت آن است که من هرگز در کار نوشتن و آنهم طنزنویسی نبوده و نیستم . اما مطلب طنز ایشان " پزشکی برای عیادت بیمار به طبقه پنجم میرود و در آنجا غش می‌کند و بیمار او را دوش می‌کشد و پائین می‌آورد و سوار تاکسی میکند و به مطبش می‌برد و او در حالیکه به هوش آمده بود طلب ویزیت میکند " بقدری بی‌مایه و ساختگی بود که میشود گفت صدرحمتا به لطیفه‌های بازاری و تکراری . اگر با من هم عقیده نیستید لطفاً " یکبار آنرا بخوانید . بهر حال طرح موضوع طنز چیست ؟ و آقای حالت چه برداشتی از آن دارند در اینجا نیست و کار من هم نیست . کار من این است که به دوستان دست اندرکار روزنامه نویسی یادآور

شوم که اینگونه مطالب که دردی را دوا نمیکند و جز بی رحمانه و یک جانبه تاختن به پزشکان آنهم در سطحی ترین شکل آن سودی ندارد و بی شک فاصله عدم تفاهم و بی اعتقادی بین پزشک و بیمار را زیادتر میکند و این درست خلاف چیزی است که هم میهنان ما و دست اندرکاران خدمات درمانی به آن نیاز دارد.

درخاتمه این مطلب را من در زمانی عنوان می کنم که بیش از پیش به انضباط و نظم در عالم پزشکی معتقدم و امیدوارم که دوستان ما در مطبوعات با انتقادات مستدل و محکم راهنمای صدیق ما باشند و نه با کش دادن لطیفه های بی نمک سد راه قرار گیرند.

دکتر شیخ الاسلام زاده

وزیر بهداشتی و بهزیستی

* * *

می خواستم به جناب آقای شیخ الاسلام زاده جوابی بدهم ولی خیلی دیر شده بود چون بیش از یک ماه از چاپ نامه ایشان می گذشت .
اما در ضمن بررسی روزنامه ها دیدم خوشبختانه خود مردم در غیاب بنده حفظ -

الغیب کرده و کاری را که می بایست بنده کرده باشم ، به جای بنده انجام داده اند .

پاسخ ذیل در ستون " افکار عمومی " چاپ شده بود :

قسم حضرت عباس یا دم خروس؟

از مرتضی نخعی - تهران

قبل از اینکه به اصل مطلب وارد شوم اجازه دهید صراحتاً بگویم با همه ارادتی که به آقای حالت بخاطر سوابق مطبوعاتی شان دارم ، از مقاله اخیرشان که مورد انتقاد و گلایه وزیر بهداشتی و بهزیستی قرار گرفت ، خوشم نیامد .

و این را میدانم که برخی از سازمانهای دولتی ما طاقت تحمل انتقاد را ندارند و بلافاصله پس از درج یک مطلب ، فوراً " اطلاعیهای صادر می کنند و به تکذیب مطالب آن انتقاد می پردازند . گوئی فرم چاپ شدهای بنام " تکذیب نامه " آماده دارند و فقط یک امضاء زیر آن می گذارند و خیال خودشان را راحت می کنند . اما پاسخ وزیر بهداشتی و بهزیستی به آقای حالت چیزی جدا از یک تکذیب رسمی دولتی بود .

آقای وزیر ! شما روزنامه کیهان را به چه ترتیب مطالعه می فرمائید ؟ آیا حسب معمول ،

اداره روابط عمومی وزارتخانه‌تان مطالب له و علیه را قیچی می‌کند و زیر نکات آن خط قرمز می‌کشد و در یک پوشه تر و تمیز می‌گذارد و بعرضتان میرساند؟ یا اینکه مثل همه مردم وقتی به خانه رفتید، روزنامه را بدست می‌گیرید و بقصد آگاهی از واقعیات، مطالب آن را مطالعه می‌کنید؟

جناب دکتر شیخ الاسلام زاده! آیا کیهان سه شنبه ۱۴ تیرماه را ورق زده‌اید؟ و آیا دو مقاله اساسی و مستدلی را که تحت عناوین دفترچه‌های بیمه خارج پزشکان و داروخانه‌هاست " و " دانشجوی طب یا کارآموز تجارت " را خوانده‌اید؟ آیا در صفحه ۵ همان روزنامه‌ای که به آقای حالت پاسخ داده بودید، گزارش " دومیلیون دفترچه بیمه شب‌های جمعه بی- اعتبار است " را از نظر گذرانده‌اید؟ غم جانگاہ پدر و مادری که فرزند عزیز و جگر گوشه دوست داشتنی‌شان را در اثر بی‌توجهی پزشکان از دست داده‌اند، حس کرده‌اید؟

آقای دکتر! شما از وجدان پزشکی که برای همگان حداعلای احترام را دارد و (سخت سوگندی است) سخن گفتید. جای انکار نیست که پزشک بخاطر مقام روحانی‌اش، بخاطر حرفه‌ی مقدس و ارزنده‌اش، بخاطر حداقل بیست سال کوشش و تحصیل‌اش، بخاطر عمری تجربه که حاصل آن تضمین جان انسانها در مقابل بیماری‌ها است در هر اجتماعی ارجو مقام والائی دارد، ولی وقتی آدم درقبال این همه ارزش این همه قدر و منزلت‌ها و "قسم‌های حضرت عباس"، "دم خروس" می‌بیند تکلیف‌اش چیست؟ جناب آقای دکتر! من علاوه بر تهران در شیراز و شهرستانی دیگر بیمار شده و بستری بوده‌ام. بخدا سوگند آنچه به چشم دیده‌ام شاید قبولش برای شما دشوار باشد. شب همه شب خاصه نیمه‌های شب در بخشی که من بستری بودم نه تنها از پزشک اثری نبود یا اگر بود من نمی‌دیدم بلکه "فرشته‌های سفیدپوش" هم کمترین توجهی به‌مریضی که ترک تخت بیماری برایش مقدور نبود نداشتند. چه بیمارانی که در اثر نرسیدن مثلاً "اکسیژن یا دیگر داروهای ضروری جان خود را از دست دادند! چه بیمارانی نیازمند به خون و سایر موارد درمانی که بواسطه عدم

پذیرش و سهل‌انگاری اولیای یک بیمارستان تلف شدند! و صدالبته که پزشکان شریف و معتقد با اصول پزشکی و پرستاران وظیفه‌شناس در اکثریت‌اند، اما:

چو در قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

و شاهد عینی اینکه همین امروز همسرم که از درد چشم رنج میبرد به چشم پزشکی مراجعه کرد و "سکرتر" آقای دکتر به محض اطلاع از بیمه‌بودن مشارالیه‌ها می‌گوید: "وقت آقای دکتر تا یکماه دیگر گرفته شده. و آنکهی توجه داشته باشید بعد از یکماه و مراجعه باید مبلغ ۶۰۰ ریال برای صدور نسخه عینک بپردازید." (توجه فرمائید قیمت فرام یا شیشه عینک را نمی‌گویم) یعنی در اصل ۶۰۰ ریال حق ویزیت.

بهر تقدیر، چنانچه جناب دکتر شیخ‌الاسلام زاده وزیر محترم بهداشتی و بهزیستی تحقیق فرمودند و انتقادهای اساسی را تأیید نمودند بهترین است که اختلاف میان بیماران "دفترچهای" و غیربیمه را که ویزیت‌های کلان و مخارج آزمایشگاهی را بسهولت می‌پردازند از میان بردارند، اختلاف در نحوه پذیرش و برداشتها و برخوردها میان یک بیمارستان خصوصی و دولتی از بین برود و فلسفه "صیغه و عقدی" برای دستگاه مسئول تندرستی حاکم نباشد؛ هزینه سرسام‌آور بخشهای خصوصی درمانی که برای بیماران غیربیمه‌ای کم درآمد پرداخت آن مقدور نیست کاهش یابد و بطور کلی ضابطهای در حد معقول جز آنچه فعلاً متداول است ایجاد گردد.

۱۳۵۶ / ۵ / ۲

در شماره بعد روزنامه کیهان نیز مطلب ذیل دیده می‌شد:

پزشکان تاجریشه فراوانند

احمدی دبیرستان آهنگ دانش تهران

چندروز پیش نوشته‌ای از جانب دکتر شیخ‌الاسلام زاده در رد مقاله آقای ابوالقاسم حالت چاپ شده بود. وزیر محترم بهداری و بهزیستی در نوشته کوتاه خود کوشش داشتند که مطالب آقای حالت را در ردیف لطیفه‌های بی‌مزه و مبالغه‌آمیز قرار دهند و آن را بی-اعتبار کنند در حالیکه در صفحه ۵ همان شماره از روزنامه گزارشی صد درصد واقعی و جدی که شهود ماجرا نیز خبرنگاران و نویسندگان روزنامه بودند، چاپ شده بود. گوئی شاهد از غیب رسیده بود تا چگونگی کار پزشکان و مسئولین درمانی ما را نشان دهد.

مقاله آقای حالت آمیخته به طنز بود و با درشت‌نمائی و مبالغه خاص مطالب طنز-آمیز عنوان شده بود ولی این خصوصیات از اهمیت این نکته که بعضی از پزشکان و مسئولین درمانی ما از اهمیت وظایف حرفه‌ای خویش غافلند نمی‌گاست. جای تعجب است که وزیر بهداری و بهزیستی که بیش از هرکس باید از نارسائی‌ها و کاستی‌ها و دشواری‌ها آگاه باشد نوشته مذکور را عاری از حقیقت میداند و آن را در حد جوک و لطیفه بررسی می‌نماید. آقای وزیر بهداری! اگر از آن قماش پزشکان که آقای حالت معرفی کرده بودند، سراغ ندارید بسراغ ما بیائید تا صدها و هزاران نمونه آن را نشانتان بدهیم یا اینکه بطور ناشناس سری به مطب‌های تهران بزنید واقعیت امر دستگیرتان خواهد شد.

۱۳۵۶ / ۵ / ۳

با این وصف دیگر پاسخ دادن بنده لزومی نداشت. ولی چندی بعد بالاخره ناچار شدم که در جواب آقای شیخ‌الاسلام زاده نامه ذیل را به روزنامه کیهان بفرستم، که البته

چون خیلی دیر شده بود، دیگر چاپش موردی نداشت و چاپ نشد:

آقای دکتر، اختیار دارید

سردبیر گرامی روزنامه کیهان

بطوریکه میدانید بنده مدتی در مسافرت بودم و آنچه درین مدت از من چاپ شد، مقالاتی بود که پیش از مسافرت در اختیار هیئت تحریریه گذاشته بودم. وقتی به تهران برگشتم و فرصتی پیدا کردم و روزنامه‌های سه‌ماهه‌گذشته را که سفارش کرده بودم برایم نگه دارند مرور کردم، ناگهان نامه آقای دکتر شیخ‌الاسلام زاده به سر-دبیر روزنامه کیهان نظرم را جلب کرد که تحت عنوان "آقای حالت، اختیار دارید." چاپ شده بود.

ایشان در این نامه به مقاله من که زیر عنوان "آقای دکتر، اختیار دارید" به چاپ رسیده بود، حمله کرده و آنرا "بیمایه و ساختگی" دانسته و به خوانندگان کیهان توصیه فرموده بودند که: "اگر با من هم‌عقیده نیستید لطفاً یکبار آن را بخوانید." بقیه روزنامه‌ها را که ورق‌زدیم خوشبختانه در اثر توصیه ایشان خوانندگان کیهان آن مقاله را خوانده و دوتن از خوانندگان نیز، یکی مرتضی نخعی تحت عنوان "قسم حضرت عباس یا دم خروس" و دیگری احمدی تحت عنوان "پزشکان تاجرپیشه فراوانند." به ایشان جواب داده‌اند.

با این وصف چون مدتی هم از موضوع گذشته بود، دیدم لزومی ندارد که شخصاً

هم خدمت آقای دکتر جوابی عرض کنم .

اما چون پریروز شنیدم که یکی از مجلات پزشکی تهران هم اخیراً " از نو موضوع را مطرح کرده لازم می‌دانم که درین باره توضیحی بدهم .
اگر آقای دکتر شیخ‌الاسلام زاده با دقت بیشتری مقاله بنده را مطالعه می‌فرمودند ، متوجه می‌شدند که اولاً " آن داستان فقط نقل قول بود . من آن را از خود نگفته بلکه از زبان دیگری نقل کرده‌ام .

نوشته بودم که در مجلسی صحبت‌گرانی نرخ ویزیت پزشک به میان آمد و " هر کسی درین خصوص چیزی گفت . " و آقائی هم این واقعه را نقل کرد .

ثانیا " من خودم درباره صحت اظهارات او شک کرده و نوشته‌بودم : " میدانم این قضیه واقعا " برای خودش پیش آمده یا او هم ، مثل خیلی از اشخاص ، " داستانی " را از دیگری شنیده و به خود بسته بود .

ثالثا " خود من آنرا " داستان " خوانده بودم چون فکر می‌کردم ممکن است چنین واقعه‌ای وقوع نیافته باشد اگرچه وقوع آن غیرممکن نیست .

رابعا " این واقعه فقط راجع به یک دکتر بود و ابدا " در طی داستان صحبتی از دستگاه بهداری و بهداشت و بهزیستی به میان نیامده بود .

خامسا " کجای این واقعه غیرممکن یا محال بود ؟ مگر ممکن نیست که دکترئ هم پیر و هم دچار ضعف قلب باشد ؟

چنین پزشکی به سراغ بیماری رفته که در طبقه پنجم عمارتی زندگی می‌کند و این عمارت آسانسور هم ندارد . در هوای گرم تابستان تا پنج طبقه از پله‌ها بالا رفته و در نتیجه به نفس نفس افتاده و قلبش گرفته است .

جوان مجرد تبار ناگهان می‌بیند که در اطاقش باز شد و آقای دکتر خود را بداخل اطاق انداخت و از هوش رفت .

اگر شما به جای این جوان بودید چه می‌کردید؟ قطعاً " همان کار را می‌کردید که آن جوان کرد .

از ترس اینکه مبادا دکتر در اطاق او جان بسپارد و او مورد سوءظن واقع شود و کارش به کلانتری و دادسرا و بازجوئی و بازداشت بکشد ، بیماری خود را فراموش می‌کند و تصمیم می‌گیرد که وقت را تلف نکند و تا کار از کار نگذشته دکتر را به جایی برساند .

این است که او را بدوش می‌گیرد و از اطاق بیرون می‌بزد و به خیابان می‌رساند و تصادفاً یک تاکسی خالی می‌بیند و جلوی او را می‌گیرد و با پولی که بهر آننده تاکسی می‌دهد ، حاضرش میکند که دکتر را به مطبش برساند .

در راه هم به توصیهٔ رانندهٔ تاکسی یخهٔ دکتر را باز می‌کند و یادش می‌زند تا دکتر به حال می‌آید بطوریکه وقتی دم مطب خود از تاکسی پیاده می‌شود هیچگونه ناراحتی ندارد و فقط می‌خواهد حق ویزیت خود را از بیمار بگیرد .

جوان می‌گوید: " آقای دکتر ، اختیار دارید . کدام حق‌العملجه؟ این من بودم که شما را معالجه کردم و اگر قرار باشد پولی بابت حق‌العملجه پرداخت شود شما باید به من بپردازید نه من به شما " .

این بود خلاصهٔ داستان که شاید اتفاق افتاده و شاید هم اتفاق نیفتاده باشد . اما وقوع چنین واقعه‌ای محال و غیرممکن نیست .

در دنیائی که بارها خوانده‌ایم اشخاصی از ارتفاع زیاد سقوط کرده و نمرده‌اند ، یا ماشینی واژگون می‌شود و ده بار می‌غلط و راننده و سرنشینانش ، بقول روزنامه‌نویسان ، معجزاً آسا از مرگ رهائی می‌یابند ، نجات یک دکتر به دست یک مریض هم بعید نیست .

در هر حال آنچه راجع به یک پزشک حکایت شده ، چه ربطی به همهٔ پزشکان دارد که جناب دکتر شیخ‌الاسلام زاده آنرا " اهانتی به جامعهٔ پزشکان " شمرده‌اند؟ کار یک فرد " چه ارتباطی به حساب یک " گروه " دارد؟ اگر اینطور باشد هر حادثه‌ای که در روزنامه

چاپ می‌شود مربوط به فرد بخصوصی است. پس بلافاصله همکاران آن فرد بانگ و فریاد برآوردند که به جامعه ما توهین شده است؟

تازگیها مد شده که وقتی پزشکی خطائی می‌کند و خبرش نوشته می‌شود می‌گویند:

"درج اینگونه مطالب فاصله میان پزشک و بیماران را زیاد می‌کند."

اگر پزشک واقعا "به بیمار خود علاقمند باشد کاری نمی‌کند که از آن "خبری" بتوان ساخت و اصلا "میان او و بیمار فاصلهای وجود ندارد که با چاپ یک خبر یا یک شوخی کم و زیاد شود.

ما همه برای جامعه پزشکان احترام قائلیم زیرا حفظ سلامت مردم بسته به وجود آنهاست. اما همانطور که پزشکان دلسوز و وظیفه‌شناس قابل احترامند، رویه‌برخی از پزشکان نیز قابل انتقاد می‌باشد زیرا با سودجویی و بی‌توجهی و تشخیص غلط نه تنها به بیماران آسیب می‌رسانند بلکه جامعه پزشکان را نیز بدنام می‌کنند.

شاید آقای دکتر شیخ‌الاسلام زاده هم مثل همه مردم بتوانند از بیمارانی که در نتیجه

تشخیص غلط دکتر مرضشان تشدید یافته یا به رحمت خدا رفتند^۴ مثال‌ها بزنند.

خود من چند سال پیش مریض شدم و در تهران با یک تشخیص غلط می‌خواستند

مرا طوری عمل کنند که اگر جناب آقای دکتر اقبال به‌دادم نمی‌رسیدند و دستور نمی‌فرمودند که در لندن تحت عمل جراحی قرار گیرم امروز یا نقص عضو داشتم یا اصلا "زنده نبودم".

آقای دکتر شیخ‌الاسلام زاده فرموده‌اند که "بیش از پیش به انضباط و نظم

در عالم پزشکی معتقدند" جای خوشوقتی است که ایشان چنین عقیده‌ای دارند و امید است که بتوانند بی‌نظمی‌های عالم پزشکی را از میان بردارند.

آقائی که برای بستری کردن مادر بیمار خود به دو بیمارستان رجوع کرده بود قسم

می‌خورد و می‌گفت "در هر دو بیمارستان اول گفتند: "تخت خالی نداریم."

بعد پرسیدند: "مریض شما بیمه است؟" وقتی گفتم: "نه"، گفتند: "بیاریک کاریش

می‌کنیم!"

گزارش کمیسیون شاهنشاهی راجع به بعضی از بیمارستان‌ها همه‌جا چاپ شده و دیگر کسی نیست که از آن اطلاع نداشته باشد.

درباره طرز رفتار برخی از پزشکان و بیمارستان‌ها با بیماران، مخصوصاً "بیماران بیمه"، هفت‌ماه نیست که مطالبی در روزنامه‌ها نوشته نشود. کار به جایی رسیده که حتی بخش‌های تفریحی رادیو و تلویزیون هم در این باره مضمون‌ها کوک می‌کنند. معلوم می‌شود کثرت مشغله به وزیر بهداشتی و بهزیستی مجال نمی‌دهد که با چشم خود آنها را بخوانند و ببینند یا با گوش خود آنها را بشنوند. فقط تصادفاً "متوجه مقاله" بنده شده و در این باره اظهار نظری فرموده‌اند.

به قول حافظ:

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت قصه ماست که در هر سربازار بماند

ابو اقسام حالت

۱۳۵۶/۶/۴

کیسه خالی و پز عالی

هر ماه دستکم پنج شش نامه می‌رسد مبنی بر شکایت از اینکه به فلان کلوب شبانه رفته‌اند و به خاطر یک لقمه شام و یک گیللاس مشروب دو سه هزار تومان از جیبشان پریده است .

بعضی از کاباره‌های درجه‌اول اروپا برنامه‌هایی دارند که به حد اعجاز آمیز و حیرت انگیز عالی است و کمال ذوق و هنر را می‌رساند . شب‌نشینی در این قبیل کلوب‌های شبانه اگر هم گران تمام شود باز ارزش دارد چون آدم چیزی می‌بیند که به تمام معنی لذت بخش و دیدنی است و نظیرش را قبلاً ندیده یا کمتر دیده است .

اما این جا ، در محلی در بسته و سرپوشیده و مملو از هوای کثیف و آلوده به بوی گند عرق و شراب ، سر میزهای کوچک و صندلی‌هایی که تنگ هم چیده شده و از زورتنگی تکان نمی‌توان خورد ، در هوای تاریکی که اصلاً چشم کسی نمی‌بیند که چه غذایی از گلویش پائین می‌رود ، باید تا نصفه شب بنشینیم و یک ترانه کهنه و مکرر و مبتذل را که ماه و سالها ، صبح تا غروب ، بوسيله کاست و نوار و صفحه گرامافون و رادیو و تلویزیون پخش شده ، مجدداً بشنویم و به خاطر این عمل لغو مبلغ هنگفتی پردازیم و پاکبخته و پشیمان بیرون بیائیم و صبح هم شکایت کنیم که چرا برای یک شام پوست ما را کردند و برای یک آجوجیب ما را .

عده‌ای اشخاص تازه بدوران رسیده هستند که هفته‌ای دو سه شب در این جورج‌ها می‌لولند و نه تنها از گرانی نرخ آنها شکایتی ندارند، بلکه به پرداخت چنین پولهایی افتخار هم می‌کنند.

امروز که تورهای ارزان معمولی یا "حمله دارهای فرنگی" قافله پشت قافله مسافر به فرنگ می‌برند و بر میگردانند و حتی قسطی هم پولش را می‌گیرند، اروپا رفتن دیگر به آسانی آب خوردن شده و هیچ مسافری حتی به زبان دانستن هم احتیاج ندارد. بنابراین کسانی که همراه مقداری از عایدات هنگفت خود را شب‌ها در کلوب‌های شبانه به باد می‌دهند، قطعاً "اگرچند سفر به اروپا نرفته باشند لااقل یک سفر رفتنند و خوب می‌دانند که حتی جاهائی مثل لیدو و فولی برژه هم دیگر از دهن افتاده و چندان لذتی ندارد تا چه رسد به جاهائی که حتی به گرد آنها هم نمی‌رسد.

اما نوکیسه‌ها بیشتر برای خودنمائی به این دخمه‌ها می‌روند، نه برای تفریح. چون خودشان حس می‌کنند که در این جور جاهای پر سر و صدا امکان سر درد و سرسام گرفتن بیشتر است تا تفریح کردن و لذت بردن.

این تازه بدوران رسیده‌ها هر کدام چند ماشین دارند و هر جا که مصلحت ایجاب کند یک چهارچرخه خودمانی بیست سی هزار تومانی سوار می‌شوند تا مثلاً "به ماء مور مالیات بردرآمد بفهمانند که چیزی در بساط ندارند. یا در بعضی جاها خود را حامی صنایع داخلی بخوانند، یا وانمود کنند که درویشند و زندگی ساده‌ای دارند.

تاجر نوکیسه‌ای را می‌شناسم که چون خیلی اهل لاف و گزاف و خودنمائی است، بعضی از همکارانش عمداً "او را دست می‌اندازند و گاهی شایع می‌کنند که ورشکسته شده است.

او هم برای ظاهر سازی همیشه یک بنز آخرین سیستم دم تجارتخانه‌اش نگه می‌دارد که کسی خیال نکند کفگیر به ته دیگش خورده است.

ولی دم در خانه خود همیشه یک ژیان گذاشته تا اهل محل به چند میلیون ثروتی که فقط ظرف سه چهار سال اخیر پیدا کرده پی ببرند و نظرش نزنند .

این قبیل اشخاص شب که می خواهند دنبال شب زنده داری بروند و پول دوربریزند دیگر اگر گردنشان را بزنی سوار پیکان و ژیان خود نمی شوند . آنوقت است که بنز و فورد مستنگ خود را زیر پا می اندازند که وقتی بهم میرسند آنها را به چشم هم بکشند .

زنهای ایشان هم همینطور سراپا غرق زر و زیور می شوند . هر خانمی یک زرگری و جواهری متحرک میشود که شب به فلان کلوب شبانه برود و جواهرات خود را به معرض نمایش در آورد و راجع به قیمت آنها چاخان کند .

این قبیل خانمها قبلا " که به آرایشگاه می روند تا سر خود را درست کنند ، در آنجا هم تا وقتی که نوبتشان برسد و زیر شوار بروند ، دم ریز از جایی که شب خواهند رفت صحبت می کنند و دهن همه را به خاطر خوشی و تفریحی که اصلا وجود ندارد آب می اندازند . روز بعد هم تا غروب تلفن منزل را مشغول نگه می دارند که هی به این و آن تلفن کنند و با آب و تاب راجع به برنامه های عالی و درجه اولی که شب قبل دیده اند دروغ بیاوند .

آنوقت یک خانم خانه دار معمولی هم که در همان آرایشگاه یا در جای دیگر تحت تاء ثیر این حرفها واقع میشود شب بیخ ریش شوهرش را می چسبد که او را هم از آن قبیل تفریحات محروم نگذارد .

او هم که حقوقش از ماهی دو سه هزار تومان تجاوز نمی کند یکی دو بار در برابر فرمایش خانم مقاومت به خرج میدهد و دفعه سوم بالاخره تسلیم میشود و صبح می فهمد که یک شبه به اندازه حقوق دو ماهش را از جیبش بیرون کشیده اند .

هزاران نفر که عقل درست و حسابی ندارند به تقلید از عده ای تازه به دوران رسیده شبها ناپرهیزی می کنند و دست به گشاد بازی های بیمورد میزنند و به قرض و قوله می افتند .

آنوقت به قیمت مقروض و مفلس شدن این عده فقط چند نفر رقاص و خواننده به نواشی میرسند و آلاف و الوف بهم می‌زنند و پولهایی را هم که با آن صدای دل‌انگیز یا دلهره انگیز بدست می‌آورند به نحوی تمسخر آمیز هم از دست می‌دهند. مثلاً " مجله‌ای نوشته شایع است خانم خواننده‌ای که قصر رو، یائی و سرای زرنگار و ثروت سرشار دارد برای اینکه شوهر زنی را از دستش بگیرد یک ماشین چهارصد هزار تومنی تقدیم آقا کرده است .

زمانی بود که از طرف سلاطین قاجار مرتب به این و آن لقب‌های قلنبه سلنبه عطا می‌کردند . ولی این کار چون از اول کار معقولی نبود و آخر هم به ابتدال کشید به کلی ممنوع و منسوخ شد .

حالا بعد از پنجاه سال عده‌ای به خود حق می‌دهند که هی برای یک مشت رقاص و خواننده لقب صادر کنند . یکی را به لقب " سلطان جاز ایران " ملقب می‌سازند . دیگری را " شاه‌ماهی هنر ایران " می‌خوانند . سومی را " بلبل خاورمیانه " چهارمی را " نمکدان هنرمندان " پنجمی را " خیام عصر " ششمی را " ام کلثوم ایران " هفتمی را " خواننده مردم " و هشتمی را " خواننده کوچه و بازار " می‌نامند . یکی خواننده دلهاست ، یکی خواننده گل‌ها و لابد یکی هم خواننده خلها !

اما در حقیقت همه اینها را " خواننده پولها " باید لقب داد چون فقط برای پول می‌خوانند و بس! هیچکدام هم سبک خاصی ندارند و همه فقط آهنگ و ترانه‌های رامی‌پسندند که جلفی و سبکی بیشتر داشته باشد و شب با خواندن آن بهتر بتوانند یک مشت مست پولدار را چنان مجذوب کنند که کیف و کیسه را دریای آنها بتکانند و بیرون بروند . اما اینطور ولخرجی‌ها برازنده نوکیسه‌هایی است که پول مفت بدست آورده‌اند و باید مفت هم از دست بدهند . اسکناس‌های بادآورده‌ای دارند که اگر هر شب یک بغل از آن را هم باد ببرد ککشان نمی‌گزد و بیدی نیستند که از این باده‌ها بلرزند .

ولی شما چطور؟ شما دیگر چرا؟ شما که آدمی معمولی هستید و درآمد متوسطی دارید

و وقتی نرخ پیاز ده ریال بالا می‌رود مثل پیاز داغ به جلز و ولز می‌افتید چرا باید شب را درجائی بگذرانید که صبح دادتان به آسمان برود؟ . . . کیسه خالی و پز عالی؟ شما که بایک غوره سردیتان می‌کنند و بایک مویزگریتان، چرا این قبیل ناپرهیزی‌ها می‌کنید؟

یا در این جور دباغخانه‌ها نروید یا اگر رفتید و پوستتان را کردند شکایتی نداشته باشید .

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهای در خورده پیل

سوۀ تفاهم

اشعار فکاهی که جنبه انتقادی شدید دارد گاهی باعث رنجش اشخاص میگردد و سوۀ تفاهمی پیش می آورد بطوریکه گاهی خود شاعر را به درد سر می اندازد. من در طی مدتی قریب چهل سال فکاهی سرائی گاهی گرفتار چنین دردسرهایی شده ام که اکنون یکی از آنها را بعنوان خاطره ای شیرین یا تلخ تعریف می کنم .

من در سال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت (که در آن موقع شرکت نفت ایران و انگلیس بود) در آمدم و به آبادان رفتم و مشغول کار شدم .

رئیس اداره ما یکنفر ایرانی بود که او هم تحت نظر مستر کیتینگ انجام وظیفه میکرد. کیتینگ از اعضاء برجسته و فعال و زیرک و تیزهوش شرکت سابق بود که ریاست ادارات انتشارات شرکت نفت را در تهران و آبادان و مناطق نفت خیز بعهدۀ داشت. بدستور او اداره انتشارات شرکت سابق نفت در تهران آنچه را که روزنامه ها درباره شرکت مینوشتند ترجمه می کرد و برای کیتینگ به آبادان می فرستاد . البته رنود خیراندیش برای خود سه شیرینی گاهی اظهار نظرها و تفسیرهایی هم به ترجمه های خود اضافه می نمودند .

یک روز صبح من تازه به اداره آمده و پشت میزم نشسته بودم که دیدم رئیس من وارد اطاقم شد و از من خواست که هر وقت فرصت کردم باطاق او بروم .

وقتی که پیشش رفتم چون چند نفر در اطاقش بودند برخاست و بیرون آمد و مرا

هم با خود از اداره بیرون آورد و گفت: " بفرمائید قدری قدم بزنیم ": اتفاقاً " آن روز صبح هوای خنک خوبی بود. به روی چمنهای پهلوی اداره مشغول قدم زدن شدیم. او گفت من امروز بیخودی شما را از کار باز نکردم. مجبور بودم نکته‌ای را بشما تذکر دهم و آن این است که آدم نباید بی‌گدار به آب بزند. شما اگر میخواهید چیزی بر علیه شرکت نفت بنویسید خوب است لااقل امضاء خودتان را نگذارید تا اسباب زحمت برایتان نشود. من که بکلی از موضوع بیخبر بودم پرسیدم: " چطور؟ مگر چه شده؟ من ابداً چیزی علیه شرکت نفت ننوشته‌ام. " او متعجبانه یک شماره روزنامه را که لوله کرده بود و در دست داشت باز کرد و بمن نشان داد و گفت: " پس این چیست که بنام شما چاپ شده؟ " این یک شماره روزنامه " انسان آزاد " بود که یکی از اشعار فکاهی قدیم مرا چاپ کرده و فقط بالای آن نوشته بود " از: ابوالقاسم حالت " بدون اینکه ذکر کند آن را از کجا نقل کرده است.

آن موقع تازه دو ماه بود که من بخدمت شرکت نفت درآمده بودم و بدین جهت هر که آن شعر را میخواند طبعاً " دچار سوء تفاهم می شد: مطلع آن شعر این بود:

پیش ارباب خری رفته و نوکر شده‌ام چه خرم من که خریک خر دیگر شده‌ام

الی آخر...

در تهران شعر فوق را ترجمه کرده و تفسیر نموده و با گزارش بلندبالای محرمانه‌ای برای کیتینگ فرستاده بودند که فلانی پول شما را می‌گیرد و اینطور هم بهریش شما می‌خندد. کیتینگ هم آن را برای رئیس اداره ما فرستاده و او هم به تحقیق مطالب پرداخته بود.

این شعر را من در سال ۱۳۲۴ ساخته و سال بعد هم در کتاب " فکاهیات حالت " چاپ کرده بودم. خوشبختانه دو جلد " فکاهیات حالت " در کتابخانه اداره خودمان

وجود داشت . کتاب مذکور را گرفته ورق زدم و اصل شعر را نشان داده گفتم : " ملاحظه میفرمائید ؟ این شعر دو سال قبل در این کتاب چاپ شده و در آن وقت من کارمند شرکت نفت نبودم . "

رئیس من که یک ایرانی بسیار نیک نفس و پاکنهاد بود وقتی دید من مدرک به این محکمی مبنی بر برائت خود ارائه میدهم خیلی خوشحال شد و مطلب را به کیتینگ حالی کرد .

کیتینگ که آدم بسیار فعالی بود و گرفتاری زیاد داشت دستور داده بود که موضوع را به تهران بنویسند و تاکید کنند که منبع بدون تحقیق چنین گزارشهایی ندهند و وقت او را تلف نمایند .

مجموعه مقالات طنزآمیز ابوالقاسم حالت

جلد اول - از عصر شتر تا عصر موتور	بها ۲۵۰ ریال
جلد دوم - از بیمارستان تا تیمارستان	بها ۲۵۰ ریال
جلد سوم - زباله‌ها و نخاله‌ها	بها ۲۵۰ ریال
جلد چهارم - پایوسی و چاپلوسی	بها ۳۰۰ ریال
جلد پنجم - صدای پای عزرائیل	بها ۳۰۰ ریال
جلد ششم - مفت یا مفت	بها ۲۵۰ ریال

